عہ اللہ

از کتاب بحر المحیط اخوان صفا

تمام نزد حلزان و فا امام

مجریطی المغربی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

سپاس وستایش آن خدای را که واجب الوجود است
وهرچه جزو ویست ممکن الوجود است وهرچه ممکن الوجود است
کردهٔ اوست وهر چیزی را جداگانه از اجناس وانواع
علتی پدید کرد وهیچ چیزی بی علت نیافرید وهرچه نام
هستی بروی افتاد معلول ویست واو علت همهٔ موجوداتست
وموجودات بتفصیل صوری ومعنوی وحسی وعقلی بترتیب
فعل وی است وهمه چیزها بوی قایم است واو بخود قایم است
واو از حدود رسم ووضع وطبع وجهت منزه است وهرچه
این پنج صفت ویرا باشد آن چیز ممکن الوجود بود و وی واجب
الوجود است وحی وحیوة وی جزو وی نیست وعالم است
وعلم او جزو او نیست وقادر است وقدرت او جزو او نیست ومحیط است
بموجودات واحاطت وی علم وی است وچون خواست که عالم را
از ناچیز پدید آورد بعنایت خویش بی حرکتی وسکونی وتغیری از وجود
خویش نه از الزام جوهری پدید کرد واز آن جوهر حرکت کرد واز حرکت
سکون کرد تا حرکت فاعل ورا ـــــ شد

فاعل حرارت شد و سکون فاعل برودت شد و باد حرارت
فاعل یبوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و بوجود چون
ازین چهار اصل چهار عنصر آفرید از حرارت آتش آفرید
و از رطوبت هوا آفرید و از برودت آب آفرید و از یبوست خاک
آفرید و جوهر اول را فیض داد و از آن فیض جوهری دیگر
کرد و از آن جوهر جسم مطلق کرد و از جسم مطلق سموات
و کواکب ساخت و آتش و هوا و آب و زمین را بترتیب مرکز
سموات کرد و سموات را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجسام
کرد و سموات را محل ملایکه کرد و زمین را محل نبات و معادن
و حیوان کرد و چندین هزار عجایب درین دو عالم پدید کرد
و عالم سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو عالم را بحکم
جوهر اصلی کرد و از چندین اجناس و انواع بشری را برگزید
و ویرا بعقل و رای و تمیز بیاراست و از قوت هر دو عالم
در وی ترکیب کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و بر پیغمبران
ملایکه فرستاد صلوات خدا بر جان ایشان باد که ما را راه راست
نمودند و شریعت خدا پیدا و آشکارا کردند و بدان بهروزی ما
خواستند و با مردمان سخن در خور وی گفتند و با خاصه حکمت آشکارا

بودند و باعامه رمز گفته اند و بدین هر دو راه بخدای تعالی
نمودند و عالم را از کفر و بدی پاک کردند درود خدای
بر ایشان باد خاصه بر پیغمبر ما که خاتم النبیین
و سید المرسلین بود محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلوات
الله وعلى آله اجمعین و بعد از ایشان درود خدای تعالی
بر فیلسوفان و حکیمان خداشناس باد که خداوند بیان اند
و حل کننده مشکلها اند و نماینده راه راستاند و درود بر
همکنان باد و بر جان کاملان و پاکان تمام بعد ازین بدانند
که کتابها بسیار است و بیشتر بلغت تازی است و اندکی
بلغت پارسی است و دران کتابها هیچ حکمتی نیست مانند
سر و خاصتر از و کتاب نام پارخدا و مرزبان نامه و انچ
بدین مانند و ما هیچ کتاب پارسی نیافتیم آنانچ در حکمت بکار آید
که اندر یافتی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد مگر دانش
نامه و آن بلفظی سخت مشکلست و بیشتر اشاراتست و بعضی
رمزاست و کتاب مجمل الحکمه مجموعست و لیکن مختصر
مرموز است و دران حشو بسیار است و ما یکدو جای دیدیم
که این کتاب را بپارسی نقل کرده بودند و تنها مرموز

کرده شده و حشو بجای مانده بر حسب اتفاق افتاد اگر که این ضعیف را
فرمودند که این کتاب را بپارسی دری نقل کند مرحله حشو
از و دور کند و صحیح مرفوع است اشکار کند و از جدول رمز
تصریح کند ما فرمان ایشان رفتیم تا فرمان بردار بی توفیق بار
آورد و این اول رسالتی است که بیجون مدخل است در کتاب
ارثماطیقی خلاصهٔ رسالهٔ اول در ارثماطیقی از جمله ...
رسالهٔ که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا ...

و مدار مراخر دق بسم الله الرحمن الرحیم

بدانک علوم حکمی چهار نوعست اول ریاضیات دوم منطقیات
سوم طبیعیات چهارم الهیات و ریاضیات چهار نوعست اول
ارثماطیقی و آنچ بخاصیت عدد تعلق دارد دوم هندسیات
و سوم هیات افلاک و چهارم علم موسیقی اما منطقیات
معرفت معانی اشیا موجودات باشد یعنی آن اشیا که مصور
باشد در افکار نفوس و مبدا این علم از جوهرست اما
طبیعیات معرفت جواهر اجسام است و آنچ آفرینش اند
درین اجسام از عوارض و مبدا این علم از حرکت و سکون باشد
و اما الهیات معرفت صور مجرده مفارقه بود از هیولی

ومبدا این علم از معرفت جوهر نفس باشد و زیرا که این کسی که در
علم اعداد و خاصیت آن سخن گفته است فیثاغورث حکیم
بوده است و او چنان یاد کرده است که تحت سخن در عدد
آنست که گوییم اعم اسما شیء است و بسیار بی چیز باشد و شیء
یا یکی بود یا بسیار و یکی بر دو وجه باشد وجهی را حقیقی
گویند و وجهی را مجازی و یکی حقیقی آن بود که ویرا
جزو نبود که مهندسان او را نقطه خوانند و یکی مجازی چنان
بود که ده یکی و صد یکی و هزار یکی چنانک در رقوم حساب
هند بباید و از دو تا صد تا هزار همه یکهاست بر سر یکدیگر
گرفته و هرچه نام بسیاری بروی افتد یا عاد باشد
یا معدود و معدود بی عاد ممکن نباشد و عاد بی معدود
باشد و عدد دو نوع بود یکی را صحاح گویند و یکی را کسور
و اصل همه عددها یکیست که پیش از دو است و مبدا همه عددها
آنست و صحاح و کسور همه از وی خیزد و نوعی یاد کردند
و دو دو یک باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین تا صد و صد
هزار و امثال کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از روی
حقیقت خود کسور نیست زیرا که اگر گویند نصف آن هم

یک از دو باشد تا انکه چون در نیمه نگری در حال انکه جدا باشد
ان هم یک باشد نه خارج و همچنین ثلث و ربع و خمس و باقی
کسرها بنا بی و این معنی محاسبان در حساب نسبت باز گویند
و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه باشد احاد و عشرات و میات
و الوف و احاد از یک باشد تا نه و عشرات از ده بود تا نود
و میات از صد باشد تا نهصد و الوف از هزار باشد تا نه
هزار و الوف بمرتبه احاد باشد تا چندانک شود و از انست
که محققان گویند مرتبه سه است الوف بمرتبه احاد است اما
احاد نه یک باشد بر سر یکدیگر نشانند و هر یک را از بن نه گانه
عقدی خوانند و عشرات نه بار ده باشد تا نود و ان نه
عقد را باشد چنانک سی را سه عقد خوانند و پنجاه را پنج
عقد خوانند و نود را نه عقد خوانند و همچنین صد را یک
عقد خوانند و دویست را دو عقد خوانند و هفصد را هفت
عقد خوانند و نهصد را نه عقد خوانند و دیگر هزار را یک عقد
خوانند و دو هزار را دو عقد خوانند تا چندانک رسد و بدانک
این مراتب بتجربه است که شاید گفت که از وجه ضرورت چنین
است بل وضعیست که حکیمان نهاده اند موافقت انرا که بیشتر موجودات

بعد چهار است مانند طبع چهارگانه که چهار است حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست و ارکان که آتش و هوا و آب و خاک است
و فصل چهارگانه که بهار و تابستان و خزان و زمستان است
و اخلاط چون خون و بلغم و صفرا و سودا و بادها چون صبا [مشرق]
و دبور [مغرب] و شمال و جنوب و وتدها چهارگانه چون طالع و سابع
و وسط السماء و وتد الارض و جهت چهارگانه چون شرق و غرب
و شمال و جنوب پس این را موافقت با مراتب چهارگانه نهاده اند
و جلب آنکه بیشتر امور طبیعی چهار امّا ده است آنست که انچ ما بعد
الطبیعه است هم بقسم چهار است چنانکه ابتدا از واجب الوجود
کنند و گویند باری تعالی و عقل فعال و نفس کلی ملکی و هیولی
اولی و نسبت باری تعالی با موجودات جمله چنانکه نسبت یکی
با جمله عدد و نسبت عقل چون دو و نسبت نفس چون سه و نسبت
هیولی چون چهار و دیگر از خاصیت اعداد یکی آنست که از جمله عددها
بسیار باشد ابتدا از چهار مرتب شاید کرد یعنی از یکی تا چهار
بدین صورت ۱ ۲ ۳ ۴ مثلا چنانکه یکی بر چهار افزایی پنج
شود و اگر دو بر افزایی شش شود و اگر سه بر افزایی هفت
شود و چون چهار بر چهار افزایی هشت شود و چون [illegible] بر چهار

از اینه شود و چون نه باو دو و سه بر چهار افزایی ده شود و همچنین
جمله عددها از یکی تا چهار مرکب شاید کرد و اگر کسی خواهد که بداند
که باری تعالی چگونه ابداع کرد عقل و نفس و هیولی را باید که
این اصل که گفتیم اعتبار کند چه باری عز و علا اول چیزی که
بیافرید بداد نور وحدانیت خویش جوهری بسیط بود که او را عقل
فعال خوانند همچنانکه ما دو را مرکب گفتیم از یکی بتکرار و نفس کل
چون سه از آنکه همچنانکه باری تعالی عقل را از نور پاک خویش بیافرید
و از نور عقل جوهری بیافرید و آن نفس کل است و از نفس کل
هیولی را بیافرید چون چهار پس از هیولی بتوسط عقل و نفس
همه خلایق را بیافرید همچنانکه گفتیم که از چهار همه عددها را ترکیب
توان کرد این مثال نه دارد در حق واجب الوجود و عقل و نفس
و هیولی پس هر چه شریفتر است بمنزلت عقل است و هر چه شرف
وی کمتر است از عقل بمنزلت نفس است و آنچه در زیر وی است
در عالم از موجودات بمنزلت هیولی پس باید که بداند که همچنانکه
اعداد تا ما لا نهایة له از یکی پدید آید و باز گشت همه با یکی
بود و یکی همچنانست که اول بود نه از وی بکاست و نه متغیر شد

ونه از حال خود بگشته نه درا اول که از وی پدید آمد ونه درا
آخر که بوی بازگشت همچنین باری عز وعلا اصل همه موجودات
است وهمه موجودات از وی است وعلت همه چیزی اوست
وبازگشت همه بدو ومتغیر نشود ودروی زیادت ونقصان
نباید وهمچنانکه یکی در همه عددی هست وهمه شماری محیط
است باری تعالی بهمه موجودات محیط است واول همه او را
وآخر همه است همچنانکه یکی در یکی نه مانند است باری تعالی را
مانند نیست وچنانکه هیچ عددی بیکی نماند ووی هیچ عدد
نماند باری تعالی هیچ چیز از موجودات نماند وهیچ
موجودی بوی نماند پس گوییم که کسور را اصل هم از یکیست
از انکه نصف یکی باشد از دو وثلث یکی باشد از سه وربع
یکی باشد از چهار وخمس یکی باشد از پنج وسدس یکی باشد
از شش وهمچنین تا بما لا نهایه ومر عددی را از کسور وصحاح
خاصیتی هست وخاصیت آن باشد که هیچ چیز دیگر دران شرکت
ندارد وباوی اندر جنس است وخاصیت یکی آن باشد که اصل
همه عددها است وهمه عددی از وی پدید آید وهمه حسابها را

بشمارد از زوج و فرد و خاصیت دو آن باشد که اول عددی
است مطلق و نخست زوجی است و خاصیت سه آنست که اول فردی
است و ثلث از وی خیزد و خاصیت چهار آنست که اول عددی است
مربع که از ضرب دو اندر دو آمده است و اول عددی مجذور است
و خاصیت پنج آنست که چندانکه وی را در خویش ضرب کنی خویشتن را
نگه دارد چنانکه پنج در پنج بیست و پنج باز آید و بیست و پنج در
بیست و پنج ضرب کنی ششصد و بیست و پنج بود و همچنین تا مالا
نهایه و اول عددی دایر است و خاصیت شش آنست
که همچنین خویشتن را نگه دارد و اول عددی تام است و خاصیت
هفت آنست که اول عددی کامل است و خاصیت هشت آنست که اول
عددی مکعب است و خاصیت نه آنست که اول عددی فرد است
که او را جذر است و خاصیت ده آنست که اول عددی است از
عشرات و خاصیت یازده آنست که اول عددی اصم است و خاصیت
دوازده آنست که اول عددی زاید است و از خاصیت همه عددی
آنست که نیمه دو کنار خویش باشد مثلا این چنانکه پنج کنارهای
او شش است و چهار است و چون هر دو ده بود و نیمه وی پنج باشد.
و چهار که دو کناره او سه و پنج بود که هشت بود و چهار نیمه وی باشد

دیگر را دو عاشیه نسبت با او را یک کناره هست و آن دو است
دیگر همه کوی باشد و اما عدد تام آن باشد که چون اجزای وی
جمع کنی کسور بمجمد خویش بود چون شش که او را نصف
و ثلث و سدس است چون هر سه جمع کنی شش باشد مثلا
شش یکی ثلث دو و نصف سه جمله شش باشد و این بخت
عددی تا مستکمل که هفت که عددی کامل است مقصود آنست
که در هفت معانی همه عددی جمع است چنانکه همه عددی
یا زوج باشد یا فرد یا زوج و فرد یا یک بکر باشد و در هفت
معانی است که زوج یا زوج اول بود یا زوج ثانی و فرد یا فرد
اول بود یا فرد ثانی و در هفت هم زوج اول است و هم زوج ثانی
و هم فرد اول است و هم فرد ثانی چنانکه دو و چهار و سه و پنج و اگر
فرد اول و زوج ثانی جمع کنی هفت باشد و اگر زوج اول را
با فرد ثانی جمع کنی هفت باشد اما هشت که ملعب است از آنست
که دو در دو چهار باشد و چهار در دو هشت باشد و هشت
نخست عددی مجسم است از آنکه هیچ عددی تا ملعب نشود
مجسم نشود جسم آن بود که او را طول و عرض و عمق بود و هشت
نخست عددیست که او را طول و عرض و عمق باشد و هر خطی را دو سر

باشد و آن کمتر از دو جزو بود و چون در عرض زنی چهار شود
و چون در طول زنی هشت شود و این مثال نقطه و خط و سطح
و جسم باشد و معنی او بنیم هر عددی یا فرد باشد یا زوج اما
زوج آن باشد که اورا بدو نیم شاید کرد و فرد آن بود که اورا
بدو نیم نشاید کرد الا کسور درآید و از زوج چون یکی کم کنند
یا یکی برافزایند فرد شود و اما فرد را اگر یکی بر افزایند و یا کم
کنند زوج شود اما نشو ازواج آن باشد که از دو ابتدا
کنند دو دو بر وی می افزایند و یا مضاعف می کنند چون دو
و چهار و شش و هشت و یا چون دو و چهار و هشت و شانزده
اما نشو افراد آن باشد که از یکی ابتدا کنند و دو دو بر وی
می افزایند تا چند انک باشد چون یکی و سه و پنج و هفت و نه
و زوج سه قسم باشد اول را زوج الفرد خوانند و دوم را
زوج الزوج خوانند و سوم را زوج الزوج و الفرد خوانند
اما زوج مطلق بر همه زوجی افتد اما زوج الفرد آن
باشد که چون اورا بدو نیم کنی دو فرد شود چون شش و ده و چهارده
و مانند این اما زوج ازواج آن بود که اورا تا بیکی رسد اورا
بدو نیم شاید کرد چون چهار و هشت و شانزده و سی و دو و
شصت

چهار و گویند این است از زوج الزوج و الفرد چنان بود که
بیشتر از یک بار او را بدو نیم نتوان کردن اما بیکی نرسند
چون بیست و بیست و هشت و امثال این نماند اما فرد یا فرد
اول بود یا فرد مرکب و فرد اول آن بود که او را جز یکی شمار نه
چون سه و پنج و هفت و یازده و سیزده و مانند این اما
فرد مرکب آن بود که فردی را در یکی ضرب کنند که جز یکی او را
بشمارند شمرد چون سه که اگر در نفس خود زنند نه باشد
و او را هم یکی شمارد و هم سه و اگر در پنج زنند پانزده شود
که هم پنج او را بشمارد و هم سه و همچنین الی ما لا نهایه
و بوجهی دیگر گوییم اعداد سه نوع است یکی را تام خوانند
و دیگری را زاید و سوم را ناقص اما تام آن عدد باشد
که چون اجزای وی جمع کنند همچند خویشتن باشد چون
شش و بیست و هشت و چهارصد و نود و شش و هفت هزار
و صد و بیست و هشت که این اعداد را چون اجزای ایشان
جمع کنی مثل ایشان باشد چون شش که او را نصف و ثلث
و سدس است که جمع کنی مثل وی باشد و بیست و هشت
و همچنین اما عدد زاید آن بود که چون اجزای وی جمع کنی

بیشتر از وی باشد چون دوازده و بیست و شصت و مانند این
چنانکه دوازده را نصف شش است و ثلث چهار است و ربع سه
است و سدس دو و نصف سدس او یکی است جمله شانزده باشد
و بیست و شصت همچنین اما عدد ناقص آن بود که اجزای وی
جمع کنند کمتر از وی باشد چون چهار و هشت و ده و مانند
این چنانکه هشت که نصف او چهار است و ربع او دو است و ثمن
او یکی جمله هفت باشد پس از هشت یکی کم آید گوییم ناقص است
و چون ده که او را نصف و خمس و عشر است که پنج و دو و یکی
جمله هشت بود از ده دو کم بود و همچنین الی جمله خاصیت اعداد
بر نظم طبیعی آنست که از یکی تا چند انک خواهی جمع کنی آنچه
جمع شده باشد برابر بود با آنکه اگر یکی بر اصل افزاید
و در نیمه اصل ضرب کنند مثال که خواهیم که از یکی تا ده برهم
کنیم یکی بر ده افزاییم و در پنج ضرب کنیم که نیمه ده است و آن
پنجاه و پنج بود و هرچه زوج بود برین قیاس بود مثالی دیگر
از یکی تا هشت یکی بر سر هشت افزاید نه شود و در چهار
ضرب کنند که نیمه هشت است آن سی و شش باشد پس اگر عددی
فرد بود مثال که از یکی تا پنج طریق آن بود که آن پنج را بدو نیم کنند

دو و نیم باشد این دو و نیم را جبر کنیم سه شود پس در پنج
ضرب کنیم پانزده باشد مثالی دیگر خواهان از نیمه پنج تو است
پنج در پنج ضرب کنند و پنج دیگر بر اصل افزایند تا سی شود نیمه آن
پانزده بود و این طریق با زوج و با فرد مطرد است و اساس
مثالی دیگر از یک تا پانزده آن پانزده را بدو نیم کنیم هفت و نیم باشد
این نیمه را جبر کنیم تا هشت شود و در پانزده ضرب کنیم
صد و بیست باشد و جمله بر این قیاس بود

فصل در ضرب

گوییم ضرب تضعیف عددی باشد از دو کانه بقدر دیگری چنانکه
گوییم شش در هفت اگر خواهیم شش بار هفت برگیریم و اگر خواهیم
هفت بار شش برگیریم چهل و دو باشد و این چند ضرب است
اما جمله ضرب سه نوع است یا صحیح در صحیح باشد یا کسور
در کسور و یا صحاح و کسور در یکدیگر باشند و این جمله انواع ضرب است
و تفصیل چنان باشد که گوییم ضرب شش نوع است اول صحاح در
صحاح دوم صحاح در کسور سوم صحاح و کسور در کسور و در ضرب
و انچه از پنج وجه باشد سخن بسیار است لکن در خور این جایگاه
نیست و ما این مثالی کردیم از از تا طبقی ماند مدخلی و ضرب ده نوع
باشد با احاد در احاد یا احاد در عشرات یا احاد در میات

با عشرات با احاد در الوف با عشرات در عشرات با عشرات در مئات
با عشرات در الوف با مئات در مئات با مئات در الوف با
الوف در الوف و این ده نوع باشد و ورای این نوع ضربی نبود
الا تبع این بود پس گوییم باید که ضرب عقود عشرات و مئات
و الوف را نقل کنیم با احاد چنانکه بیست را دو گیریم و سی را
سه گیریم و چهل را چهار گیریم و پنجاه را پنج گیریم و عقد مئات
هر عقدی را یکی گیریم چنانکه سیصد را سه گیریم و هفتصد را هفت
و نهصد را نه و همچنین عقد الوف هر عقدی را یکی گیریم چنانکه
دو هزار را دو گیریم و شش هزار شش گیریم و نه هزار نه گیریم
پس چنانکه درین جدول نهاده ایم از بهر مرتبه چند آنکه بباید
بر جای گیریم هر عقدی را از عقود احاد و عشرات و مئات و الوف
چنانکه درین جدول ثبت افتاد

احاد در احاد مرتبه را یکی و صد ده را ده	
احاد در عشرات مرتبه را ده و صد ده را صد	احاد در مئات مرتبه را صد و صد ده را هزار
احاد در الوف مرتبه را هزار و ده را ده هزار	عشرات در عشرات مرتبه را صد و صد ده را هزار
عشرات در مئات مرتبه را هزار و صد ده را ده هزار	عشرات در الوف مرتبه را ده هزار و صد ده را صد هزار
مئات در مئات مرتبه را ده هزار و صد ده را صد هزار	الوف در الوف مرتبه را هزار هزار و صد ده را ده هزار هزار

مئات در الوف مرتبه را صد هزار و صد ده را هزار هزار

بس کوییم اعداد را جون در نفس خویش ضرب کنند مربع باشد وبر
مجذور جنانکه رسید و رسه که نه باشد و نه مربع بود راست
برین صفت   وجهار جنین   ونه در نه جنین
وهمچنین تا بجند انکه برسد وجون اعداد مختلف باشد
جون بنج در جهار هم مربع باشد ولیکن مستطیل و مجذور
نباشد اما انکه مجذور متساوی الاضلاع باشد مثال این شش در
نه است برین مثال   وهشت در سه برین مثال

تا بجند انکه باشد هر عددی مربع اکر مجذور بود واکر نبود جون
در عددی دیکر زنند که همجنان بود ان عدد که حاصل اید مجسم بود
که او را طول و عرض و عمق باشد مثال این جنانکه بنج در جهار زنند
برین کونه بود   بس در جهار زنیم وان جنان بود که
بیست عددی متوازی ایستاده بود است واین عدد هم عرض دارد وهم عمق
وهم طول واین جمله هشتاد باشد واکر عددی مجذور بود واین عدد را
در جذر خویش زنیم انجه حاصل اید مکعب خوانند مثال این جهار
عددی مربع است ومجذور راست جذر او دو است واکر این جهار

را در

۱۰

را در دو زنند هشت باشد و این مکعب بود پس دو جذر چهار بود
و چهار مال باشد و هشت مکعب دو است و چهار مربع مجذور است
و جذر او دو است و او جذر شانزده است پس چون شانزده
در جذر زنند که چهار است جمله شصت و چهار باشد و شصت و چهار
مکعب باشد چهار را و نیز مال چهار باشد و چهار جذر شانزده
باشد و فی الجمله طول و عرض و عمق همه جسمی را باشد ولکن مکعب آن
بود که طول و عرض و عمق او هر سه یکی باشد و این شش سطح
باشد متساوی که هیچ بر یکدیگر تفاوت ندارد که زاویها ایشان
قائمه باشد و دوازده ضلع دارد متوازی یکدیگر و هشت
زاویه دارد قائمه مجسم و بیست و چهار زاویه مسطح دارد و اگر
عددی مربع مجذور در عددی ضرب کنند کمتر از جذر وی
باشد اللبنی آن بود که طول و عرض او بیشتر از عمق او باشد
و او را شش سطح باشد متوازی و قائمها او راست باشد
و چهار سطح مستطیل دارد و دوازده پهلو دارد و هر دو پهلو
برابر یکدیگر بود و هشت زاویه مجسم دارد و بیست و چهار زاویه
مسطح دارد و بیشتری آن بود که اگر مجذور بود و اگر نبود
سمک او بیشتر از طول و عرض باشد چنانکه دو در دو چهار بود

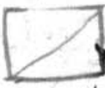
مجذور نه است پس این چهار در پنج زنند یا در بیست چنانکه
در ده زنند یا در صد نه زنند آن بیرون باشد و اما آنچه نه مجذور
بود چنان باشد که دو در سه زنند شش باشد پس این شش
در عددی بیشتر از خود زنند آن بیرون باشد و او را شبیه
سطح مربع بود و از آن مربع متقابل راست بود که متساوی الاضلاع
خوانند لکن نه مربع راست بود که متساوی الاضلاع خوانند
که مستطیل بود ولیکن شکل او را بیشتر از طول و عرض بود چون
معین است که ما یاد کردیم در فصل از شما طبقه نداند که عرض که
درین رساله آنست که عاقل چون نظر کند داند که این شمار و آنچه
ماند این باشد جمله عرض است و یک شخص در یک حال چندین عرض
بوی متصل باشد و قطعا معلوم است که عرض بخویشتن قایم نبود
و جوهری باید که عرض بوی قایم بود و این جمله بنفس مردم
قایم است پس اگر نفس مردم عرض بودی این عرضها
بوی قایم نبودی از بهر آنکه هرگز عرض بعرض قایم نشود
پس معلوم شد که نفس مردم جوهر است نه عرض و چندین هر که عرض
بوی قایم است و تا آنکه که درست کنیم که جوهری بسیط است
باید درین حال معلوم شد که نفس مردم جوهر است و ما را

دلائلها بسیار از قرآن و خبر بر آنک نفس هست و جوهر است اینجا
که خواهیم گفت ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها قد افلح
من زکیها وقد خاب من دسیها و بینجا که از یوسف حکایت
میکند میگفت ان النفس لامارة بالسوء الا من رحم ربی
و پیغمبر میگوید واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی الماوی و بینجا آلهی میگوید
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
آلا به اما اینجا که میگوید ارجعی نشاید که حق سبحانه و تعالی
عرضی را خطاب کند که بن باز گرد و همچنین اینجا میگوید
قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها نشاید که نفس زکی
عرض باشد و پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه میگوید من عرف
نفسه فقد عرف ربه و دیگر میگوید اعرفکم بنفسه اعرفکم بربه
و نشاید که عرضی محل شناخت خدای تعالی باشد و همانند این آیات
و اخبار و برهان بسیار است اما برین اختصار کردیم تمام شد
رساله درباره تمام طبیعی والله اعلم خلاصه رساله دوم از قسم اول
از ریاضیات در بیان مختصر از علم هندسه از پنجاه و دو رساله
معروف به اخوان الصفا چنانکه در کتاب او یاد نموده نفس و اصل

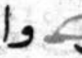
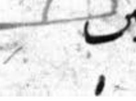
کو بهم هندسیه دو نوع است یکی عقلی و دیگر حسّی اما حسّی معروف مقادیر
و آنچه بوی پیوندد از شکلها هندسی و آن بحس بصر دریابد
یافتن یا بلمس و مقادیر سه نوع است خط و سطح و جسم و خط
اوّل مقدار است و او را یک صفت باشد و آن طول است و اما
سطح مقدار دوم است و او را دو صفت باشد یکی طول و دیگر
عرض اما جسم مقدار سوم بود و او را سه صفت باشد که آن
طول و عرض و عمق بود اما عقلی معروف ابعاد این مقادیر
بود و آنچه بدین پیوندد و تصوّر آن در نفس بود بفکر و بر
ضدّ حسّی بود بدر یافتن و فهم کردن و ابعاد نیز سه نوع است
طول و عرض و عمق و این صفات مقادیر حسّی بود و نظر در ابعاد
مجرد جز بقوت فکر و ریاضت نفس نتوان کرد اما خط عقلی مجرّد
دیده نشود الا میان دو سطح و آن شکل فصل مشترک بود چون
میان آفتاب و سایه بود و اگر آفتاب نبود سایه این خط
هم دیده نشود یعنی چون تو توهّم حرکت این که خط در عرض کمی
که نقطه سوی آن جهت حرکت کند در فکر تو سطحی مربع وهمی
حادث شود و سطح همچنین دیده نشود مجرّد الا میان دو جسم
و آن شکل فصل مشترک است که میان روغن و آب بود و نقطه

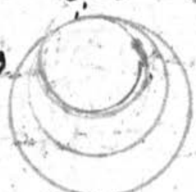
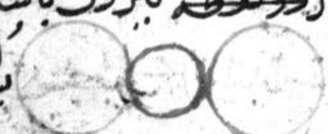
عقلی مجرد دیده نشود الا آنجا که خطی منقسم شود بدو نیمه
بتوهم یعنی موضعی که اشارت عقلی بر آن واقع آید آن نقطه
آنجا باشد اما هندسهٔ حسی بفهم متعلم نزدیکتر بود
و عقلی بر ضد و نقیض اینست برد یافتن و فهم کردن و آنچ ببصر
دریافته آید از خط و سطح و جسم و بعد بیان این اجسام
بود و آنچ بدین پیوندد و مرجع علم او بیش از عمل دریابند
از نوعی بود از هندسه و مثال هندسهٔ حسی طول و عرض
و عمق شکلی باید که مربع او را شش جهت باشد متساوی که شکل
او بحس در توان یافت که آن یمین و یسار و قبله و دبور و فوق و تحت
بود مطلق و بعقل در شاید یافت اما این مطلق حسیست
اما عقلی آن باشد که لا بعقل در توان یافت و در همه
موجودات همین مثال میداند پس گوییم اصل خط نقطه است
چنانکه در رساله اول گفتیم که یکی اصل عددهاست و مثال
بدین نقطهٔ حسی میخواهیم نه عقلی پس چون نقطها حسی
اینست چون منظوم کنند برین مثال ooooooo ازان خط آید
و خط اصل سطح بود چنانکه نقطه اصل خط بود چنین
و سطح اصل جسم بود چنین و خط را درازا باشد و بس و سطح را [illegible] درازا

و پهنا بود و لکن عمق ندارد پس چون سطح منتهی شود بخطین
چنین بود □ فصل در انواع خطها گوییم خط سه نوع
است اول خط مستقیم است چنین دوم خط مقوس چنین
و سوم هم مقوس و هم مستقیم چنین اما چون دو خط
مستقیم بیکدیگر آیند یا متساوی باشند چنین یا
متوازی باشد چنین یا متلاقی باشد چنین یا مماس
باشد چنین یا متقاطع باشد چنین و این هر یکی
چنین است از اشکال هندسی حسی و هرگاه که خطی مستقیم بر خطی
مستقیم بایستد راست که میل بجانبی ندارد آن خط قائم را عمود
خوانند و آن خط را که عمود بر وی افتد قاعده خوانند و او را
یک زاویه باشد قائمه بر این مثال و این زاویه را قائمه
خوانند پس اگر از قائمه کمتر بود بر این مثال او را حاده خوانند
و اگر از قائمه بیشتر بود بر این مثال او را منفرجه خوانند
و منفرجه و حاده چون بر یک خط مستقیم افتاده باشد هر دو چند
دو قائمه باشد بر این مثال و اگر بر یک خط مستقیم بسیار
زاویها افتد جمله حاده باشد و چند دو قائمه بوند بر این مثال
و همچنانک اجسام نامتناهیست اشکال نیز نامتناهیست

جون مثلث و مربع و مخمس و مسدس و مجنبن که اندازه تا اگر کسی
دعوی کند که شکل باشد که ورا هفت ضلع باشد و جسمی
باشد که ورا هفت سطح و هفت قاعده باشد بران انکار نباشد
و جون حال شکل برین جمله باشد حال زاویه همجنین باشد از انک
هر جه ضلع و سطح او بیشتر زاویه بیشتر دارد و جون دو ضلع
جند یکدیگر باشد وانرا زاویه بود هر یکی را ساق کویند برین
مثال و اورا یک زاویه بود و جون قاعده برین دو
ضلع بر نهاید مثلثی بود جنین  و اگر مثلثی دیگر بروی
مرکب کنند مربع شود جنین  و جون جهار خط متوازی
یکدیگر باشد ان مربعی باشد مربع متوازی متساوی الاضلاع
باشد جنین  و اگر ضلعها نه برابر یکدیگر باشد غیر متوازی
بود برین مثال  و مثلث یا قائمه زاویه بود جنین 
یا حادّه بود جنین  و در یک مثلث دو زاویه منفرجه
نیفتد مرز و سه زاویه حادّه افتد و مربع دو مثلث باشد
مرکب جنین  و مربع یا متساوی الاضلاع باشد
جنین  و این را مربع مطلق خوانند یا مستطیل 
یا مربع معین جنین  یا منحرف جنین  و صحه جراد باشد

و یا منـ

تبع این شکلها است و مدور خود اصلیست فصل در انواع زاویها
وزاویها دو نوع بود و آن یا مسطح بود یا مجسم اما مسطح آن بود
که دو خط بدو محیط باشند نه بر استقامت بدین جنس
مجسم آن بود که از سه خط اید که بر یکدیگر قایم باشد چنین
و مسطح سه نوع بود و این یا از دو خط بود مستقیم چنین
یا از دو خط مقوس بود چنین  یا از خطی مقوس و خطی مستقیم
بود چنین  و اما زاویها که از خطها مستقیم اید از جهت
لیکن سه نوع باشد و آن قایمه و منفرجه و حاده است که یاد
کردیم فصل در انواع خطها مقوس خطها مقوس
چهار نوع بود اول دایره تمام بود چنین  و دوم نیم دایره
و سوم بیشتر از نیم دایره بود چنین  و چهارم کمتر از نیم دایره
بود و مرکز میان دایره بود و قطر دایره آن خط بود که دایره را
بدو نیم کند و بر مرکز بگذرد چنین  اما وتر آن خط با
که قاعده قوس بود و اگر خواهیم گوییم خطی بود مستقیم از سر
قوسی بسر قوسی کشیده چنین  و سهم خطی بود مستقیم
که وتر قوس را بدو نیم کند چنین  و چون سهمی نیمه قوسی
بینداز اجب معلوم خواست چنین  چون نصف وتر

بسهم پیوندد این اجیب مستوی گویند چنین  و دایرها
که متوازی یکدیگر باشد بر یک مرکز چنین باشد  و دایرها
که یکدیگر را تقاطع کنند چنین  و باشد که سه دایره
باشد و قوسها و دایرها که مماس یکدیگر باشد یا از اندرون باشد
چنین  و یا از دو نقطه بیرون باشد چنین 
بس لو سیم گفته

خطی را دو نقطه باید و آن از دو جزو باشد چنین
یا از سه جزو چنین یا از چهار جزو چنین و این
نامتناهی باشد و لیکن هر شکلی از مثلثات از سه جزو بود چنین
و بعد از سه شش باشد چنین  و بعد از شش از ده بود
چنین  و بعد از ده پانزده بود چنین و ناقل این
کتاب گوید که در نظم مثلثات بسیار عبرتهاست که عاقل را از آن در
شناخت واجب الوجود بسنده باید و بهیچ دیگر حاجتمند نشود
اما اشکال مربعات اول شکلی از چهار جزو بود چنین
و بعد از آن از نه بود چنین و بعد از آن از شانزده بود
چنین و همچنین تا مالانهایه و از خاصیت این اشکالها
آنست که بر نظم طبیعی زیادت می‌گردد چنانک در مثلث بعد از یک

دو بود و چون بنا بر افزایی سه شود از آن مثلثی آید و بعد

از دو سه باشد بر روی افزایی شش شود از مثلثی دیگر بود

و بعد سه چهار باشد بر روی افزایی ده شود و مربعات

همچنین و از مثلثات همه شکلها ترکیب شاید کردن چنانک

مربعی دو مثلث باشد و مخمسی سه مثلث باشد و مسدسی

چهار مثلث و همچنین می افزاید اما سطحها از جهت کیفیت

سه نوع باشد یا چو مسطح بود چون لوح برین مثال ـــــ

یا مقعر بود چون سه گرسه که نه باشد یا نه در

نه که هشتاد و یک باشد و یا مقبب چون پشت قبها اما مقعر

چون اندرون اوانی باشد و مقبب چون (پشت بیرون) اوانی اصل این چهار

بود و از شکلها نوعی هست که او را بیضی خوانند چنین 

و هست که او را هلالی خوانند چنین  و هست که او را مخروط

صنوبری خوانند چنین  و هست که او را اهلیلجی خوانند

چنین  و هست که او را نیم خایجی خوانند چنین و هست

که او را طبلی خوانند چنین  و هست که او را زیتونی خوانند

چنین  و بدانکه سطح نهایت جسم است و نهایت سطح خط

و نهایت خط نقطه بود پس نقطه چون ام بود خط را

وخط اصلی بوذ سطح را و سطح اصلی بوذ جسم را پس هیچ چیز
بر نقطه تقدّم ندارذ و از جسم هیچ چیز پس تر از و نیست
و اشکال مجسّم بسیار باید چون کره که یک سطح بوذ محیط باشد
و دیگر اجسام که بدو سطوح فراوان محیط باشد از اشکال
ناری و مکعب و هوایی و لوحی و لبنی و مقصود از این رساله
آنست که معلوم شود که اصل جمله علمها از علمها خاصّه آنچ تعلق
حکمت دارد حساب و هندسه است و حرام است طلب علم و حکمت
و شناخت خدای تعالی کردن کسی را که درین هر دو علم ریاضت
نکرده باشد و ماخوذ گوییم که هر کس که این هر دو علم را بکمال نداند
او خدای تعالی را نشناسذ و هرچه گویذ خطا باشد از آنکه علم
الهی بعد از علم طبیعیست و بعد از علم روحانیات است و علم
هندسه دو روی دارد یکی در عالم حسّ و یکی در عالم عقل و کسی
که اوّل این علم ندانسته باشد که عالم حسّ است بذان روی
دیگر چگونه رسد که عالم ارواح و عقلست و اگر کسی دعوی کند
ممتنع باشد و بدانکه حساب و هندسه از بهر آن نهاده اند تا از وی
بعالم الهی و معقولات مجرّد از مادّه تواند رسید و شرح مادّه
حساب و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته باشد

تواند بعد از حس این عدد را با آن شکل از مجرد از ماده
بیند و تصور کند و چون این مرد تواند کرد او را معلوم شود
که صورتها محسوسات از حس مجرد شاید کرد چنانک
خداوندان صورت با وی نباشد و چنانک یاد کردیم از صورت
شکل مربع مکعب که صورت وی در حس پدید آید و اما طبع
و لجه کیفیت وی تعلق دارد از حس بیرون نیست و ما درین
رساله سخن دراز نکردیم از آنک علم حساب و هندسه تمامی
اینجا یاد نتوان کرد چه مقصود ما تنبیه عقلاست و جست
کردن و انگیختن حرص بر آموختن و راه نمودن بتعلیم هندسه
است از آنک عاقل چون اندیشه کند که این چیز نزدیک من در
حس است و او را از حس مجرد توانم کرد داند که این چیز که تجرید
میکند شاید که مجرد باشد از ماده و آن نفس است پس او را اشتیاق
افتد بمعاد خویش و از هبوط عاقبت خواهد که عالم کون و فساد است
و دوزخ بزرگ است و تدبیر رفتن بعالم ارواح کند که بهشت جاودان
است و بتدبیر زاد مشغول شود و این قدر کفایتست والعلم عند الله و الله اعلم

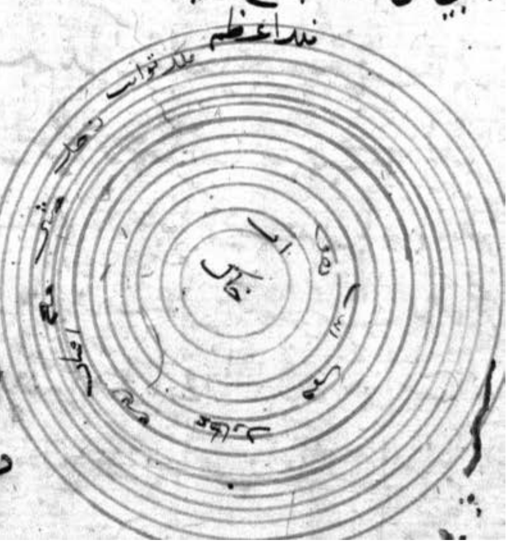
خلاصه رساله سیوم از قسم اول از ریاضیات در مدخل مختصر
در نجوم از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا خلان

بسم الله الرحمن الرحیم الرسالة در تهذیب نفس و اصلاح اخلاق

چون مدخلی در اعداد و مدخلی در هندسه یاد کردیم و گفتیم که هر دو علم
که مشترک اند میان معقولات و محسوسات همچنین مدخلی یاد کنیم
در علم نجوم که بعالم ارواح تعلق دارد و منازل ما آنست
بدانکه علم نجوم بر سه نوع است یکی را علم کلی خوانند و آن
معرفت ترکیب افلاک است و چندی کواکب و بعدها ایشان
و حرکتهاء ایشان و توابع بدین پیوندد و این را علم هیأت خوانند
و قسم دوم حل زیجهاست و حساب آن و تقویم کردن و استخراج
تاریخها و طالعهاء قران و موالید و آنچه بدین ماند و قسم
سوم علم احکام است در سالها و دورها و قرانها و آنچه در
تحت فلک قمر خواهد بودن و ما درین رساله ازین هر سه
نوع مانند مدخلی یاد کنیم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیز است
اول کواکب دوم افلاک سوم برجها اما کواکب جسمها اند کروی
نورانی و آن هزار و بیست و نه اند چنانکه در رصد یافته اند
هفت را از آن سیاره خوانند و آن زحل و مشتری و مریخ
و آفتاب و زهره و عطارد و قمر اند و باقی را ثابته خوانند
و هر کوکبی را ازین سیاره فلکی هست خاص و افلاک جسمها اند

وی شفاف گرد یکدیگر اندر آمده وان نه فلکست و گرد یکدیگر فلکی
ما فلک قمر است و گرد هوا اندر آمده است چون پوست خایه پیرامن
سپیده و زمین درمیان هوا ایستاده است چون زرده خایه
درمیان سپیده وان بالای او فلک عطارد وان بالای او فلک زهره
است واز بالای او فلک آفتابست واز بالای او فلک مریخ است واز
بالای او فلک مشتری است واز بالای او فلک زحل است و فوق
زحل فلک البروج است و فوق فلک البروج فلک محیط است
و فلک محیط دایم در حرکت است دور او بر دوام است از مشرق
بمغرب در شبانروزی یک دور و این دیگر فلکها را می گرداند و فلک
البروج زیر اوست واو را بدوازده منقسم کرده اند و هر قسمی را
برجی خوانند و بروج اینست که نموده می آید والله اعلم

حمل ثور جوزا
سرطان اسد سنبله
میزان عقرب قوس
جدی دلو حوت
و هر برجی منقسم است بسی
درجه و جمله فلک منقسم



ات بسیصد و شصت درجه و هر درجه شصت دقیقه بود و هر
دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت ثالثه و همچنین ابد
تا بعاشره و بیشتر از بهر حساب نشاید او زدن و ما اینجا
چیزها یاد کنیم که دانستن آن در نجوم ضروری بود اما
بدانکه این بروج شش شمالی اند و شش جنوبی و شش
مستقیم الطلوع اند و شش معوج الطلوع و شش نر و شش ماده
و شش لیلی و شش نهاری و شش صاعد و شش هابط حمل
ثور جوزا و سرطان و اسد و سنبله شمالی اند و از میزان تا الی
حوت جنوبی اند و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب
و قوس مستقیم الطلوع اند و جدی و دلو و حوت و حمل و ثور
و جوزا معوج الطلوع اند و آنچه مستقیم الطلوع اند بیشتر
از دو ساعت بر آیند و آنچه معوج الطلوع اند کمتر از دو ساعت
بر آیند و این است حا کو ثا لی جب سک اک سنکی
مکی عبکی قبکی جنب دا دی عا کی حمل و جوزا و اسد
و میزان و قوس و دلو نر اند و نهاری و ثور و سرطان و سنبله
و عقرب و جدی و حوت ماده اند و لیلی و اسد و سنبله و میزان
و عقرب و قوس و جدی در حیز شمس اند و دلو و حوت و حمل و ثور
و جوزا و سرطان حیز قمر اند

حمل ثور

وجوزا ربیعی اند و صاعد اند در شمال و سرطان و اسد و سنبله
صیفی اند و هابط اند در شمال و میزان و عقرب و قوس خریفی
اند و صاعد اند در جنوب و جدی و دلو و حوت شتوی
اند و هابط اند در جنوب و حمل و اسد و قوس مثلثهٔ آتشی اند و شرقی
و ربع مشرق ایشانراست و گرم و خشک اند و صفراوی و ثور
و سنبله و جدی مثلثهٔ خاکی اند و سرد و خشک و سوداوی
و جنوبی و ربع جنوب ایشانراست و جوزا و میزان و دلو
مثلثهٔ هوایی اند و گرم و تر اند و دموی و غربی و ربع غرب
ایشانراست و سرطان و عقرب و حوت مثلثهٔ آبی اند و سرد
و تر اند و بلغمی و ربع شمال ایشانراست و حمل و سرطان و میزان
و جدی بر ترتیب بلدکرا اند و منقلب و ثور و اسد و عقرب و دلو
بر ترتیب بلدکرا اند و ثابت و جوزا و سنبله و قوس و حوت بر ترتیب
بلدکرا اند و ذو جسدین اند بر مثالی که نموده اند و این دوازده بروج
منقسم است بر هفت کوکب و هر یکی را (است) از آن نسبتی است چون وجوه
و حدود و دریجان و نهبهرات و مثلثات و اثنا عشریات
و شرف و هبوط و خانه و وبال و اوج و حضیض و سهام و مانند آن
در آن اختلاف بسیار اینجا یاد کنیم حمل خانه مریخ است و شرف آفتاب است

وهبوط

وهبوط زحل است و وبال زهره است ثور خانه زهره است
وشرف ماه است و وبال مریخ است جوزا خانه عطارد است
وشرف راس است وهبوط ذنب است و وبال مشتری است وسرطان خانه
ماه است وشرف مشتری است وهبوط مریخ است و وبال زحل است
اسد خانه آفتابست و وبال زحل است سنبله خانه عطارد است
وشرفش وهبوط زهره است و وبال مشتری است ومیزان خانه
زهره است وشرف زحل است و وبال مریخ است وهبوط آفتابست
عقرب خانه مریخ است بر ان ختنک که مزده لهذ و وبال زهره وهبوط ماه است

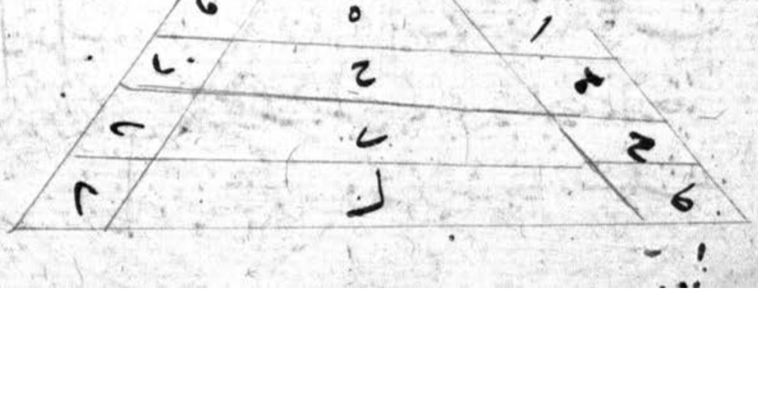


قوس خانه مشتری است
وشرف ذنب است
وهبوط راس است
و وبال عطارد
وجدی خانه زحلست
وشرف مریخ وهبوط مشتری و وبال ماه است ودلو خانه زحل است
و وبال شمس است وحوت خانه مشتری است وشرف زهره است
وهبوط و وبال عطارد است پس هر کوکبی را یک خانه از حیز
ماه است ویک خانه از حیز آفتاب و شمس را شش خانه حیز باشد

وماه یا بشت و مر کوکبی را دو خانه باشد و آفتاب و ماه را هر یک
خانه خاص باشد بر مثال که نموده می آید تا دانند



بیوت



و بدانکه نهادن فلکها چون پوست پیاز است گرد یکدیگر در آمده
و میان ایشان فلکها هیچ گشادگی نیست تا کسی پندارد که میان فلک قمر
و فلک عطارد گشادگی هست مانند هوا چه این معنی ممتنع است
و فلکها بر یکدیگر منطبق اند و از هوا و آتش لطیف تر اند و جسم اند
و نشاید گفت که لون دارند چه لون از طبع باشد و افلاک و کواکب را
طبع نیست و بهشت نیکوکاران اند و موضع ملائکه اند و جان محض اند
و افلاک حیوانی نزدیک بسیار از مانند اند ابلها که ما در رساله
بیاوردیم و کواکب حیّ اند و ناطق و ممیّز و مختار اند و نبود نیستند
نبود نبودند و لکن بفنا نشوند و فساد بر ایشان راه نیابد تا وعده
حق در رسد پس گوییم هر فلکی را جوهریست خاص و او حیّ است
و در مقابله اوج حضیض باشد بدقیقه و ثانیه پس اوج
شمس در جوزا است و حضیض او در قوس و اوج جای بلندتر
بود در فلک و از زمین دورتر بود و حضیض بزمین نزدیکتر
بود پس هرگاه که شمس در جوزا باشد از زمین دورتر بود و چون
در قوس باشد بزمین نزدیکتر بود و منجمان اوج را بعد الابعد
خوانند و حضیض را قرب الاقرب خوانند و چون دایرها بدو قسم
کنیم بر ترتیب بدو قسم گشته بر اوج و حضیض دو نقطه پدید آید

وانرا بعد الاوسط خوانند و کواکب چون در اوج باشند سیرشان
ازان کمتر بود که در حضیض و بعد الاوسط را سیر میانه بود
ومثال اوج و حضیض و بعد الاوسط آفتاب اینست که نموده می آید



ودر همه کواکب همین
قیاس بود و هر کوکبی را
فلکی کوچک هست که انرا
فلک التدویر خوانند
و موضع کوکب بر فلک
التدویر باشد و مرکز فلک التدویر
بر فلک حامل ان کوکب باشد الا آفتاب را که اورا فلک التدویر
نباشد و بر خط فلک البروج ایستاده باشد وان از بهر
آنست که اورا هرگز رجعت نباشد و عرض نباشد و نور همه کوکب
آفتاب می دهد و آفتاب خود نور است و در افلاک هیچ جسم کثیف
نیست الا قمر و قمر نیز هم کثیف نیست اما در جنب آفتاب کثیف
باشد و نور ماهتاب از آفتاب است و تحت فلک ماه جوزهر راس و ذنب
است و هرگاه که ماه و آفتاب مقابل یکدیگر باشند و یکی از جوزهرات
با آفتاب بود و یکی با ماه ماه منکسف شود و سبب آن بود که زمین

نور آفتاب از ماه باز گیرد و اگر اجتماع بود ماه در زیر آفتاب
باشند و نور آفتاب را از زمین بپوشند برین مثال که نموده می آید و آنرا کسوف خوانند



و گوییم کواکب سیاره را
ارباب مثلثات گویند
چنانک هر برجی که نر است
باید که خداوند او نر باشد
چنانک اسد و قوس و حمل
نرانند و آتشی اند و خداوند
ایشان بروز آفتاب و مشتری باشند
و بشب مشتری و آفتاب و شریک ایشان زحل است و مثلثات
ارضی ماده اند و خداوند ایشان بروز زحل و عطارد است
و بشب عطارد و زحل و شریک ایشان مشتری و مثلثات بادی
ماده اند و خداوند ایشان بروز زهره و مریخ و بشب مریخ و زهره
و شریک ایشان قمر و منجمان اعتمادی عظیم برین کنند بر ارباب
مثلثات و بوجهی دیگر گوییم این دوازده برج را هر یکی سه قسم
کنیم و هر قسمی را وجهی گوییم چنانک حمل را سه قسم کنیم از اول
درجه تا ده درجه وجه خوانیم و از ده تا بیست وجه دوم خوانیم

و مثلثات مائی ماده اند و خداوند ایشان بروز زهره
و قمر و بشب قمر و زهره و شریک ایشان مریخ است

و از بیست تا سی درجه سیوم و هر وجهی بکوکبی دهند و همه برجها را
همچنین قسمت کنند و ابتدا از سر حمل کنند و ده درجه از اول
حمل مریخ را دهند که خداوند خانه است و ده درجه دوم را بآفتاب
دهند که فلک او زبر فلک مریخ است و ده درجه آخرین را بزهره دهند
که فلک او زبر فلک آفتابست و ده از اول ثور بعطارد دهند و ده
دیگر بماه و ده از آخر ثور بزحل و ده از اول جوزا بمشتری دهند
و ده دوم بمریخ و ده بآفتاب و ده از سرطان بزهره و دوازده
برج همبرین قیاس می روند ده ده درجه چنانکه درین جدول نموده می آید

جدول وجوه

حمل	مریخ	آفتاب	زهره
ثور	عطارد	قمر	زحل
جوزا	مشتری	مریخ	آفتاب
سرطان	زهره	عطارد	قمر
اسد	زحل	مشتری	مریخ
سنبله	آفتاب	زهره	عطارد
میزان	قمر	زحل	مشتری
عقرب	مریخ	آفتاب	زهره
قوس	عطارد	قمر	زحل
جدی	مشتری	مریخ	آفتاب
دلو	زهره	عطارد	قمر
حوت	زحل	مشتری	مریخ

اما حدود بدانکه
هر برجی به پنج قسمت
کنند و هر قسمی را حدی
خوانند و آن قسم بستاره
دهند و آفتاب و ماه را حد
ندهند چه مشتری را بجای
آفتاب دارند و زهره را بجای
قمر از آنکه مشتری بطبع آفتابست
و زهره بطبع ماه برین مثال نموده
شد

جدول حدود مصریان					
زحل	مریخ	عطارد	زهره	مشتری	حمل
مریخ	زحل	مشتری	عطارد	زهره	ثور
زحل	مریخ	زهره	مشتری	عطارد	جوزا
مریخ	زهره	عطارد	مشتری	مریخ	سرطان
زحل	عطارد	زحل	زهره	مشتری	اسد
مریخ	مریخ	مشتری	زهره	عطارد	سنبله
زحل	زهره	عطارد	عطارد	زحل	میزان
مریخ	مشتری	مشتری	زهره	مریخ	عقرب
زحل	زحل	عطارد	زهره	مشتری	قوس
مریخ	زحل	زهره	مشتری	عطارد	جدی
زحل	مریخ	عطارد	زهره	عطارد	دلو
مریخ	مریخ	مشتری	مشتری	زهره	حوت

فصل

زحل سرد و خشک است
و نر است و روزی و نحس
نیک است مشتری گرم و تر است
و نر است و نهاری و سعد
نیک است مریخ گرم و خشک است
با فراط نر است و لیلی و نحس
است آفتاب گرم و خشک است
و نر است و نهاری و بتثلیث
و تسدیس سعد است و بمقابله
و مقارنه و نحس است
زهره سرد و تر است

ماده و لیلی و سعد است عطارد با سعد سعد است و با نحس نحس
و با نر نر و با ماده ماده و با لیلی لیلی و با نهاری نهاری
و اگر تنها بود طبع از برج دارد که در وی باشد و میل بخشکی
دارد و قمر سرد و تر است و ماده و لیلی و چون مسعود بود سعد بود
و چون منحوس بود نحس **فصل** بدانکه هر کوکبی را حظی بود

معلوم است برین مثال آفتاب را پانزده درجه نور باشد از پس و از
پیش و ماه را دوازده درجه از پس و از پیش و زحل و مشتری را نه
نه از پس و از پیش و مریخ را هشت از پس و از پیش و زهره و عطارد
هر یکی را هفت درجه از پس و از پیش و روزها هفته هر روزی
کوکبی راست و شبها همچنین و ساعات همچنین روز یکشنبه اول
ساعت آفتاب را بوذ و دوم ساعت زهره را بوذ و سوم ساعت
عطارد را بوذ و چهارم ساعت قمر را بوذ و پنجم ساعت زحل
را بوذ و همچنین بر توالی افلاک می گردذ تا ساعات دوازدهم
که زحل را بوذ و اول ساعت از شب دوشنبه مشتری را بوذ و دوم
مریخ را و سوم شمس را و همچنین تا دوازدهم ساعت از شب عطارد
را بوذ و اول ساعت از روز دوشنبه قمر را بوذ و دوم زحل
و سوم مشتری را تا همچنین دوازدهم ساعت آفتاب را بوذ
و شبان روزها همچنین می داند و روز سه شنبه اول ساعت
مریخ را بوذ و چهارشنبه عطارد راست و پنجشنبه مشتری را
و آدینه زهره را و روز شنبه اول ساعت زحل راست و دوم
مشتری را و هر یکی بر آن سوالی که آفتاب را گفتیم و دوشنبه قمر را
گفتیم اول ساعات کوکب را باشد که پادشاه آن روز باشد

وجمله بر

برین قیاس نهند فصل بدانکه اگر مولودی نهاید باطلی
بدید آید هر برجی که از افق مشرق بر آمده بود آن را طالع خوانند
و طالع را خانهٔ تن و زندگانی گویند دوم خانهٔ مال و معاش
خوانند و مرجع تعلق بدنیا و سبب مال و جمع نا عیش دارد
سوم خانهٔ برادران و خواهران و دوستان و سفر نزدیک — و تحویل صح
خوانند چهارم خانهٔ پدر و ملک و عقار و عاقبت کار خوانند
و آنچه از پس مرگ باشد از این خانه دانند پنجم خانه
فرزندان و دختر و هدیه و رسول فرستادن و سفر میانه کردن
و بیت المال پدران خوانند ششم خانه بیماری و خدمتکاران
و غلام و کنیزک و حال معشوق از این خانه باید دید هفتم
خانه زنان و سفر دور و ترا دنیا نه و شریک و ضد خوانند و
مرکاری که قصد آن دارد هشتم خانهٔ مرگ و کشتن و هلاک
و میراث یافتن و ترس و بیم خوانند نهم خانه سفر دور
و دین و شریعت و عبادت و خواب دیدن و سعمران و حلوی بکی
مذهب خوانند دهم خانه مادر و سلطان و عمل و سبب کار
کردن و جلوس رفعت و مرتبت خوانند یازدهم خانهٔ رجا
و نصرت برکارها و سعادت و سیادت و جاه و دوستان خوانند

ومعشوق و یاران خوانند دوازدهم خانهٔ دشمنان و چهارپای
و زندان و ترس خوانند واین خانه دوازده گانه شرح او بسیار است
و در کتب نجوم معروف و مشهور است چنانک خانه برادر چهارم
باشد خانه پدر هشتم باشد یعنی چهارم چهارم و چنانک
خانه برادران سوم باشد خانه برادر پدر ششم باشد و پنجم
خانه برادر برادر باشد و چنانک دهم خانه سلطان بود
یازدهم بیت المال سلطان بود دوازدهم خانه برادر سلطان
بود و چنانک هفتم خانه زنان بود هشتم بیت المال زنان
بود نهم خانه برادر زنان بود برین قیاس می دانند
فصل گوییم که فلک سیصد و شصت درجه قسمت کرده اند
و بدوازده قسم وان بروج است و هر برجی سی درجه و هر
دوازده سی و شش قسم وان وجوه است پس از درجی بدرجی
نظر باشد بخلاف یکدیگر بعضی دوستی و بعضی دشمنی و از این
یک نظر مقارنه بود و ان چنان بود که دو کوکب در یک برج باشد
بدرجه و دقیقه و دیگر نظر تسدیس باشد وان چنان بود
که دوری میان دو کوکب شصت درجه بود واین نظر نیم دوستی بود
وسوم نظر تربیع است وان دوری میان دو کوکب بود بقدر

نود

بوذ درجه واین نظر نیم دشمنی بوذ چهارم نظر تثلیث بوذ
وان دوری میان دو کوکب بوذ بقدر صد و بیست درجه واین نظر
بغایت دوستی بوذ پنجم نظر مقابله بوذ وان دوری بقدر
صد و هشتاد درجه بوذ واین نظر دشمنی تمام بوذ پس نظرها
هشت آمد یکی مقارنه و یکی مقابله و دو تسدیس و دو تربیع
و دو تثلیث یکی از چپ و یکی از راست و تسدیس سدس
فلک بوذ و تربیع ربع فلک و تثلیث ثلث فلک و مقابله نیمه فلک
و مقارنه آنکه دو کوکب در یک جای باشند این جمله چنانک گفتیم
در جدول بنوذیم تا تامل کنند و بدانند و صورت اینست

فصل

بدانکه مقصود ما از نوشتن
این رساله و مدخل این
کردن دو غرض است
یکی آنکه متعلم بداند که این
علوم آموختنی است و تعلق



نا امور دنیا باقی ندارد و زاد آخرت و دوم آنکه جان هر مردم
صورت موجودات در یابد و بداند که جمله موجود اند ولکن متغیر اند و متغیر

ممکن الوجود بود نه واجب الوجود و واجب الوجود فاعل و صانع
ممکن الوجود است و بازگشت جمله ممکن الوجود بواجب الوجود
ناچار بود و بدانند که افلاک و انجم تعلق بوی دارد منزل
ارواح است و بهشت جاویدان است و درگاه بزرگست و معلوم
کند که بیشترین این قوم که بتنجیم و ریاضت آن مشغول باشند منکر
باشند بعث و قیامت را و آنچ بعد از مرگ برسر ایشان رود
از ثواب و عقاب و ملخصتین باز نموده ام که ایشان دروغ گویند و تحقیق
وجود نهاد و صنع واجب الوجود منزه اند و واجب الوجود
این افلاک را و انجم درویست عالم نسق و نظام کرد و عالم
سفلی را که عالم کون و فساد است در حکم عالم نسق و نظام کرد چنانک
حرکتی که در آهن پدید آید از سنگ مقناطیس که عامه دانند که آن
حرکت نه از آهن است بلکه آن جذب از خاصیت سنگ مغناطیس است
و این دلیل برهان برداری عالم کون و فساد عالم نسق و نظام را است
و ناقل این کتاب گوید که این معانی و ما بینه آنچ این خداوند این کتاب
مبین گفته است من شرح مرموز بکرده ام و از حد مختصر بحد تشریح
آورده ام تا خواننده را فایده بسیار باشد و ایجاد دلیلها بسیار است چنانک
مثال سنگ و آهن که من آورده ام و چون معلوم شد جمله را برین قیاس

باید که

باید کرد و ماهیت افلاک و کواکب بدان یاد کردیم چون
عاقلان در آن فکر کنند او را شوق خیزد بدانکه بدانجا شود
و آنچه بخبر می‌گویند و می‌شنوند بعیان ببیند چنانک
ادریس پیغامبر علیه السلم که حکما او را هرمس گویند گفت من
بر فلک زحل رفتم و سی سال با وی در دوران می‌گردیدم و با افلاک
می‌گشتم تا احوال نجوم و افعال کواکب جمله بدانستم و اسرار
علم الهی از زحل و ملائکه روحانی آموختم پس بزمین آمدم
و مردم را خبر دادم از آنچه دانستم و همچنین حکما به
گستدان ارسطالیس در کتاب اثولوجیا که او گفت بسیار بار
بود که من نفس خویش مجرد شوم و تن را آنجا بگذارم و چنان
پندارم که جوهری مجردم بی تن پس بکلی ذات دخول کنم و از همه
چیزها بیرون شوم در ذات چیزها بنگرم بینم کی ازان
در تحیر و تعجب مانم و همه چیزها عالم را در یابم پس از ذات
خویش همه بنیان و شکوهی بدانم و داخل نفس من نفس خویش
و خارج موجودات باشم پس بدین سبب دانستم که از عالم
علوی ام و شرف نفس و نطق آن در یابم و جزوی از کل اما
جزو کل و قطره و دریا متصل بکل بحر و فیثاغورس حکیم

در وصیت میگوید با دو جانش که چون من مفارقت کنم از بدن
چنان نشوم که در عالم علوی سیاح و روند باشم و مطهر
نیستی راه بن نیابد اگر تو این سخن من قبول کنی از وقت
که تو مفارقت کنی تو نیز سیاح و رونده باشی در عالم علوی
و مرگ بتو راه نیابد و چنانک عیسی علیه السلم میگوید که چون
من از هیکل خود مفارقت کنم در هوا ایستاده ام بر راست
عرش شما با ان کوشید که با من باشید تا من با شما باشم و مخالفت
من مکنید تا فردا در ملکوت سموات با من باشید و چنانک پیغمبر
ما علیه السّلم میگوید در خطبه که من شما را ایستاده ام بر صراط
و بر سر حوض و از شما بمن نزدیکتر انکس باشد که از دنیا
چنان بیرون آید که من او را رها کردم زنهار متغیر مشوید
و پیش از مرگ خود را دریابید و چنین اخبارها بسیارست
همه دلیلهاست بانک اسمانها و فراخی ان بهشت جاوید ان
است و زمین و هرچه در زمین است چون هیولی همه دوزخ
است چنانک پیغمبر گفت که الجنة فی السماء والنار فی الارض
و همچنین در حکمت قدیم حکایت کنند که من قدر علی خلع
جسده و رفض حواسه و تسکین وسواسه صعد الی الفلک

وجودی پیدا کند

بپاك پلیدی اجزاء و لیکن ممکن نیست بدین افلاک و بهشت رسیدن
با این جسد که ما داریم بلکی چون نفس مفارقت کند از جسد و اورا
تعلق بهیچ چیز از معشوقات زمینی نبود و عقیده بد نداشته
باشد و اخلاق بد چون حسد و بخل و بغض و آز و حرص و شهوة
و غضب و ازین خلقها فارغ باشد بیک طرفة العین بدانجا رسد
که میگوییم پس اگر اورا درین دنیا معشوقات باشد چون حسد
و ددم و شهوة و مثل اینها آراسته و لذتها محسوس هرگز
بدانجا نرسد و مشتاق نبود بعالم علوی و افلاک و عالم
علوی اورا نبد بر ذوق خود نتوانند شدن و ملایکه اورا گذار
ندهند به در تحت فلک بماند و درین اجسام دنیا سیاحت میکند
و از جسمی بجسمی می پیوندد و حالها متضاد میبیند و از کون
بفساد میشود و از فساد بکون چنانکه حق سبحانه و تعالی
میفرماید کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا
العذاب و جای دیگر میگوید لا یذوقون فیها برداً و لا
شراباً و بدانکی حکما آنچه گفته اند که چون نفسی
باشد که اورا معصیتی نبود و بدنیا تعلقی ندارد از جمله آنها
بود کی نجات یابد و لیکن اورا درجات نبود و نیز از جمله عقل نبا

نبود بلکه سلیم باشند از عذاب و عقوبت چنانکه قومی که ایشان
نه در شرف باشند از بزرگی و قومی در زندان از عاجزان
و قومی نه در شرف باشند از بزرگی و نه در حبس بلکه مطلق باشند
ولیکن درویش باشند و بدانکه همچنانکه هفت کواکب هست
دیدنی و تاثیرها ایشان در زمین هست چون حیوان ناطق
و غیر ناطق و همچنین پری و دیو هستند ملکی با جداگانه و ایشان
دیدنی نیستند بلکه فاعلند و فعل و اثر ایشان قطعا معلوم است
در زمین نیز ارواحی باشند حی عقل ناطق و فاعل و دیدنی
نه و این واجب است از آنک درست کرده ایم که همچنین در فلک
و عالم علوی نیست که بازاء آن چیزی در عالم سفلی نیست چون صورتها
کواکب حمل و هشتگانه و فعلها کواکب همچنین نشاید که بازاء
جوهرات در زمین چیزی نباشد و حکما الهیون برانند
که در عالم سفلی نفسها اند لیکن فعلها ایشان ظاهر شد و ذات
ایشان پوشیده و ایشان را روحانیان خوانند و ایشان
نوعهای اند که بعضی را از ایشان جن خوانند و بعضی را شیاطین
و بعضی را ارواح و بعضی را ملک و آن بعض که ملک خوانند
تعلق بسموات دارند اگر چه در زمین فعل کنند و ایشان از جنس

ملکوت

ملکیت سموات باشند وایشان نفسها ی نیکوکاران اند موکل
باشند بحفظ عالم و صلاح خلق و این نفسها در جسدها بوده
باشند در زمانها ماضی و بدن را تهذیب کرده و نصرت یافته
واز عالم اجسام مفارقت کرده و بذات خویش قایم شده و در
سموات سیاحت یافته اند ابد الآبدین و اما عفریت و شیاطین
نفسها شریران و مفسدان باشند و ایشان در جسدها بوده
باشند در زمانها ماضی و بدنها آموخته باشند و بدی مایه
این نفوس شده باشد و جوهر ایشان صورت حسد و بخل و شهوت
و غضب و حرص و آز بدیرفته باشند و چون مفارقت باشند کور
باشند از دیدن نفوس اشرار چون چشم درد مند و بیمار سبب
که بهتر بدیدنها آفتابست و خوشتر بن چشیدنها شهدست
و مردواز آفتاب و شهد بی نصیب اند و این درد چشم و بیماری
از خلطها بد اندوخته باشند از آنک چیزها بد خورده باشند
و پرهیز نکرده پس در بیماری پشیمانی سود ندارد و موضع
دیگر شرح این بگوییم ان شاء الله تعالی فی ~~مختصری~~
از موسیقی از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا
و خلان الوفا در تهذیب نفس و اصلاح اخلاق بدانک

نفوس طاهره و نا ملکات کور ... که مثال ...

تم المقاله

موسیقی تالیف است از وضع حکما و نهادن ارواح حیوانی را نسبت
نه جسم را الی جسم را ازان نصیبی نیست و موسیقی صناعتی
است مرکب از جسمانی و روحانی و تالیف غنا و الحان از وی است
و هر صناعتی که بدست کرده شود هیولی او و اشکال او جسمانی
باشد الا صناعت موسیقی که موضوع او جوهر روحانیست
و آن سمعست و تاثیر او و جمله روحانی است و نفس بسبب او
حرکت کند بدان جهت که موسیقار باشد و اصل این علم از سجعها
مسجع نهاده اند تا بروزگاری که شعر گفتن بسیار شد بر وزنها
شعر مقطع باصل موسیقی کردند و بر آن غنا کردند و بنا تالیفها
ضرب و نقرات و ایقاع بر آن نهادند و تاثیر او در نفس مردم
ظاهر است و مبین چنانکه گویند در دو قبیله دو سر در خصومتی
عظیم بود بسبب خونی که میان ایشان افتاده بود و هیچ کس
میان ایشان صلح نمی توانست دادن تا یکی از اهل فضل دعوی کرد
که من ایشان را صلح دهم چنانکه دست هیچ کس در میان نبود چون این
دعوی کرد اهل هر دو قبیله را حاضر کرد و شراب پیش آورد
چون شراب در هر دو شخص اثر کرد خصومت بلند کر کردند
و غضبی تمام در ایشان کار کرد این مرد مدعی سازی بیرون

آورد

آورد و نوای بزد که از بهر این کار ساخته بود چون
بپایانه نوا رسید همه کس را در مجلس غضب غالب آمد خاسته در آن
هر دو شخص چنانکه رسید بر هر دو شخص افتاد و برخاستند
نزدیک آمد که بسی سخنی گفت یکدیگر را در کنار گرفتند و صلح کردند و آن
سخن را کی این ساز ساخته بود حرمتی عظیم پدید آمد و اتفاق
است میان اهل فضل که خواجه ابونصر فارابی در مجلس مامون خلیفه
نوایی زد که جمله حاضران بی اختیار خویش بخندیدند بقهقهه
و نوای دیگر بزد که جمله بگریستند پس نوایی دیگر بزد که جمله در
خواب شدند و خواجه ابونصر برخاست و بیرون رفت و اهل
مجلس را خبر نبود و این حکایت در سیر مشهور است و گویم معروف
نوعی هست از موسیقی زنان را جدا و مردان را جدا چون ترنم کردن
را و نوحه زنان را و سرود مردان را و ویله دیلمان را و دستان
عاشقان را و نواختن و حدی جمالان را و نوعی هست که در جنگ
زنند و نوعی هست که در صلح زنند و این بسیار است و پوشیده
نیست چنانکه در همه کوهها و صحراها بسیار نی زنند با دعا مستجاب
می باشد و مقصود آنکه براه نو به می آیند و در بیمارستانها زنند
شفا بیماران و نافرکتاب اینجا یاد نکرده است که موسیقی انهر جه

نهاده اند و ما گوییم بدانک چون دیدند که ۱۲ و از آن بر آواز
نهادند اثری تمام دارد در نفس و نفس غلبه دارد برین اثر علم
و عمل نهادند تا نفس او و اثر پذیرد و تیز دهند و تن را از حال
خویش بگردانند چنانک اگر طبیبی درین علم حاذق بود که علوم
طبیعی نیک داند بنوعی از موسیقی هر بیماری که خواهد
ازین بسر ذی خلاف پس گوییم موسیقی غناست و موسیقار
آنست که غنا سکند بی آلت و با آلت و غنی لحنی بود مؤلف
بر یکدیگر نهاده و لحن نغمه‌هائی باشد مؤلف متوازن و نغمه آوازی
باشد موزون و آواز حرکتی باشد از کوفتن جسمها بر یکدیگر
از هوا و این در رساله حاس و محسوس بگوییم اما بدانک صوت
دو نوع باشد حیوانی و غیر حیوانی و دو نوع باشد طبیعی یا آلتی
طبیعی چون صوت سنگ و آهن و چوب و رعد و باد و جسمهای
که در آن جان نباشد و آلتی چون صوت طبل و بوق و نای و ابریشم
و آنچه بدین ماند و حیوانی دو نوع بود یا منطقی بود یا غیر منطقی
و اما آنچه غیر منطقی بود آواز حیوانات غیر ناطق است
اما منطقی آواز مردم است و آن دو نوع بود یا چیزی بود
که دلیل کند بر چیزی یا هیچ دلیل نکند چون خنده و گریه

و بانگ و خروشها

وچیزهای که ازانجا بود وانچه دلیل کند بر چیزان سخنی بود
که از ان معنی خیزد و درسیدن ان بگوشها از لطافت هواست
وگویش دو جسم بر یکدیگر که چون حرکت دو جسم بیکدیگر آید هوا از
میان آن دو جسم بیرون اید بتعجیل و هوا از تموج بگوش رساند
و قوت سامعه از او قبول کند در خورد خویش و این بقوت الهی
باشد و دهنده این قوت اوست چنانکه میفرماید الذی جعل لکم
السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون و این صوتها
بر تفاوت باشد هرچه را جسم درشت و سخت بود اواز او قوی تر
بود و هرچه نرم و لطیف بود اواز او کاهل تر بود و این صوت بدو قسم
شود یکی را کوفتن خوانند و ان از صدمه بود که بیکدیگر باز افتد
چون ناخن و دف و زخمه و رباب و هرچه بدین ماند و دوم سبق خنق
هوا باشد از چیزی مجوف چون شش حیوانات و نای و نی
و بوق و سرنای و انچه بدین ماند و از حیوانات هستند که یکی
شش ندارند و ان ایشان آواز ندهند همی این چنانکه از زنبور و مگس
و بسته و مانند بدین ماند و ان آواز پرهای ایشان باشد و اما
ماهی و خرچنگ و بیشتر از بنات الما را اواز نبود و این بسبب انست
که ایشان شش ندارند چه حیوانرا اواز از شش اید بصدمه هوا

که از دو جسم آید چون سنگ و
وجهها که ...

بغایت کارخ
و یاری خ

وسبو چنین هوا از سوراخ شش بغایت گرد کار و ماده حبوبه
حیوانی بس آواز که از حلق آید و نغمه و غنا مؤلف بباید الا
از نوائت او اندازه حرکتها منوابتر و هیچ حرکتی نباشد در عالم
سفلی که الا بعد از آن سکونی باشد البته و همچنین که آواز بر نواتر
باشد سکون نیز بر نواتر باشد اما حرکت نقلی باشد از مکانی
بمکانی دیگر در زمانی لیکن وضع او سکون باشد تا آنکه چون حرکت
نقل باشد سکون وقوف باشد بی شکل و هر دو در زمان باشد
و حرکت یا سبک باشد یا دیر و آن را سریع و بطی خوانند و سریع
بریدن بر مسافتی دراز و دور باشد بزمانی اندک و حرکت
بطی بریدن مسافتی کوتاه باشد بزمانی دراز و اگر هر دو مساوی
باشند نه بطی باشد و نه سریع پس اگر زمان اندک تر باشد از حرکت
سریع گویند و اگر زمان دیرتر از و باشد بطی خوانند و سکون ایستادن
آن چیز بود لیکن حرکات میکند پس گوییم صوتها از جهت ملتبس هشت
نوع منقسم میشود هر دو نوع مقابل یکدیگر و از آن دو نوع
یکی عظیم بود و یکی صغیر و یکی سریع و یکی بطی و یکی جهیر و یکی
خفی و یکی حاد و یکی غلیظ و بسیار بسی این چنین بود بزرگ و کوچک
سهل و گران تیز و درشت آشکار او پوشیده و شاید که این پوشیده

سبک

وصغیر ح

شکل خوانند عظیم چون کوس و شکل چون طبلک پس اگر کوس را
باضافت با رعد بینی عظیم رعد بود و صغیر کوس و بار صاعقه
بیشتر از رعد بود برین مثال ـــــ سریع و بطی چون زخم لذینه
حلاجان و زخم بازوی ملاح بهمین مثال می دانند اما حاد و غلیظ
چون زیر و بم و دو تا و سه تا و از وجهی دیگر غلیظ مطلق و گرفته
حاد تا از همه پردها فرود آید بترتیب و جهیر و خفی چون
مطلق و مجاز که بعد ازین باز گوییم بجای خویش اما از جهتی
دیگر دو نوع بود که انرا منفصل و متصل خوانند منفصل چون
ایقاع دف و طبل و زخمهٔ رباب و متصل تجویف تنگ تر بود آواز
او تیزتر بود و هرچه چون آواز نای و مانند این و انک متصل بود
یا حاد بود یا غلیظ پس درد آن نوع باید نگریستن هرچه تجویف
او فراخ تر بود آواز او غلیظ تر بود و هرچه سوراخ او بجای
نفخ نزدیک تر باشد آن آواز تیزتر باشد و هرچه سوراخ او
از جای نفخ دور تر باشد آن آواز غلیظ تر بود و آواز ابریشم
اگر همه بریک سطبری باشد و لیکن آواز ایشان نه همه یکی بود نرم
تر یا یکی باریک تر و یکی سطبرتر آواز بگردد پس هرچه باریک
تر و نرم تر آواز او تیزتر و تفاوت بود در نفس لذت آواز و آنک

یعنی اگر امتلا بیشتر بود آواز
حادتر بود ۲

پس چون تالیف نسبت
راست بود و آلت برصاوت صم

برعیر نسبت بوذ وتفاوت بوذ طبع از وی نفرت گیرد
و آواز تیز گرم وخشک بوذ ومزاج گرم کند وخلطهای
غلیظ را لطیف کند و آواز غلیظ سرد و تر بوذ و مزاج را
سرد کند خاصّه چون مزاج گرم وخشک بوذ و آواز ی
که معتدل بود میان حاد و غلیظ همه مر اخلاط را بر جای خویش
نگاه دارد و آوازی که از اعتدال بیرون بوذ همه خلطها
بجنباند چون از حدّ بگذرد همچون صاعقه و مانند آن و باشد
که مرگ مفاجاة آورد و آوازهای معتدل موزون متناسب مزاج
را معتدل کند و طبع را بجنباند و باشد که خبر آورد و هر
بیماری تن را که هست و نفس را هست در موسیقی نوعی در مقابل وی
هست که اثر آن بصحت باز آرد و بهر صحتی در موسیقی چیزی هست
که آن بیماری آرد و اصل علم موسیقی حساب است پس همچنانک
عدد را نهایت نیست این تالیف را و علم موسیقی را نهایت نیست
و چنانک سخن را نهایت نیست الحان را نیز نهایت نیست پس گوییم
غنا مرکب است از الحان و الحان مرکب است از نغمه و نغمه مرکب است
از ایقاع و نقره و اصل همه حرکات و سکنات است و سخن منظوم
و شعر راست مانند این است چنانک شعر مرکب است از مصراعها

و مصراع

وافاعیل ۶

ومصراع مرکب است از افاعیل و مفاعیلها مرکبند از وتد و سبب
و فاصله و اصل همه حرفها متحرک و ساکن بود چنانک در کتاب
عروض یاد کرده اند چون جمع شوند اسم و فعل و حرف بوند
و در علم موسیقی بعروض حاجت است تا زحاف از مستوی بدانند
چنانک مجاز از حقیقت و این هشت قطعه است
فعولن فاعلن مفاعیلن مفاعلتن متفاعلن
مستفعلن فاعلاتن و این هر هشت از سه اصل مرکب اند
و آن سبب و وتد و فاصله است اما سبب دو حرف است یکی
متحرک و یکی ساکن چنانک هَل و مَن و بپارسی سر و دل
اما وتد سه حرف است دو متحرک و یکی ساکن چون نَعَم و عَلی
و بَلی و بپارسی سرم و دلم و فاصله چهار حرف بود سه متحرک
و یکی ساکن چنانک عَلِمَتْ و فَعَلَتْ و بپارسی بروم و بکنم پس
قانون جمله غنی و الحان همچنین بر سه اصل بود مانند سبب و وتد
و فاصله و جمله نغمها از این سه اصل مرکب بود همچنانک در عروض
ترکیب سبب و وتد و فاصله کنند در الحان همچنان میکنند اما
سبب چون تن مانند دل و وتد چون تنن مانند دلم و فاصله
چون تننن مانند بروم و همچنانک در عروض سبب و وتد

و فاصله کبری در الحان همچنان میکنند و لیکن چنان باشد
که در عروض سه یا چهار سبب مطلق شاید که نشاید آوردن
و در الحان شاید آوردن بلک در الحان باشد که هر دو
وتد و سبب بهم باشند و بود که آمیخته بود و ابتدا این جمله
حرکت است پس حرکت بمنزلت نقطه آمد و بمنزلت یکی و سبب
که دو حرف بود بمنزلت عقل و بمنزلت خط و بمنزلت دو و وتد
که سه حرف بود بمنزلت سه بود و بمنزلت نفس و بمنزلت سطح
و فاصله که چهار حرف بود بمنزلت سطح هیولی و بمنزلت
جسم بود و بمنزلت چهار پس حرکت ابتداء همه بود و از این رساله (چون باری تعالی)
نه آنست که علم غنا و الحان آموزانیم لکن مقصود آنست که بداند
که در هر علمی و صنعتی چند اکانه دلیلی هست بر هستی واجب الوجود
که بر آن انکار نشاید کرد چنانک هر عددی بی یکی نباشد
و خط بی نقطه نباشد و غنی بی حرکت نباشد همچنین هیچ
موجودی بی واجب الوجود نباشد و همچنانک هیچ حسابی بی
و عددی بی از یکی خالی نباشد و هیچ شکلی بی نقطه و هیچ
غنائی بی حرکت نباشد بلکه یکی در هر جزوی از حساب هست
و همه شکلها را هر جا که خواهند نقطه یابند و در هر جزوی از غنا حرکت یابند
همچنین در هر موجو

عقل

واجب الوجود چگونگی ولیکن بود نتوانند او بها موجودی و هیچ یابند ص

۳۰

کلهم علی صدور حدثت واجب الوجود اندیشه نتوان کرد چه ما
خود چگونگی نفس خویش تصور نمی توانیم کردن هستی
او چنانکه هست چگونه توانیم دانستن ازین جمله که یاد
کردیم برهان می نماید چنانکه در منطقیات بگوییم پس گوییم
آلت این صنعت بسیارست چنانکه چنگ و رباب و بربط و نای
و بیشه و طنبور و سرنای و ارغنون و بسیار چیزها ساخته اند
اما هیچ تمام و کامل نیست الا بربط از آنکه همه نقصان دارند
و در ایشان اختلاف نسبت باشد مگر بربط و در وقت اختلاف
نسبت ساختن ایشان بباید کرد ایشان الی بربط و نوعی هست که انرا
ماوراء النهری خوانند و او تمام است لکن کامل نیست بلی بربط
کامل و تمام است و بهیچ حال در او اختلاف نیست و نسبتها بباید
کرد ایشان و لیکن صوت بر نسبتی باید درست و ما کتابی کرده ایم
درین نسبت خاصه نسبت مؤلفه و حرکات زمانها و نقرات
و انقلابات جمله آنجا یاد کرده ایم اما درست کردن
نسبت این آلات آن بود که تخته روی وی بسازند و بشمارند
چندانکه بالای وی یکبار و نیم چند پهنای وی بود در عرض
شکم وی یعنی دوری از نشستن تا شکم نیمه پهنای وی بود

وگردن وی چند چهار یک بود از بالا و روی او از چوبی سخت باید
تنک و سبک و دیگر شکلها بر عادت پس او را چهار ابریشم برکشند
که نهاده آن ابریشم بر نسبت مؤلفه باشد و این چهار را چهار
نام بود زیر و مثنی و مثلث و بم پس باید که ستبری بم باید
ستبری مثلث بود و ثلثی زیادت و ستبری مثلث باید
ستبری مثنی باشد ستبری زیر بود و ثلثی زیادت پس باید که بم ... و ثلثی زیادت و ستبری مثنی
سد ۶۴ ابریشم بود و مثلث مح تا بود و مثنی لو تا ابریشم چه
و زیر کز تا ابریشم تافته و سر ابریشم آب بوی اندک باید مالید
پس بقاعده بر وی کشند هر یک بر جای خویش پس زیر را چهار
قسمت کنند از آنجا که میان دو شانه هست و بر سر قسم چهارم
یک دستان بربندد
پس از سر
این قسمت کاه تا سر دسته شش دستان دیگر بربندد چنانک در
کتاب نسبت مؤلفه یاد کرده ایم پس هفت دستان
حاصل آید و از تحقیق هشت بود و از آنک هفت دستان
بود یک مطلق که سر خود خانه است پس زیر را بر کشند بدان قدر
که آهنگ با لذت دارا شود پس دو تار را که بتازی مثنی
خوانند کمتر از زیر برکشند تا تیزی وی چندان بود که

انگشت

الکست بر دستان آخر یعنی که هفتم است با دو تار است باشد
و آواز او نوا و آواز زیر یکه باشد و مثلث را که سه تا خوانند همچنین
با دو تا بسازند و بر سر دستان هفتم و بم را با سه تا بسازند
بم بر وجه اول پس این چهار ساز بر وجهی که ابن حابره است از آنکه
زیر و دو تا و سه تا و بم در یکدیگر آمیخته می‌شود و دور مستقیم
و همه حسابهای نهایت را ازین هفت دستان وجود آید می‌شاید
نهاد ازانکه هر ابریشم را چهار آواز است یکی مطلق و دوم سبابه
و سوم وسطی و چهارم خنصر و این چهار ابریشم و نهاد وی همچون
ان چهار رست با دو دو ساله عدد یاد کرده‌ام که همه حسابها از وی
ترکیب شاید کرد که هیچ عدد با وی حد بنا مینرد تا مالانهایه
پس همچنین ازین چهار ابریشم همه را بی‌نوا بی ترکیب شاید
کرد تا مالانهایه پس بدانکه زیر بر طبع خون است و دو تا بر طبع
صفرا و سه تا بر طبع سودا و بم بر طبع بلغم پس هر کرا خون غالب
باشد باید که ضد خون چیست و آن بلغم است پس پیش وی
بم باید زدن و چون بلغم غالب بود پس وی همه زیر باید
زدن و چون صفرا غالب بود زیر نباید زد که زیر بر طبع خون دارد
دگرم و خشک است و گرمی و خشکی صفرا را زیان دارد پس ضد صفرا

چون زهای سرد و ترست و بم سرد و ترست بیش وی همه بم باید
زدن و اگر سودا غالب بود بیش وی دوتا باید زد و زیر بر طبع
آتش است گرم و خشک و دوتا بر طبع هواست گرم و تر و سه
تا بر طبع خاک است سرد و خشک و بم بر طبع آبست سرد
و ترست ولیکن اگر تایی از زیر بیاری بم بزنند سرد و خشک
شود پس سه تا بر طبع آب بود و بم بر طبع زمین و این ترتیب
طبیعتست و اگر رای برین وقوف اند نتوانند کرد که همه علتها را
دوا کنند به هیچ دارو و خاصه که علت نفسانی بود ز ناقلان
گویند که درین مجموعه دعوی چنانست که افلاک و کواکب را
آوازهاست متناسب از سازها لطیف تر و لذت وی بیشتر
و ارسطاطالیس و افلاطون و بطلمیوس و اتباعهم بر آنند که فلک را
آواز نیست و این قول محال است و حقیقت آنست که اگر افلاک و کواکب را
آوازی باشد آواز روحانی بود نه جسمانی بی شکل و ما گفته ام
که هر چه حشو است ازین کتاب دور کنیم و آن گوییم که برهان بود
بطلمیوس میگوید که فلک بزرگتر جسمهاست اگر وی را آواز بودی
همه آوازهای دیگر را باطل کردی و این واجب نیست از آنک آواز فلک را
قیاس بر رعد و برق و صاعقه و زلزله زمین میکنند و نشاید که فلک را

لعب نه همان صفت بوذ مر اجسام طبیعی را و اگر گوییم که ایشانرا
آوازهاست ولیکن از دوری مسافت در هوا مضمحل می شوند
هم تواند بوذ و اگر گوییم آواز ایشان لطیف است چنانک صدمهٔ
وی بدین هواء دور نتواند رسید هم تواند بوذ پس چون جواز امثال
اینها بیرون باشد که کسی گوید که قطعا آواز نیست و بوجهی
دیگر گوییم هیچ چیز در زمین نیست که مانند آن در فلک نیست
پس این عنی باین لطیفی که در زمین است نتواند بوذ که لاجرم
روحانی بوذ در فلک مناسب این جنس نباشد و نیز گوییم اتفا
بر آنک کواکب حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند اگر جه در
فعل باختیار اتفاق نیست در حیوة و نطق و تمیز و عقل
و آنج ایشانرا معلوم است اول و آخر عالم مند اتفاق است پس
شاید بوذن که ایشانرا آوازی بوذ موزون خوش ولکن
نشاید گفت که قطعا نیست بلی ممکن است و این ناقلان گفته اند
از آن بزرگان که فلک را هیچ آواز نیست همانا که ارسطاطالیس
و افلاطون این گفته باشند بلی خود بقیاس جزوی و قیاس
مرکب درست شاید کرد که فلک را آوازهاست که از الحان
موسیقی خوشترست و عجب تر و فیثاغورس حکیم اول کسی بوذ کی

او در روزگار خود تألیف این علم کرد و در فن دور علم ادوار بنفی
تصنیف وی است و گویند او بجوهر لطیف و رقت نفس این آواز از
فلک دریافت و این تصنیف کرد و مالوبیم موسیقی را تألیف آن
از کمال عقل استنباط شاید کرد و از کمال عقل استنباط چیزی بود
که در آن فایده نبود پس نزدیک حکما و فیلسوفان علم موسیقی را
فایده عظیم است و در بسیار جاها این بکار داشته اند چنانک
در محرابها استجابت دعا را چنانک داود علیه السلم در محراب
بربط زدی و غنا خوش بران راست کردی و با خداوندان
غنا و موسیقی مناجات کردی و این نزدیک یهودیان معروف
و چنانک در بیمارستانها سحرگاهان بزدندی تا بیماران در خواب
رفتندی و از دردها برآسودندی و چنانک در صومعهها
نهادندی و چون عامه بزیارت شدندی معتکفان این بزدندی
تا عامه براه توبه درآمدندی و اکنون هم روز در بعضی شارع اینها
مشاهدست سبب آن بوده است که ایشان استعمال آن در مهمات
دنیوی و دینی میکنند نه در آنچ مقصود حکما بوده است و این موسیقی را
اصلی عظیم است و تاثیری تمام دارد در سحر از آنک سحر دعوتی
که با موسیقار بود اجابت او زودتر بود چنانک بزرگان سحر کامان

بنی زدند و بربط زدن فرموده اند و نوعهای دیگر ساخته اند
چون نای انبان و صفاره و رباب و کمانچه که سلطان تهالی لند
نام می زنند و هم سلوینداخ ایشان را مراد بوده و این جمله
تخریج نفس ناطقه است پس چون شاید گفت که نفس ناطقه
عرض است بلکه جوهر عزیز است جوهر های عجایب که وی تصنیف
میکند و از خویشتن استنباط میکند که عرض استخراج و هیچ استنباط
نتواند کردن و عرض خود بخود قایم نیست بلکه بدیگری است و نفس
ناطقه بخود قایم است و دیگران بدو و در بن معنی صفت
الهیت دارد که قیوم است یعنی بخود قایم است و همه عالم بدو
والله اعلم بالصواب خلاصه رساله پنجم از قسم اول از
ریاضیات در جغرافیا و آن صورا قالیم سبعه است از جمله پنجاه
و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا در نهادن
نفس و هر کدام اختلاف باسم الله تا قل را واجب باشد
که علوی و زمین و صفتهای وی بداند تا از سفلی بعلوی
قیاس برد تا آن وقت که برهان معلوم شود چه از محسوس
بمعقول راه شاید برد اگر چه جدل باشد پس گوییم زمین
در میان آب ایستاده است و آب بوی محیط است و بالای آب هوا

بوی محیط است و آتش بهوا محیط است و زمین مقسوم است بهفت
اقلیم و این اقلیم هفتگانه در ربعی از زمین افتاده است و این ربع
مسکون گویند و بزرگتر دایره که این کره زمین را بدو نیم کند راست
دایره ایست که آنرا خط استوا گویند چنانک گویی زمین را راست
بدو نیم کنند که هر دو نیم چند یکدیگر باشند و آنرا دایره بزرگ
و خط استوا گویند در مقابل آن خط استوا که بر فلک است
و مساحت این دایره بمیل چندین است ۲۰۴۰۰ و بفرسنگ چند
۶۸۰۰ و قطر این دایره قطر زمین باشد و این قطر
چندین است بمیل ۶۵۰۰ و بفرسنگ چندین ۲۱۶۶ و این
بتقریب باشد و مرکز این دایره نقطه باشد و میان کره افتد
راست بر میان قطر و آب بهمه جایی رسیده است و بر زمین
هیچ جای زیر نیست و چنانک جاهلان اندیشه کنند
که آنان جایگاه آب میل بدان دارد و آن زیر زمین باشد چه در اول
تعلیم صورت جهان بود و اما زیر زمین آن نقطه بود که ما
یاد کردیم که در میان کره زمین است و در علم هندسه معلوم
شود که کره را زیر و بالا نباشد چه مردم که بایستند یکی
در مغرب زیر پای ایشان بر یکدیگر منطبق باشد پس این همه فلک

بضرورت

سوی مرکز بود و سوی بوی فلک باشند تا آنکه یکی در مشرق

از ما

۳۴

از ما پوشیده است بسبب زمین که هم که زیر است پس هر چه میل بنقطه
زمین دارد از زیر جزوی دیگر بود و جزوی دیگر بالای وی
است و سطح ظاهر زمین که گرد وی چون بیرون بالای وی است و هوا از همه جانبی
بالای زمین درآمده و آتش گرد فلک هوا است و فلک قمر از همه جانبی
گرد وی چون بیرون بالای هوا است واتش و همچنین فلکها تا فلک حامل پس زیر
زمین نقطه زمین است که مرکز است نه جای دیگر و این آنجا است
که خدای تعالی میفرماید ثم رددناه اسفل سافلین پس
هر کجا که مردم بر زمین باشند بالای خویش نیمه از فلک می بینند
و چون از آنجا بجای دیگر شود بعضی از فلک پوشیده شود
بروی و بعضی ظاهر شود و ناقل این کتاب گوید که در کتب استادان
نظر کردم که حصه تا درج از فلک چند فرسنگ است از زمین
به جا قوی است مختلف جای هست که بیست فرسنگ می نهند
و هست که بیست و یک فرسنگ می نهند و هست که بیست و دو فرسنگ می نهند
و درین کتاب نوزده آورده است و من هیچ تصرف در آن
نکردم که اگر چه هر که جهد بکند این را بتقریب شاید دانست
چه تفاوتی که می افتد اندر این می افتد اما سبب ایستادن
زمین میان هوا بر چهار قول است قومی می گفتند سبب آنست که فلک

چنانکه زیر همه چیزی بود

یعنی نقطه است مرکز

اورا از همه جانبی بخویشتن می کشند تا در میانه ایستاده است
و قومی دیگر گفته اند که نشاید که فلک جذب زمین کند که فلک
اشرف است و زمین ادون و این جسمانیست و آن روحانی و نشاید
روحانی جسمانی را جذب کند بلکه دفع میکند چنانک از همه جانبی
فلک بقوت خاصه زمین را دفع میکند تا در میانه ایستاده است
و قومی گفته اند که سبب ایستادن زمین آنست که زمین ثقیل است
و برهان درست است که زیر زمین آن نقطه است که یاد کردیم پس
چون زیر آنجا باشد هرچه ثقیل باشد ثقل اورا بزیر می
برد پس زمین و هرچه در وی است ثقل ایشانرا بزیر نقطه
میکشد و آب که ثقل وی کمتر است از زمین زور میکند تا بر آن
زمین در آمده است و هوا کی از آب سبکتر است گرداگرد در آمده است
و دلیل برین آنست که اگر ما سنگی را بر بالا اندازیم باز بزیر آید
بقوت خویش و طلب مرکز خویش کند و همچنین اگر حجری چون
کلوخ یا سنگی یا کوزه پر باد میان آب فرو برند چندانک قصد
کنند قرار نگیرد و بمرکز خویش باز گردد و دلیل دیگر آنست که زمین
گرد است از آنک همه اجزای وی قصد مرکز میکند و اگر چنین
نبودی شایستی که زمین مربع یا مسطح بودی یا بر شکلی از

شکلها

شکلها بگرد و قول چهارم آنست که خدای تعالی او را بدین
موضع مخصوص کرداند چنانکه هر کوکبی را در فلک بجای خویش
مخصوص کرد و تا قول کتاب گویند را اگر کسی خواهد که بداند که زمین
چرا در میان او و فلک ایستاده است شیشه بگیرد از آبگینه
صافی و پاره زیبق مکی در شیشه کند و آن صافی در و کند
و در خط تهندو ساکن می کرداند تا ببیند که آن دیگر در
شیشه چگونه جمع شود پس گوییم گرد کره زمین آب الا این
ربع که او را ربع مسکون گویند و بیشتر ازین ربع هم آبادانی و بعضی
از آن کوهها است و بعضی وادیها و بعضی بیابانها که معروفست و این
ربع در جانب شمال افتاده است و درین ربع هفت دریای بزرگست
و در هر دریایی جزیرها بسیار است هر جزیره از اینها از بیست
فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ و یکی از آن دریای روم است
و در آنجا پنجاه جزیره است و دوم دریای صقالبه است
و در روی سی جزیره است و سوم گرگانست و در روی پنج جزیره است
چهارم دریای قلزم است و در روی چهارده جزیره است پنجم
دریای پارس است و در روی هفت جزیره است ششم دریای هند
هند و سند است و در روی نزدیک هزار جزیره است هفتم دریای

چین است و دروی دویست جزیره است و درین ربع یازده
دریا گو صل است هر یک از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ
باشد اما دریای مغرب و دریای یاجوج و ماجوج
و دریای زنگبار و بحر اخضر و بحر محیط نه ازین جمله است
چه ایشان از محیط اند و ایشان را خلیج خوانند و خلیج جزوی باشد (جلا اند اگرچه هم از محیط اند چو)
باشد از جزوی دیگر بیرون خزیده و در ربع مسکون مقدار
دویست کوه است از مشرق تا مغرب کشیده از بیست فرسنگ تا صد
فرسنگ تا هزار فرسنگ و هست که از جنوب تا شمال کشیده است
و هست که در میان دریا است و در میان دریاها جزیرها و درین ربع
دویست و چهل رود است بزرگ از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ
و هست که از مشرق تا مغرب می رود و از شمال تا جنوب و این رودها
جمله از زیر این کوهها بیرون آید و بدریا میشود و درین ربع
آنچه بمانده است نزدیک هفده هزار شهر است از شهرهای بزرگ
و هرگز این ربع از هزار پادشاه خالی نباشد و قسمت این
اقلیمها نه جزوی طبیعی بود بوجهی و وهمی باشد و هر اقلیمی بملوکی تعلق
دارد و منسوبست و فرسنگهای ایشان نیز اختلاف بود از آنکه
زمین گردی است هر اقلیم بود که دراز تر بود و باشد که کمتر بود

و بود کمتر

وبهترین اقلیمها اقلیم اول است وکوچکتر از همه اقلیم
هفتم است و این صورت اقالیم سبعه بر وجهی که تصور
توان کردن والله اعلم اقلیم اول از مشرق تا مغرب
است و طول وی سه هزار فرسنگ و کسری بود و عرض وی صد
و پنجاه فرسنگ و اقلیم هفتم طول وی هزار و پانصد فرسنگ و عرض
وی هفتاد فرسنگ است و این تقسیم حکما کرده اند بوقتی
که ملوک معروف بودند چون افریدون قبطی و تبع حمیری و سلیمان
بن داود علیه السلم و اسکندر یونانی و اردشیر بابکان
بار دیگر تا آنکه قسمت کردند
میان پادشاهان طوایف
و میان فرزندان خویش
و اقلیم اول زحل راست و درازی
وی نه هزار میل است که سه هزار
فرسنگ باشد و عرض وی چهل
میل و از خط استوا پاره فروتر باشد تا سیزده درجه
ارتفاع قطب شمالی و در این اقلیم بیست کوه است و سی جوی
بزرگ و از شهرها معروف بزرگ اینجا شهرست و ابتدا از جزیره

یاقوت کنند و بر شهر چین بگذرد از جانب جنوب و شمال و بر جانب
شمال از سرندیب بگذرد و بر وسط شهرها هندوستان بگذرد
و بلاد سند و دریای پارس را ببرد و بلاد یمن بگذرد
و بحر قلزم را قطع کند و بر وسط بلاد حبشه بگذرد و نیل
مصر را ببرد و بر بلاد نوبه و شهرهای بربر بگذرد تا بدریای
مغرب رسد و بیشتر اهل این اقلیم سیاه باشند اقلیم دوم مریخ
راست و درازی وی از مشرق تا مغرب بود چندین میل
۸۴۰۰ و عرض وی چندین ۴۰۰ و در این اقلیم هفده کوهست
بزرگ و هفده جوی بزرگ و قریب بنجاه شهر بزرگ است و ابتدا
از مشرق بکند و بر میان شهرها چین بگذرد و بر شهر سرندیب
و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر کابلستان و هند و بر جنوب
شهرها مکران بگذرد و دریای پارس ببرد و بر میان عرب
بگذرد و بر بحر قلزم بگذرد و بر شمال شهرهای حبشه بگذرد و بر
جنوب شهرها صعید و نیل مصر و بر میان افریقیه بگذرد و بر شمال
شهرها بربر و جنوب شهرهای قیروان تا بدریای مغرب
رسد و بیشتر مردم این شهرها سیاه چرده بود اقلیم سوم مریخ
راست و طول این اقلیم از مشرق تا مغرب میل چندین ۹۵۰۰ و عرض

او

از چندین [illegible] و اندرین اقلیم سی و سه کوه است و بیست و دو جوی
بزرگ و از شهرهای بزرگ صد و بیست و هشت شهرست و ابتدا
از مشرق کند و بر شمال شهرهای چین و بر شمال شهرهای
یاجوج و ماجوج و بر جنوب ترکستان بگذرد و میان کابلستان
بگذرد و بقندهار در آید و بر جنوب شهر سیستان بگذرد
و در کرمان آید و بر پارس بگذرد و بعراق در آید و بشمال عرب
بیرون رود و بر میان شام بگذرد و بر شهرهای مصر بیرون رود
و بر میان قیروان و شهر طنجه و دریای مغرب او فتد و اهل
این اقلیم بیشتر مردم گندم گون بود اقلیم چهارم آفتابست
و طول او از مشرق تا مغرب چندین میل ۷۱۵۵ و عرض او چندین
۳۵۵ و درین اقلیم بیست و پنج کوه است بزرگ و بیست و دو جوی
بزرگ و از شهرهای معروف دویست و دوازده شهرست و ابتدا
از مشرق کند و بر شمال شهرهای چین بگذرد و بر جنوب شهرهای
یاجوج و ماجوج و شهر ترک و شمال هند و بلخ و بر میان کابل
و سجستان و عراق بگذرد و بر میان دریای بسیعه و جنوب
شهرهای ثغر و شمال شهرهای شام و دریای روم و جزیره
قبرس و شمال شهرهای اسکندریه و شهرها بتیوان و قادسیه

دریا

وطنجه بیرون شود و در مغرب افتد و بیشتر اهل این اقلیم
سپید باشند و معتدل طبع و این اقلیم حکیمان و سمعه از است
اقلیم پنجم زهره راست و طول او از مشرق تا بمغرب چند بین
میل ٧٤٠٠ و عرض او چند بین ٥ الی ٢ و درین اقلیم سی و پنج
کوه است و پانزده جوی بزرگ و دویست شهر معروف و ابتدا
از مشرق بکند و برمیان شهرهای یاجوج و ماجوج برود و فرغانه
و اسبیجاب و سغد و جیحون را ببرد و شهرهای خراسان و شمال
سجستان و کرمان و شمال پارس برود و بر وسط بلاد دری
و شمال شهرهای عراق و ماهان و آذربایجان و برمیان شهرهای
ارمینیه و شمال بلاد ثغر و میان روم بگذرد و خلیج قسطنطنیه
ببرد و بر شمال دریای روم بگذرد و بر جزیره یونان
و بر وسط بلاد اندلس برود و در دریای مغرب افتد
و بیشتر اهل این اقلیم سپیداند و اقلیم ششم عطارد راست و طول
او از مشرق تا بمغرب چند بین میل ٧٥٠٠ و عرض او چند بین
٢٠٠ و درین اقلیم بیست و دو کوه است بزرگ و سی و دو جوی
بزرگ و نود شهر معروف و ابتدا از مشرق بکند و بر شمال یاجوج
و ماجوج برود و بر جنوب شهر سجستان و شهرهای ثغر و میان

شهرها

خاقان و جنوب شهر کیماک و بر شمال اسبیجاب و سغد و ما وراء النهر
و میان خوارزم بگذرد و پس بر میان شهرها جرجان و طبرستان
و گیلان برود و دریای گرگان را ببرد و بر وسط آذربایجان
و بر میان شهرها ارمینیه و ملطیه بگذرد و در دریای بنطس
و شمال قسطنطنیه و میان ماقدونیه و جنوب دریای صقالبه
و بر کنار زهره و اندلس و در دریای مغرب افتد و بیشتر مردم
این اقلیم سرخ باشند و اسپید اقلیم هفتم ماه راست
و طول او از مشرق تا مغرب چندین میل ۱۷۰۰ و عرض او چندین
۷/۵ و درین اقلیم یازده کوه است بزرگ و چهل جوی بزرگ و بیست
و دو شهر معروف و ابتدا از مشرق بگیرد و بر بلاد یاجوج و ماجوج
و بجستان و تغرغز و جنوب بلاد آلان و شمال بحر گرگان
و شهرها خلخ و بر کوه باب الابواب بگذرد و بلاد برجان
و شمال ماقدونیه و جنوب دریای صقالبه بگذرد و در دریای
مغرب افتد و اهل این شهر بیشتر سرخ اند و گویند ملکی از ساسانیان
بفرمود تا شهرهای معروف بشمردند هفت هزار شهر برآمد بی
دیهها و شهرهای کوچک و این جمله از تابش قانات است که گاه
مستولی سعد باشد و گاه نحس اگر مستولی نه بر تفاوت بود

هر دو کار عالم بر اختلاف نبودی بلی اگر غلبت حر و سرما نه کواکب
بودی و افلاک چار زمین و اوج در زمین است یکسان بودی
و در رستی و نیکوی و بهاری و پژمردگی نبودی چه این جمله
از تفاوت و تغیر فاعل است و در واجب الوجود هیچ تفاوت
و تغیر نباشد چه این معنی که گفتیم میل طبع دارد با خواب
تعداد حاستی دیگر و این از مدبر اصل روا نبود و باید که
ناموس الت بمیری و نبوت است هم برین قیاس کرده آید چه
پیمبری تعداد پیغمبری تعبیر رای بود و آن مانند عزلی بود
در حق یکی و عمل دیگری و این در حق واجب الوجود درست نباشد
چه او خیر محض است و در وی هیچ شر نیست پس برین قیاس
معلوم شد که عالم سفلی در حکم عالم علوی است و واجب الوجود
از این تغیر و تفاوت منزه است و معلوم شد که وبای شهرها
و تغیری که در احوال زمین رود از علت اصل ممکن نیست بلی
ممتنع است و بدین که ما گفتیم قرآن ناطق است آنجا که میگوید
عز من قائل وتلک الایام نداولها بین الناس وما یعقلها الا
العالمون پس چون حق تعالی تغیر دولتها با یام باز بسته است
و ایام نه خدا است و مسخر اوید وما یعقلها الا العالمون

تغییر آن بود ...

تغییر آن بود که در بابد این معنی الا عالمان بس هم بشرع و هم بحکمت
دو عشر که سبب آنها ذاتی و و برابی و تغییر و لهذا جمله از فلک
است والا در ذات واجب الوجود مبدل و تغییر و طبع و فساد
نیست و همچنین گوییم فلک و انچه در فلک است حی و مختار و ناطق
است و عاقل و انجا طبع و لون نیست بر زمین و انچه در زمین است
ان فقول صحیح کنند و این سخن روشنست و در این رساله بلغ المقابله
این قدر بیش نتوان اورد و هو اعلم خلاصه رساله ششم
از قسم اول از ریاضیات در نسبت عددی هندسی از جمله
پنجاه و دو رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا
در تهذیب نفس و مکارم اخلاق بسم الله الرحمن الرحیم
خواهیم که درین رساله ذکر نسبت هندسی کنیم و حلوی بیان
آن بدانکه نسبت قدر عددی باشد با شکلی از دیگر عددی
و دیگر شکلی هر دو با یکدیگر و این عدد و شکل یا متساوی
باشند یا مختلف اگر متساوی باشند گوییم چند یکدیگر اند و این
را نسبت تساوی گویند و در این علم نسبتی که کسی را مشکل
شود اما که این لذا و لباب عقل است که یکی چند یکی باشد
و ده چند ده و هزار چند هزار و بسیار اگر مختلف باشد ضرورت بود

که یکی بیشتر و یکی کمتر بود پس اگر اندک را با بیشتر نسبت کنند
اجزا اختلاف اصغر گویند چنانک نصف و ثلث و ربع و خمس
و سدس و سبع و ثمن و تسع و عشر با آنچ تبع این الفاظ باشد
مانند نصف سدس و ثلث خمس و اگر بیشتر با کمتر نسبت کنند
اجزا اختلاف اعظم گویند و نسبت اول را عددی گویند چون
نسبت ستین و مانند این و دوم را هندسی و نسبت از سه گونه بود
یا عددی یا هندسی یا تالیفی و موسیقی اما آنچ بکمیت باشد
آن را نسبت عددی خوانند و آنچه بکیفیت بود آن را نسبت هندسی
خوانند و آنچ بدین هر دو جمع شود و تالیف پذیرد آن را نسبت
تالیفی و موسیقی خوانند اما عددی مثل نسبت ستین باشد
و مانند این و هندسی پنج نوع بود یکی را نسبت ضعف گویند
و دوم را نسبت مثل و زاید جزو گویند و سوم را نسبت مثل
و زاید اجزا و چهارم را نسبت ضعف و زاید اجزا گویند و پنجم را
نسبت ضعف و زاید اجزا گویند اما نسبت اضعاف مطلق
آن بود که بر نظم طبیعی بود با اضافت با یکی تا چند آنک برسد
چون دو با یکی و سه با یکی و چهار با یکی و پنج با یکی تا ما لا نهایه
برین صورت ۲، ۳، ۴ الی و این از بهر آن اضعاف گویند که دو دو

چند یکی بود و سه سه چند یکی بود برین قیاس
می‌دانند اما نسبت مثل و زاید جزو چون نسبت سه با دو باشد
و چهار با سه و پنج با چهار و شش با پنج برین مثال
اما نسبت مثل و زاید اجزا چون نسبت پنج با سه
و هفت با چهار و نه با پنج و یازده با شش و سیزده با هفت
برین مثال ه ز یا یج اما نسبت ضعف و زاید جزو
چون نسبت پنج با دو و هفت با سه و نه با چهار و یازده با پنج
برین مثال ه ز ط یا اما نسبت ضعف و زاید اجزا
چون نسبت هشت با سه و یازده با چهار و چهارده با پنج و هفده
با شش برین مثال ح یا ید یز و بیشتر ازین پنج نوع
نبود پس گوییم هر عددی با عددی با عددی و نه دیگر
نسبتی دارند اگر عدد مربع باشد نسبت او ظاهر بود و اگر
زیادت و نقصان بود نسبت دشوار باشد چنانک بیست و پنج
که مربع است اگر هفت با وی نسبت کنیم از بهر پنج گوییم خمس
و از بهر دو گوییم خمسا الخمس و این نسبت هفتاست با بیست و پنج
و این نسبت کمتر بود با بیشتر و اگر بیست و پنج با هفت نسبت
کنیم از بهر بیست و یک گوییم سه مثل و از بهر چهار چهار سبع گوییم

بیست و پنج سه بار و چهار بیست جذر هفت است و این نسبت بیشتر
با کمتر نیست پس اگر عدد نه مربع بود چون یازده و سیزده
و هفده و بیست و سه و مانند این از نسبت الا بتقریب نباشد
و شاید کرد چنانکه بعد از این یاد کنیم و از خاصیت نسبت عددی
آنست که هر دو عدد که باشد چون نیمه هر یکی را از آن هر دو
با هم جمع کنی عددی دیگر بود متوسط میان هر دو عدد چون
سه و پنج که تفاوت میان هر دو عدد است اگر نیمه سه که
یک و نیم است و نیمه پنج که دو و نیم است جمع کنیم چهار بود و چهار
بیشتر از سه بود بیکی و کمتر از پنج بود بیکی و از خاصیت نسبت
هندسی آنست که اگر چهار عدد را با چهار عدد بود چون پنج و ده
و بیست و چهل گوییم نسبت پنج با ده همانست که نسبت بیست با چهل
از آنکه پنج نصف ده است و بیست نصف چهل و این را نسبت منفصل
گویند و اگر سه عدد باشد چون چهار و شش و نه گوییم نسبت
چهار با شش همانست که نسبت شش با نه و همچنین نسبت پنج با ده
همانست که ده با بیست از آنکه چهار ثلث از شش است و شش ثلثان
نه و پنج نیمه ده باشد و ده نیمه بیست و همچنین برین قیاس میداند
و این را نسبت متصل گویند چون سه عدد باشد که نسبت ایشان

چنین

چنین بوذ کی اول با دوم همان نسبت دارد که دوم با سوم چون
چهار با شش و نه از خاصیت ایشان آنست کی ضرب اول در سوم چند ضرب
دوم باشد در نفس خویش مثلا ضرب چهار در نه سی و شش باشد
و این ضرب اول است در سوم و شش در شش سی و شش باشد و این ضرب
دوم است در نفس خویش و اگر چهار عدد بوذ چنانک پنج و ده
و بیست و چهل پس گوییم ضرب اول در چهارم همچندان بوذ که ضرب
دوم در سوم چنانک پنج در چهل دویست بوذ و ده در بیست
دویست بوذ و جمله برین قیاس می دانذ و نا قل کتاب گوید هر گاه
که سه عدد را اصل نسبت معلوم بوذ این معنی در نتواند یافت
پس ما نسبت سنتی اینجا یاد کنیم که رابق تر باشد و هر خواهند
نسبت معلوم شوذ و بدانند کی شصت جمله نسبت صلاح نجوم و انچ
در معاملات معتبر است کار دارند و حساب دقایق فلکی جمله بروی است
و تمام دوی چنین بوذ کی نوذه می آید والله اعلم بالصواب

که پنج از ده همان نسبت دارد که ده از بیست و ده از بیست ان
نسبت دارد که بیست از چهل

بدانکه حق تعالی چون خواست که عالم را بیافریند با بتدا دو
چیز پدید کرد و آن هیولی و صورة بود پس از این هر دو جسم
مطلق بیافرید و در و حرکت پدید کرد و از حرکت حرارت
پدید آمد و از حرارت یبوست و بعد از حرکت سکون بود و از آن
برودت آمد و از برودت رطوبت آمد و از این جمله ارکان آمد
و از ارکان معادن و نبات و حیوان پدید آمد و آتش و باد و آب
و خاک بغایت تضاد اند و دشمن یکدیگر اند پس چون بهم می رسند
اگر نسبت ایشان راست باشد و تالیف درست بود از آن کون
آید و اگر نسبت درست نبود و تالیف بر اختلاف باشد از آن فساد
آید و از جمله فضلها نسبت یکی اینست و همچنین موسیقی و غنا
و لحن و حرکتها و از اگر تالیف و نسبت ایشان درست بود
طبع را خوش آید و نفس لذت یابد و چون نسبت و تالیف
بغایت درستی بود و جدید اید پس اگر نسبت و تالیف درست
نباشد طبع از آن رمد و نفس را دشوار آید و همچنین شعر
و عروض و حرفها سالم و مختل اگر نسبت ایشان درست نبود
طبع از آن نفرت گیرد و نفس را ناخوش آید و اگر نسبت درست
و راست بود طبع و نفس را خوش آید و همچنین خط اگر نسبت نبشتن

و نوشتن راست بود آن خط خوش آید و اگر نسبت درست
نبود ناخوش آید و نسبت رنگها با یکدیگر همچنین و اعضاء حیوان
اگرچه مختلف است اگر نسبت ایشان درست نبود شخص
و صورت درست ننماید و اگر نسبت درست بود شخص و صورت
نیکو بود و دارو به عقاقیر همچنین اگر نسبت ایشان با یکدیگر
درست بود بیمار را درست کند و اگر درست نبود درست را
بکشد و حوایج دیگر و بخور آن همچنین و زرگی سبب جواهر
در کان از نسبت درست آید از آنک اگر زیبق و کبریت را
نسبت درست باشد آهن و سرب و سرمه و مانند این بیرون
آید نه زر و همچنین احوال فلک و کواکب و جمله موجودات غیر
واجب الوجود چندانکه هست هرچه هست و تالیف ایشان
درست است از یکی و اگر تالیف ایشان با یکی نسبت بد است
خلاصه رساله هفتم از قسم اول از ریاضیات در صنایع علمی
از پنجاه و یک رساله که معروف است باخوان الصفا و خلان
الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق باسم الله الکاتب
بدانک ایزد عز و علا انسان را بیافرید از دو چیز یکی جان و
تن جسد نیست مرکب از ارکان و جان گشت او هم با ارکان است

وجان جوهری روحانیست از واهب الصور بتن پیوسته و باز گشت
او هم بواهب الصورست و هر چیزی بجنس خود باز شود و این تن و این
وجان متضاد اند هم بصفات و هم باحوال اما در افعال
مشترک اند پس مردم از بهر آنکه جان وی از جای دیگرست
بیشتر همه روی از بهر آخرت باشد و تن از بهر آنکه مرکب خواهش یافت
همه تیمار وی بآراستن خویش و جستن لذات است و بیشتر خصلتها
که در انسانست مستوی متضاد اند چون مرگ و زندگانی و خواب
و بیداری و علم و جهل و پرستش و غیر پرستش تذکر و غفلت
عقل و حماقت تندرستی و بیماری پارسایی و فاسقی بخل و سخاوت
بردلی و بددلی الم و لذت رجا و خوف صدق و کذب حق و باطل
صواب و خطا خیر و شر حسن و قبح دوستی و دشمنی توانگری
و درویشی و مجموع این جمله از تن و جانست و آنچ برشمردیم همه بتن
اضافت نشاید کردن بلکه هرچه خصال حمیده است بجان اضافت
است و هرچه ذمیمه است بتن اضافتست و ما حد انسان نهادیم
و آن حی ناطق مایتست و حیوة و نطق از جهت نفس است و مرگ
و فساد از جهت تن و نفس جوهری است نورانی و سماوی و حی است
از خویشتن نه از چیزی دیگر و تن بجان زنده است و تن جسمی طبیعی است

کی او را طعم و بوی و لون و نقل و سخن است و باز گشت او بمرز
خویش است و اختلاط او مر یک بر لی بار نشود و جان عالم است
بقوت و قابل تعلیم است تا بدان درجه رسد که استنباط کند
و جاهل است قطعا چه اگر علمی هست بجان قایم است نه بتن
پس اگر جان آلت انداخته باشد چنین و نیکو بوذ بهتر
جای جای وی بوذ و اگر ضد این بوذ بر ضد این می داند
چنانک حق تعالی در قرآن مجید می فرماید افحسبتم انما خلقناکم
عبثا و انکم الینا لا ترجعون و جای دیگر میفرماید
کما بدانا اول خلق نعیده وعدا علینا انا کنا فاعلین
پس گوییم مجملا که مردم مجموع است از دو جوهر متباین تن و جان
کاراو نیز بر دو نوع است جسمانی و نفسانی مال و سیم و غنیمت
نصیب تن است علم و معرفت حقایق نصیب جانست پس آدمی که
او بقوت عالم است این علم او از قوت بفعل نیایذ الا بدو چیز
اول از استاذی زیرک و معتمد و دوم از استنباط نفس او از
خویش تخریج کند اما آنکسی تخریج کند و تواند کردن که نفس او
بغایت قوی باشد چون نفوس انبیا و حکما و اولیا پس دانش
بر دو روی بوذ یکی آنکه اسنباط است و آن بی واسطه استادی

مرشد و جواب و سؤال یا بشد و دوم اموختن باشد و اموختن
الا بسؤال و جواب و استاد نباشد و عدد سؤال نه است
و آن هل هو و متی هو و لم هو و ما هو و کم هو و کیف هو
و ای شیء هو و این هو و من هو است و بعد ازین علم شناختن
حد باشد و آن در منطق بگوییم اما اجناس علمها با اول
سه جنس بود ریاضی و شرعی و صنعی و فلسفی حقیقی اما
ریاضی علمی بود که جهت طلب معاش و صلاح امور دنیاوی نهاده
باشند و آن نه نوع بود اول علم کتابت و قرات و انچه بدین ماند
دوم علم لغت و نحو و اعراب است سوم علم حساب و معاملات چهارم
علم شعر و عروض است پنجم زجر و فال و سحر و عزایم ششم علم
کیمیا است و حیل هفتم علم نجوم و صنعتها است هشتم علم بیع
و شری و طب است نهم علم اخبار و تواریخ و ماورا الطبیعیات
و آن شناختن حق تعالی است اما انچه نصیب آخرت باشد نفس را
از شش علم است و بشرع تعلق دارد اول علم قرآن است دوم علم
تفسیر است سوم روایت پیغمبران است علیهم السلم چهارم علم فقه و
سنت و احکام پنجم علم وعظ و وعد و وعید و زهد و عفت است
ششم علم تاویل و تعبیر خواب است و علوم حکمی چهار است اول

واعلم ان علوم العربیة اثنا عشر: اللسان ... اللغة والنحو والصرف والمعانی و... وانشاء ... وقرض الشعر ... العروض والقافیة ... والرسایل والخط والمحاورات ... وعلم الاشتقاق

ریاضی

ریاضیات دوم منطقیات سوم طبیعیات چهارم الهیات
اما علوم ریاضی چهار نوع است اول ارثماطیقی و آن علم ماهیت
اعداد است و معرفت خواص آن دوم هندسه است و آن معرفت ماهیت
مقادیر است و خواص ابعاد سوم علم نجوم و معرفت کیفیت افلاک
و بروج و کواکب و مقادیر اجرام و حرکات ایشان چهارم علم
موسیقی است و معرفت تألیف و ماهیت نسبت و اما علوم منطقی
پنج نوع است اول معرفت قیاس صناعت شعری دوم معرفت
صناعت خطابی سوم معرفت جدل چهارم معرفت صناعت برهان
پنجم معرفت مغالطات در مناظره و جدل اما علوم طبیعی هفت
نوع است اول علم مبادی است و آن معرفت پنج چیز است هیولی
و صورت و زمان و مکان و حرکت دوم علم هیئات و ترکیب نهاد
افلاک و معرفت علم دوران و سکون زمین سوم علم کون و فساد
و عناصر و آنچ تبع اینست چهارم علم حوادث و هوا است و آن
تبع علم نجوم است پنجم علم معادن و هر چه بدان پیوندد ششم
علم ماهیت نباتات است هفتم علم کل حیوان است اما علم الهی
پنج نوع است اول معرفت واجب الوجود و صفات و افعال او
و دوم علم روحانیات از عقل تا طبع تا مرکز خاک سوم علم نفس جمله

حیوانست جنوانات از نفس کل تا مرد خاک چهارم علم سیاست
است و این سیاست پنج ضرب است سیاست نبوت و سیاست
ملک و سیاست خاص و سیاست عام و سیاست بدن پنجم علم معاد
است و کیفیت بعث و نشور چون این علم برشمردیم گوییم هیچکس را
مسلم نشود در علم نفس زدن با دعوی دانش کردن تا او را
علم و معرفت نفس خویش معلوم نشود و هر قومی که وا این بحث
سرگشته شدند و گمراه گشتند و اعتقادی فاسد بر گرفتند
منه از جمله ایشان بود پس نفس خود ضرورت بود عاقل را تنبیه
کردن بمعرفت نفس و شناختن چگونگی معاد و شاید که معاد گویم
و مبدا انکه پیم چه از معاد مبدا معلوم شود و از مبدا معاد
معلوم نشود و ممکن نشود عاقل را شناخت واجب الوجود الا
بعد از معرفت احوال خویش چنانکه پیغمبر علیه السلام فرمود من عرف
نفسه فقد عرف ربه

خلاصه رساله هشتم از قسم اول از رسایل
در صنایع علمی از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان
الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق

بدانکه جمله موجودات هر چه هست یا معقولست یا محسوس
و غیر واجب الوجود جمله جواهر اند و اعراض و هست که بسیط اند

جون عقل و نفس و هست که مرکب اند جون افلاک و زمین و آنچه در انسان
هست و هست که باقی اند جون نفس مردم و نفس عالم ملکوت
و بعضی فانی جون این چیزها که بفساد می شوند بعد از کون
جون حیوان و معادن و نبات فی الجمله هر چه صورت ایشان
از ماده جدا نشود جون افلاک و کواکب باقی باشند و هر چه
صورت ایشان از ماده جدا شود فانی اند و صورتها جمله باقی
اند جه اگر فساد هست در ماده است جنانک گفتیم همه صورتها
باقی است آن جنانست پس گوییم همه صنعتها بر دو قسم است قسمی
علمی است و قسمی عملی و گوییم اول خود علم جه بود علم صورت حقیقت
جیزست در نفس عالم جنانک ببرهان درست میشود و علم بر دو وجه
معلوم شود یا بتعلیم یا بتفکرت و این هر دو ببرهان معلوم شود
پس اگر بتفکرت باشد و اگر بتعلیم از برهان چاره نیست و بوجهی
دیگر گوییم که علم بسه طریق بدست شاید آوردن اول از حس
و دوم از فکرت سوم از تعلیم و در هر سه ببرهان باشد
و ما را درین رساله مقصود صناعت عملی است پس گوییم عمل صنعتی
بود که از تخریج صانعی عالم آید و آن صورتیست که نفس عالم
تا بیم و هر عملی را هیولی باشد و جمله مصنوعها جهار قسم باشد

بشری و طبیعی و نفسانی و الهی اما بشری مانند نجاری
و بنایی و برزیگری و هرچه بشر از این دست بکنند و طبیعی
صورتها معادن و نبات و حیوان است و نفسانی نظام ارکان
چهارگانه ترکیب افلاک و سموات و صورتها عالم جمله و الهی
هیولی و صورت ابدی از عدم بوجود آید بی مکان و زمان
و هیولی و صورت و حرکت و عامل باشد که او را بشش چیز
حاجت باشد چون هیولی و مکان و زمان و ادات و آلت و حرکت
اما هیولی چون چوب در و ذکر را و مکان و زمان خود معلوم معروف ۲
و این صناعت بشری بود و باشد که بهیچ چیز حاجت نباشد
و باشد که بچهار چیز و بیشتر از چهار چیز حاجت افتد اما
صناعت طبیعی بچهار چیز حاجت بود هیولی و مکان و زمان
و حرکت و صناعت نفسانی بدو چیز محتاج بود هیولی و حرکت
اما الهی بهیچ چیز محتاج نباشد قطعا و این جمله از ابداع
و اختراع واجب الوجود است تعالی و تقدس و در این رساله
هیچ علمی نبود الا حکایة آنکه طلب برهان باشد بدان حاجت
باشد و آنچه در این رساله نشود در رسالها دیگر آورده شود
پس بدین قدر که گفتیم اختصار کردیم و هو اعلم بالصواب

ختم [illegible] نهم از قسم اول اندر اصناف در خلقت بنی
آدم و تفاصیل شمایل از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا
و خلان الوفا و تهذیب نفس و مکارم اخلاق بدانکه
حق تعالی چون خواست که بنی آدم را بر روی زمین پیدا کند و انسان را
تفصیل دهد از حکمت خویش و از قدرت تمام نخست خلقتی را
بیافرید از گل چنانک قرآن بدان ناطق است و در قدیم الدهر
این شخص را ادمانون نام بود چنانک ادریس علیه السلم در کتاب
خویش یاد کرده است از نفس و بی شخص ماده را بیافرید
تا از ایشان تناسل پدید آمد و از ایشان جهان آباد شد
و تدبیر ایشان و نهاد و صورت و شکل و اختلاف طبع و اخلاق
لغت و لون و این جمله بفلک باز کرد انشاء و از میان این خلق
پیغمبران فرستاد و حکیمان و فیلسوفان برانگیخت تا شریعت
و حکمت آشکارا کردند و شریعت بوحی باز بست و حکمت ببرهان
و پیغمبران را کتابها فرستاد و حجت بر گرفت که هر که ما را طاعت
دارد او را بهشت باقی دهیم که سموات و نفس و عقل است
و بجود باز رسانیم و هر که در او عاصی شود او را هلاک کنیم و در دوزخ
بی کرزخانه است بگذاریم چنانک در کتب بنی اسرائیل یاد کرده است

گی یا بنی آدم ترا بیافریدم بقدرت خویش از بهر چیزی که بود ترا
و من بنده ام که مرکز نشدم مرا طاعت دارید ایچ بتو محتاجم
و چندین دیگر از آنچ ترا بیافریدم تا ترا چنان کنم که صد هزاری
یا بنی آدم من قادرم بر آنک چون چیزی را گویم بباش بباشد
یکی زمان و مرا طاعت دارید از آنچه ترا فرمودم و دور شو از
آنچه نهی کردم تا ترا قادر کنم که چون چیزی را گوی که بباش
بباشد یکی زمان معانی سخت روشنست و معلوم است که طریق
شریعت بهترین طریقهاست و نبیین و مرسلین آنچه مارا فرمودند
بدان هلاک ما نخواستند بلا الا هدایت ما خواستند و مقصود
ما درین رساله بیان خلق و خلق آدمی است و آنک چون خلق
و خلق او بر موجب باشد عالم ارواح او را بمعراج قبیح
و صورتی مذموم ببیند و او را منکر کنند و چون او را آلوده
و ناشسته بیند باید قبول نکنند نه بینی که بولاد چون مصقول باشد
جلیه نور آفتاب را قبول کند و از عکس وی جوهری چون آتش
پدید آید و اگر زنگار گرفته بود او را از آفتاب کلاستی و ناستی
نبود پس چه آینه زنگار گرفته و چه سنگی و همچنین اگر ملکی
پارسی بود و ایشان را فرزندان باشد بوقت مرگ ملک جای

بدر

بدرستی که چون دلی بعلمها آراسته بود نه آنک معطل و بیکار و جاهل
بود پس گوییم قطعا معلوم است که قوت نفس مردم بیشتر از قوت
تن است که جان بفرمان تن است و چون مردم خواهد که بر چیزی
عادت کند چون بران چیز مداومت نماید طبع او آن چیز بپذیرد
و پس از زمان دراز طبع باشد از وی جدا نشود مثلا چون کم خوردن
و بسیار خوردن و خوش خویی و بدخویی و شهوت راندن و نا
راندن و سخن بسیار گفتن و کم گفتن و خاموش بودن و مانند این
هر چون که مردم خوی کند بران خوی تواند کرد پس معلوم شد
که اخلاق مکتسب است و طبع مردم چون گرما است اگر مرد عالم
بود طبع وی چون موم گرم بود که بر وفق علم او را آنکه دارد
پس اگر جاهل بود طبع وی با وی چون موم سرد بود که بهیچ
حال فرمان وی نبرد پس خداوند علم را طبع زبردست بود و خود را
پادشاه طبع کند از روی علم و از خوردن و پوشیدن و شهوت
و غضب چندان جوید که نظام تن بوی باشد چه اگر همه کار بمراد
طبع کند شهوت و غضب خود غالب کند کار از حد خود در
او بشود پس الحجه در عقل بهر است آن سعادت بهیچ گونه از قوة
بفعل نتوان آمدن و عقل همچون خادمی باشد شهوت و غضب را امر

و همه روز بتحصیل مشغول باشد تا چون شهوت بر آید یا در غضب
کار بیند پس چون بعادت خواهد رسیدن بسبب این تعلق باز
ماند و مثال این چون حال آتش و روغن و فتیله است و عاقل را
معلوم است که آتش لطیف تر از هر چهار ارکانست قصد کلی
بمرکز خود لایق تر آنند و همه را طبع خاک است که میل بمرکز خود
کنند و رنج و الم خاک آنست که باد یا آب یا آتش او را از صورت
خود ببرد و نشاید که بسبب کون که در موجودات جری هست
که اجزا الی و راحتی نسبت پس الم خاک خرابی و ویرانیست از آنکه
درخت تا می روید و پرورش می یابد در کون است و چون او را از بن
ببرند و بسوزانند از کون بفساد شود پس برهان معلوم است
که کون از فساد بهتر است پس راحت خاک عمارت و آبادانی و نظام
خانه و دکان و نقش صورتست بر دیوار و آنچه بدین ماند
و الم وی خرابی و ویرانی است و راحت آب در مرکز خویش است
از آنکه لطیف بود و چون فروتر آید کثیف شود و لطیف میل بلطافت
دارد و کثیف بکثافت پس چون بسبب روغن و فتیله در مرکز هوا بماند نوعی باشد
از الم وی و آتش در این حال چون صورت باشد و روغن و فتیله
چون ماده پس صورت لطیف وی در بند ماده کثیف مانده است

پس

غضب و شهوت نفس مردم را چون فتیله و روغن است آتش را

و همچنانکه آتش بسبب فتیله و روغن از عالم خویش باز مانده است

[illegible] بسبب شهوت و غضب از عالم ملکوت باز مانده است پس واجب

آمد بر عاقل که اخلاق خویش را از هنگام دهد و از شهوت و غضب

نگاه دارد و بسیار تجربها کرده [illegible] مردم است و لیکن [illegible] تبع این

دو قوت اند چون آز و حرص و بغض و حقد که آز و حرص تبع

شهوت اند و بغض و حقد تبع غضب و عاقل در آن حال که در غضب طلب

انتقام کند و کینه خود از کسی باز خواهد چون سگ مانده باشد

و در آن زمان عقل وی زبردست خوکی بود و چون بسبب دنیا

خصومت کند بسگ مانده بود و چون بدزدی و حیلت طلب

معاش کند بگرگ مانده بود و چون در این هر سه نوع حال بر خود

اعتماد کند و کبر در وی آید بشیر مانده بود و چون در وقت

غضب در کبر و حیلت تمام بود بپلنگ مانده بود و چون آز (حرص)

دنیا بر وی غالب شود چندانکه باشد بیشتر خواهد بمور مانده بود

و چون کینه جوید بی آنکه از کسی آزاری دیده باشد بمار مانده بود

و چون از عجز و بیم خلق را بیازارد بی آنکه از وی آزاری دیده بود

بکژدم مانده بود و چون در شهوت طلب جفت کند [illegible]

مانند بوذ و در وقت لذت شهوة بجز مانستن بوذ و خوردن
این جمله که گفتیم بغضب درامیخته بوذ و این عادت طبیعی شوذ
دیوی باشد مطلق که هیچ جیز ازوی بملک نماند و دران حال
عقل ازوی بیزار شوذ و نفس ناطقه در بند بوی بوذ و اعراض
خلق بعادت گویند عاق است در حق مادر و پدر راست از آنک
نفس مادر و عقل پدر است پس اگر عاقل بند بیج خویش فرهنگی
کند نخست از خورش بارکم کند چنانک شبا نروزی بصد
درمسنک غذا قناعت کند که بذان سبب شهوت بهیمی وی کشته
شوذ بی شک و بتکلف وقار در خویشتن آرد و خلق خویش را
خوش میکند و تواضع بعادت کند بمدت قریب ازین خصال مذموم
باز رهد بی شک پس درین حال بملک بهشت ماند که بمردم و دیگر
گویم هر خصلتی بد که اندر مردم است تبع شهوت و غضب است
و در شهوة زیان هیچ شخص نیست اگر چه در حکمت سخت مذموم
است در جمله شریعتها جایز است و ما نتوانیم گفت که پیغمبر صلی
الله علیه و سلم این قدر نداشت که یاد کردیم و نه زن داشت و نتوانیم
گفت سلیمان علیه السلم کم راه بوذ یا اکلاد اینم که سیصد و شصت حجره
داشت ولیکن ایشان قوت شهوة را زیر دست قوت عقل کرده بودند

ار شهوت

وشهوت نه از بهر آن آفریدند ولکن بر حسب مصلحت و قوام عالم
و نیز جمله هر دو ناپسندیده است و نشاید که کسی کوید فواید بسیار
لذلک ما مدح شهوت میکنیم یا از طایفه حکما هیچکس روا داشته
است و تعلق ساختن بشهوت معاذ الله که اصل همه فسادها
تعلق بشهوت دارد الا آنکه غضب نکوهیده تر است و در این رساله
جمله موعظت و پند و حکمت بود و ما نفس را لا جبری که نه برهان
در این مختصر بنا ورده ایم بدین سبب از ایراد آن اجتناب نموده شد والله

خلاصه رساله دهم از قسم اول از ریاضیات در دانش عمومی
از پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا
و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق بدانکه ایزد
عزّ و علا دو عالم را بیافرید و در هر عالمی خلقی آفرید بر
آن عالم چنانکه عالم ملکوت که آن سموات و نفس و عقل است با
کواکب و جواهر و عقول که ما دون عالم سفلی که این جهانست
در آن معادن و نبات و حیوان نهاد و صحبه در عالم علوی از
نفس و نظام تدبیر کرد در عالم سفلی همه جمع در عالم سفلی
آن می نماید که در عالم علویست الا انسان که او مرکب کرد از
و جان جسم از عالم سفلی و جان از عالم علوی و در این سخن

بسیار گفته‌ایم در رسالها دیگر چیزی گفتیم و چیزی خواهیم
گفت پس انسان از هر دو عالم مرکب است و از مرجع دو عالم
سفلی است تن بقریست مقصود عالم علوی نیست و شرف او بکونا
است و بتمیز میان خیر و شر و نیک و بد و پاک و پلید و کوتاهی
بی دانش و بار انسان انسانست چه بدلایل معلوم است که نجات
نفس انسانی بعلم است و شناختن معاد خود و معرفت واجب
الوجود و چون این معانی حاصل نکند و این صورت نفس انسانی
است تلف شود معطل بماند و نه از عالم سفلی باشد و نه از عالم علوی
چنانک بعد از این یاد کنیم و شرف کو بابی برهان است و معلوم
شود که آلت منطق و فایده منطق تمیز است میان خیر و شر
و نیک و بد و طلب کردن اعتقاد درست و این بهترین آلتی است
مر عاقل را و بزرگان این را پنج قسم نهاده اند اول از آن ایساغوجی
است و آنچ بایدی در این رساله بود از خلاصه بی حشو نیست
کلام اسمی باشد و فعلی که معنی را باید و نه هر معنی در منطق توان
آورد در [illegible] احتیاج است و از این و مانند این بلی الجمله بحث درست
شود صورت بستن چیزی باشد تا حقیقت آن چیز شناسد و آن
بحد باشد و یا گرویدن بچیزی باشد و آن برهان بود و قیاس

اقسامی

اشتراکی و به نسخه درستکی اینرا بهیچ وجهی نقص نباشد
پس بباید دانستن که در عالم هیچ معلومی بی علم حاصل نشود
و اصل علم را بیان وجه نخ لفظ است و بوجهی دیگر ده لفظ
چنانکه در رسالهٔ دیگر این ده لفظ بگوییم اما لفظ پنجگانه
اینست جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام است و شناختن
حقیقت ایشان ناچار است بحدود صحیح پس گوییم جنس
گفتاری بود بر چیزها بسیار که بصورت انواع مختلف باشند
و بوجهی دیگر گوییم جنس صورتی کلی باشد که مردم [نفس] اینرا استنباط
کنند از نوعهای او منقسم شود بانواع مختلف و حد او آن باشد
که گویند جنس مقول بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشند
بحقایق بسبب این صورت جنس نوع باشد اما نوع صورتی
باشد کلی که نفس استنباط کنند از شخصها و حد او آن بود
که گویند نوع مقول بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشند
بعدد اما فصل صفتی بود ذاتی مرکل نوع را گویند اما
خاصه صفتی بود نه ذاتی مرکل کلمه را گویند [illegible] بود
با کل از وی عرض عام صفتی بود نه ذاتی مرچند کلی را و علی الجمیع
مرصفت که چون آنرا رفع کنند موصوف باطل گردد و آنرا فصل گویند

جون حرارت آتش و رطوبت آب و اگر نوع صورت باطل نگردد

این معنی لازم بود خاصه گویند چون خندناکی انسان را

و اگر نه لازم بود او را عرض عام گویند چون از یک نوع صفتی

اگر ویژه بود همانند سیاهی زنگی و حبشی یا سریع الزوال بود چون قیام

و قعود یا بطی الزوال بود چون جوانی و پیری و جنسی که زیرا

آن هیچ جنس نباشد آن را جنس الاجناس گویند و نوعی که در زیر

او هیچ نوعی دیگر نباشد آن را نوع الانواع گویند و در میان

انواع و اجناس متوسط باشد اما خاصه که فنا رب باشد

بر جیزی که در یک نوع بود یا در دو نوع یا بیشتر و نوعهای دیگر

که در زیر آن جنس باشد با وی مشارکت ندارد اما عرض عام بود

در جوهرها زود بود یا دیر یا میانه بود این هر دو زایل شود

جنس متوسط چون حیوان و معادن و نبات و نوع چون طیور

و نبات اما چرنده و چهارپای و چون درختان میوه و درخت

بی‌بر و گیاه اما جوهر جنس الاجناس باشد از آنکه وراء وی هیچ

جنسی نیست و صنعتی چون گیاه و انگور و کبوتر و آله و ماهی و نهنگ

و مردم این جمله را نوع الانواع گویند از آنکه زیر ایشان هیچ

نوعی نیست که اشان بسبب این نوع جنس شوند و فصل قبولی

است در

در جنس ... سبب آن بقول جنس نوع شود اما یک سبب اعتدال
جمع انسانی و بقول وی بود که نفس ناطقه درو فعل کند تا خاص
الخاص شود و همچنین در همه نوعها این تصور میکند تا در حق فصل
و اگر نوعی بود تا او را فصل مطلق نبود چون گوید چه مردم
و چه مرغ را دادن نوع خاصه طلب کنند و بر طریق رسم
جواب گویند و باید که ... صفتی که آن نوعهم با فعل از موصوفی
بر توان داشت و از موصوف باطل نشود و بر بیان نباید از فصلش
نباشد و فصل ذاتی چیزی باشد چون گویند مردم را و نوع ... را
و حرارت آتش را و تری آب را و نور آفتاب را و چون چیزی باشد
که او را با او ... شود چون آفتاب و ماهتاب و ... اجزاء وی
نشاید خواند تا آن هم جنس باشد اما خاصه از چهار گونه
بود یکی آن بود که در یک نوع بود و لیکن نوعی دیگر با وی شارکت
دارد چون بدو پای رفتن هم مردم را و هم مرغ را و هیچ نوعی
دیگر با ایشان شرکت نیست ... دوم آن بود که در یک نوع بود و لیکن
نه در جمله ... در بعضی بود و در بعضی نبود چون دبیری بعضی
مردم را و دیگر ... سوم خاصیتی که در یک نوع بود و لیکن
نه همه وقت بلکه گاهی بود و گاهی نبود چون سپید ... بوی مردم

چهارم خاصیتی بوذ کی دریک نوع بوذ و بهمه وقتی یافته شوذ چون خندیدن کی مردم را وصهیل اسب را امّا عرض عام چون دراز بی و کوتاهی و نشستن و خاستن و خفتن و رفتن و آنچه بدین ماند امّا جنس و نوع و فصل ذاتی باید بحث را وخاصه هرچند بر نخیزد چون جوانی از مردم و تک از اسب وسگ و تاخود با آن نوع بوذ و با آن جنس بوذ مراد بر نخیزد چون خندیدن کی مردم را وصهیل اسب را هم عرض است امّا آنچ گویی زید نشست و برخاست یا برفت یا بخفت بی شک این عرض باشد وبدانک حروف اصوات مفرد باشند و چون جمع شوند آنرا الفاظ گویند و الفاظ چون متضمن معانی شوند اسما باشند و اسما چون منتظم شوند کلام بوذ و کلام چون جمع شوذ اقاویل باشد و الفاظ مختلف است از جهت لفظ و و فیما از جهت معنی و گاه از جهت لفظ و معنی و آن از پنج وجه بوذ یا مشترک بوذ در لفظ و مختلف در معنی چنانک کسی گوید عین کی این لفظ یکیست و معنی بسیار از آنک چشمه آفتاب و چشمه آب و چشم مردم و زر بوذ و دیگری یا مترادف گویند و آن مختلف بوذ در لفظ و متفق در معنی

چه آن لفظ

و اگر لفظ بسیار باشد بر یک معنی چون شیر را کی گویند اسد و لیث
و ریبال و قسوره و حیدر و غضنفر و شیر و مانند این و دیگر را
مشتق گویند چنانک فعل و فاعل و مفعول و مفعال و ضرب و ضارب
و مضروب و مضراب و دیگر باشد اگر مشابه بود در لفظ و معنی که انرا
متباینه گویند چنانک سنگ و درخت و یخ و آتش و مانند این که همه
جسم اند باید که حکم این همه یک برد یا متواطی بود و این متفق بود
در لفظ چون اسم زید زید را و عمرو عمرو را و مقصود منطقی از الفاظ
این لفظ اخر مسئله هیچ بسیاری نخواند که آن نه او را باشد راست
و خاص چون زید را و لفظ و معنی یکی روی باشد و باشد که مشتق
باشد چنانک گویند فعل و فاعل و مفعول و ضرب و ضارب
و مضروب و باید که الفاظ کلی بود و ذاتی تعیین بلفظ جنس گویند
یا نوع یا فصل و از خاصه و عرض پرهیز کند و صفت آن لفظ
باید که ذاتی بود و نه همه ذاتی از آنک جسم و حرکت و گویایی
و لیکن هر چهار ذاتی مردم است و لیکن نشاید گفتن که مردم جسم بعد از آنک سنگ نیز جسم
است و نه مردم است و مار متحرک است و نه مردم است و ملک گویاست
و نه مردم است و درخت نمو کند و نه مردم است و اگر حیوان
تنها گوید چنانک گوسفند مردم حیوانست و نه مردم است و لیکن باید

که هیچ چیز را زید نخوانند زید را

همه نشاید از آنک سگ هم حیوان

که این جمله که ما یاد کردیم فرا نگیرد که گیرد و گویند مردم حیوان
ناطق است اما یک جنسی و متحرکی و نیز این جمله حد حیوان است
و حیوان جنس مردم است و آن فصل که اگر نباشد مردمی نباشد
گویایی است پس این جمله بهم فرا آوردیم و لفظی ذاتی تمام باشد
و این سه لفظ که جنس و نوع و فصل است بدو گونه بود وجه اول
جنس است و از جواب ماهو گویند چنانک گویند مردم چه باشد
گویند حیوان پس فصل مردم که گویایی است از جواب ای شی
گویند چنانک گویند مردم کدام حیوان است گویند ناطق و بسیار
از حکمای در حد انسان نیز آوردند و بدان حاجت نیست زانک
حیوان ناطق الا مردم نیست و اگر گویند حیوان ملک ناطق است
بسیار محالها لازم شود که اینجا جواب این نشاید داد همین است
ایساغوجی خلاصه رسالهٔ یازدهم از قسم اول از ریاضیات
در قاطیغوریاس از منطق از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست
باخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق
بدانک حکما چون نگاه کردند در موجودات عالم سماوی و ارضی
و روحانی و جسمانی از سفلی و علوی بقیاس صحیح بدست آوردند
که موجودات عالم جملهای غیر واجب الوجود است دو قسم اند

بلی جواهر یا عرضی جوهر دو قسم است یا بسیط یا مرکب
و چون درین نگاه کردند نشیم بیرون آمد و آنرا معقولات
عشر نام نهادند و در اول چون نظر کردند جسم را دیدند که حرکت
و تملی می کرد بعضی از آن حرکت بارادت می کردند و عقل و حس
داشتند بود دانستند که جسم بخودی خود این قبول نتواند کردن
مخصوص شد که با این جسم جوهری هست فاعل که این فعل و اثر از وی
می خیزد پس این جوهر روحانی نام کردند و جمله صفات که در جوهر
بود جمع کردند و آنرا جسم نام نهادند پس گاهی می بود که جسمی معطل
می شد و از کار باز می ماند چون مرکب حیوان را و خشکی نبات را
و استحالت آب را و هوا را و آتش را بدانستند که این جوهر منقسم
است بهری از آن بسیط است و بهری مرکب و ناچار بود مر دو را
جوهر خواندن پس جوهر بسیط را جنس الاجناس گویند و عالم
علوی و سفلی را هر دو نوع او گفتند پس چون دیدند که جسم را
اندازه و مقدار و زبر و زیر و پهنا و ستبرا بود و صورتی و تصویری
بود از شکل و وضع این صفات را جمله را جمع کردند و جنسی کردند
و آنرا کمیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون چیزها
دیگر دیدند که نه جوهر بود و بیرون از کمیت بود چون سیاهی و سپیدی

وکرمی ونرمی وشیرینی وبویایی این را جمع کردند و جنسی گرفتند
وانرا کیفیت نام نهادند واین جمله عرض باشد پس چون نامها
دیدند که چیزها را چون پدری ومادری وفرزندی وبرادری
وزناشوهری وفلان شهری وهمان ولایتی وانبازی این جمله
جمع کردند وجنسی گرفتند وانرا اضافت نام نهادند واین جمله
عرض باشد پس چون نامها دیدند غیر آن اول چون بالا وزیر و
وچپ وراست وپس وپیش ومیانه وفلان جای وهمان جای
مانند این جمله را جمع کردند وجنسی گرفتند وانرا این گفتند
وهمچنین نامها یافتند چون روز وشب وسال وماه وپار وپیرار
وفلان وقت وهمان وقت وهمان زمان این جمله را جمع کردند
وجنسی گرفتند ونام آن متی نهادند وهمچنین معانی چند یافتند
چون ایستاده ونشسته وخفته وتکیه زده وفلان جای نهاده
وهمان جای افکنده این جمله را جمع کردند ونام از جنس وضع
گفتند وهمچنین نامها یافتند چون اورا وبا او وازو وبرو وبنزدیک
او واز بهر او وزان او ومانند این جمله را جمع کردند ونام از جنس
ملک نهادند وهمچنین نامها یافتند چون بزد وبکرد وبگسست وببرید
وبرگرفت ومانند این از جنس گرفتند وان بفعل خواندند وهمچنین

نامها

نامها یا وقتها چنانکه شکسته شد و بریده شد و رسته شد و مانند
این جنس منفعل گفتند تا بر صنوف از نقش بدین تفصیل جوهر
کم کیف این متی وضع ملک اضافه یفعل ینفعل
و چون در موجودات نگاه کردند هیچ سخن ازین ده گانه بیرون
نبود و جمله عرض بود الا جوهر و این اشارت سخت نیکوست اما که
ماننده نیست با حادثی که ازین ده اصل است و نه فرع اما آنکه منه از پی
مراتب چون ذات واجب الوجود که علت منه علیها است و اصل همه
چیزها است و انجا صفت جوهر آنست که نه در موضوعی باشد که بدو
باشد و موضوع همه چیزها بوی بود و جمله چیزها بسیار گشتند و اشارت
بوی توان کرد و او را ضد نباشد و زیادت و نقصان نپذیرد و بعدد
یکی باشد و چیزهای متضاد نپذیرد و بنفس خویش قائم باشد پس گوییم
طریق تعلیم چهار چیز است که از آن جدا است که حقیقت چیز بوی شناخته
شود و آن نزدیکتر جنسی باشد چیز را و فصل ذاتی با وی یاد
کرده چنانکه در حد مردم گویند مردم حیوانی باشد گویا و در موجودات
حیوان گویا الا مردم نیست و چنانکه در حد آتش گویند آتش یک عنصر
است از عناصر چهارگانه نورانی ذاتی افروخته متحرک و بوجهی دیگر
گویند آتش جسمی باشد نورانی که حرارت او بطبع چیزها را بسوزاند

واجزاء ارضی ومائی وهوائی از یکدیگر منفصل [illegible] تحلیل

کنند و حد شدن باید بودن که حد بلفظی موجز یاد کنند چه از

حد الا حقیقت چیز نمی شاید شناخت اگر دراز باشد باید آن

حد که فصل باشد شاید اما باید که جنس اقرب بود و فصل

ذاتی پس اگر جنس اقرب نگویند باید که همه فصلها که ذاتی

وصفتهای دور و نزدیک یاد کنند چنانکه ما آتش را گفتیم

از آنکه جسم دورتر است از عنصر ولیکن درست است و اگر فصل ذاتی

نبود خاصه را یاد کنند با جنس اقرب چنانکه اسب را گویند حیوان

باشد دونده و بانگ که صهیل زند و این را رسم خوانند و قسم دوم

برهان باشد چنانکه بعد از این یاد کنیم قسم سوم را تحلیل خوانند

و آن بر کشودن قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه زند

و قیاس مغالطی بیاورد چون خواهند که بدانند آن قیاس را

مقدمه کنند و مقدمه را با حد کنند و حد را با قضیه کنند و قضیه

را با الفاظ مفرد کنند و در هر دو حال هر یکی جدا بنگرند تا درست

هست یا نیست اگر مغالطه بود رد کنند و اگر درست بود باز ترکیب

کنند و بپذیرند و چهارم را تقسیم خوانند و تقسیم را در باب

علت و معلول بیاوردیم تا سخن دراز و مکرر نشود چه در سخن دراز هیچ

فایده

۱۵۵

[illegible] اعلم خلاصهٔ رسالهٔ دوازدهم از قسم
[illegible] ریاضیات در نام سیناست از منطق از جمله
[illegible] معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا در
[illegible] کارم اخلاق باسم الله لقسیم در رساله پیشین
که کلام [illegible] باشد و فعلی و حرفی و اسم دلالت کند بر چیزی
[illegible] عین چیز از اسم معلوم شود اما فعل منطقیان
او را کلمه گویند و آن دلالت کند بر چیزی و بر زمان آن چیز
و حرف را رابطه خوانند و ادات و بعضی از منطقیان بر آنند
که اسم و فعل بعضی خویش تمام است و بی حرف معنی ایشان معلوم
شود و باز بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم نشود فی
الجمله چون از حرف زیانی و مغالطه نبود بهتر آن بود که باشد
اسم چون زید و عمرو و درخت و سنگ و فعل چون برد و بزد
و رفت و مانند این و حرف چون در و فی و بر و به یعنی
چنانک گویند زید برفت الا گویند زید در رفت معنی ندهد ولکن
ناقص بود و بسیار جای بود که بی حرف هیچ معنی بار ندهد چنانک
گویند زید در خانه است یا خانه کرد و مانند این بسیارست پس
باید که اسم و فعل و حرف بهم باز کنند و ترکیب کلام جمله بدین نوع باشد

وسخن چون مرکب شود انرا قول خوانند و قضیه خوانند
وسخن جزم گویند و چون در اثبات و نفی بود انرا خبر خوانند
واین جمله گاه دروغ بود و گاه راست وازین لفظها انچ [illegible]
تراست نزدیک منطقیان قضیه است و قضیه سخنی باشد که حکم
کنند بران و گویند فلان چیز چنین است و فلان چیز چنین
نیست واین هست و نیست را حکم خوانند و چنانک ما گوییم آتش
گرم است یا گوییم نیست وان حکم که صورت او هست باشد انرا
موجب گویند وان حکم که صورت او نیست باشد انرا سالب
خوانند واین حکمها گاهی راست باشد و گاهی دروغ چنانک گفتیم
آتش گرم نیست این دروغ است واین قضیه بر دو نوع باشد یکی را
حکم مطلق خوانند چنانک گویند اتش سوزنده است و دوم شرطی
خوانند چنانک گویند اگر اتش باشد بسوزاند واین شرطی بدو قسم
شود یکی را متصل خوانند چنانک گویند اگر اتش باشد بسوزاند
و یکی را منفصل خوانند چنانک گویند این سخن یا راست بود یا
دروغ واین قضیها را که مقدار هستی ایشان پیدا بود یا همه
بود یا بعضی انچه همه بود چنانچ گویند هر مردم ناطق است
وانک بعضی بود چنانک گویند بعضی مردم دبیر اند وانچ مقدار

هستی

هستی ایشان پیدا شود چنانک گویند مردم دبیرست این حکم
بر همه کرده باشد بهستی این را کلی موجب گویند و ان حکم بر همه
کرده باشد به نیستی این را کلی سالبه خوانند و اگر حکم بر بعضی
کرده باشد بهستی چنانک گویند بعضی مردم دبیرست این را جزوی
موجبه خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشد بنیستی این را جزوی
سالبه خوانند و انچه گفتیم چهار قضیه بود این قضیها را
محصورات خوانند و از جهت حملی خوانند که در وی دو سخن باشد
یکی را موضوع خوانند و دیگری را محمول مثال این چنانک گوییم آتش
سوزنده است آتش موضوع باشد و سوزنده محمول بود و است
حکم ولیکن این قضیها کی گفتیم مهمله خوانند از انک گفتیم آتش
و حکم بر همه نکردیم و نگفتیم که هر آتشی یا همه آتشی یا هرچه
آتش است سوزنده است و لفظ همه و هر و جز آن نگفتیم پس این
قضیه را مهمل گویند و مهمله در مناظره و برهان بحکم جزوی بود
والبته او را حکم کلی نباشد و انچه ما گفتیم که هر یا همه یا هرچه
این حروف را سور گویند و سور یا کلی بود یا جزوی اما کلی
یا سالبه بود یا موجبه و ایشان را دو سور باشد بحقیقت موجبه
چنانک گویند هر مردمی حیوانست و سالبه چنان بود که گویند هیچ

هر مردم حیوان نیست پس همه و هیچ لفظ اسور کلی باشند
و بجای همه و هرچه با بسند امّا بجای هیچ لفظی دیگر نشاید
پس اگر سور جزوی بود چنانک گویند بعضی مردم دبیر است
این بعض را سور جزوی موجب خوانند و اگر گویند بعضی مردم
دبیر نیست این بعض را سور جزوی سالب گویند و نشاید که حکم
بر یک شخص کنند و آنرا بشمار کلی گیرند چنانک گویند زید عادل
است پس مردم همه عادل است از آنک واجب نباشد که چون زید
عادل باشد همه مردم عادل باشند یا گویند زید عادل نیست
پس مردم عادل نیست از آنک واجب نباشد که چون زید عادل
نباشد همه مردم عادل نباشد و این قضیّه را شخصیّه و مخصوصیّه
گویند و در حملی و شرطی قضیّها بیفتد چنانک معدوله و مهمله
و از همه حذر باید کرد خاصّه از مهمل و آنچه در برهان بکار
آید چهار قضیه اند دو موجب و دو سالب کلی و سالب کلی
و موجب جزوی سالب جزوی چنانک در پیش یاد کرده شد
پس گوییم این قضیّها یا ضروری و واجب بود چنانک گویند
مردم بی حیوانست یا آتش سوزنده است و یا ممکن باشد
چنانک گویند زید در مسجد است که شاید که بود و شاید که نبود

یا ممتنع

بل ممتنع بود چنانک گویند مردم برنده است و ما اینجا چند قضیه یاد
کنیم بر مثال کلی نوع جنس حکم کلی

نوع جنس حکم مهمل محمول حکم
کلی موضوع محمول حکم بعضی مردم
دبیر حکم بعضی مردم دبیر حکم

هیچ مردم عادل نیست
مردم عادل است مردم برنده
است مردم برنده نیست مردم
حیوان است بعضی حیوان مردم است

این قدر کفایت باشد در ترکیب الفاظ کلی و حملی اما
شرطی را تقسیم یا متصل باشد یا منفصل متصل چنانک گویند
اگر آفتاب بر آید روز بود و منفصل چنانک گویند این عدد شمار
جفت بود یا طاق و این هر دو قضیه مهمله است پس اگر گویند
هر شماری یا جفت بود یا طاق این کلی شرطی منفصل بود و در شرطی
تلبیس و مغالطه بسیار کنند نگاه باید داشت و همچنانک حملی را

نوذدیم شرطی را نیز باز نماییم برین مثال

متصل / منفصل

شرط مقدم تالی حکم — مقدم شرط حکم

اگر آفتاب برآید روز بود یا شمار جفت بود

شرط مقدم تالی حکم — شرط تالی

اگر آفتاب برنیاید روز نبود یا طاق بود

سور مقدم تالی حکم — سور کلی شرط مقدم حکم

هرگه که آفتاب برآید روز بود یا هر شماری جفت بود

سور مقدم تالی حکم — شرط تالی حکم

هرگز که آفتاب برنیاید روز نبود یا طاق بود

سور جزوی مقدم حکم — مقدم شرط تالی حکم

نه که گاه بود که آفتاب برآید ابر بوذ یا لون سرخ بوذ

سور مقدم حکم — شرط تالی حکم

گاه بود که آفتاب برآید ابر بوذ یا زرد بوذ

شرط تالی حکم

یا سبز بود

شرط تالی حکم

یا سیاه بوذ

واین را مثالها بسیار بوذ جمله برین طریق می داند والله

خلاصهٔ رسالهٔ سیزدهم از ریاضیات انولوطیقا اولی

در منطق از جمله پنجاه و دو رساله که معروفست باخوان الصفا

و خلان الوفا در تهذیب نفس

بدانکه قضیهها را چون

در قیاس بکار برند آنرا مقدمه خواننذ و چون دو مقدمه با یکدیگر

آمیزند از ایشان حکمی لازم آید که آنرا نتیجه خوانند مثال این

چنانکه

چنانکه گوییم هر حیوانی متحرک است و هر متحرک از جای بجای رود
از اینجا لازم آید که هر حیوانی متحرک است و هر متحرک از جای
بجای رود مثال دیگر چنانکه گوییم هر انسانی حیوانست و هر
حیوان نامیست نتیجه آید که هر انسانی نامیست پس از موضوع
و محمول درین مقدمه (هر دو) سه لفظ است مردم و حیوان و نامی
و این هر یکی را حدی خوانند مردم را حد اصغر خوانند و حیوان را
حد اوسط خوانند و مشترک نیز خوانند و نامی را حد اکبر خوانند
و حد اوسط مشترک باشد و علت نتیجه بود چه اگر اشتراک وی
نبود نتیجه نبود و اگر بود درست بود و مثال عکس نقیض
بیان نماییم که مقدمات نتایج صحیح لازم بود و دروغ که لازم
بود پس چون این هر سه حد هم آید ناچار حد اوسط یا در
یک مقدمه موضوع بود و در دیگر محمول و یا در هر دو موضوع
بود و یا در هر دو محمول بود اگر در مقدمه اول محمول بود
و در دوم موضوع آنرا از شکل قیاسها اول گیرند بشرطی که یاد
کنیم و اگر در هر دو محمول بود آنرا از شکل دوم گیرند و اگر در
هر دو موضوع بود آنرا از شکل سوم گیرند مثال شکل اول
چنانکه گوییم هر مردمی حیوانست و هر حیوانی متحرک است نتیجه

آید که هر مردی متحرکست و این از شکل اوّل بود و اگر در هر دو
محمول بود آن شکل دوم است چنان بود که گویند هر مصوری
محرّک است و هیچ بدنی محرّک نیست نتیجه آید که هیچ مصور قلم
نیست و اگر در هر دو موضوع بود شکل سوم باشد چنانک
گویند هر حیوانی متحرّک است و بعضی حیوان مردم است و این مقدمها
وحدّها گاه بود که راست بود و گاه بود که دروغ بود و مغالطه
بود چنانک گویند هر حیوانی جسم است و هر سنگ جسم است نتیجه
آید که بعضی حیوان سنگست و این مقدّمها راست باشد و نتیجه
دروغ و این خطا از دو وجه است اوّل آنک این قیاس از شکل
دوم است و در شکل دوم هیچ نتیجه موجب نباشد و ناچار باید که یک
مقدّمه موجب بود و نتیجه موجب و کلی سالبه و این هر دو مقدّمه
موجب بود و نتیجه موجب و دیگر آنک گویند هر عاقلی ممیّز است
و هیچ ممیّز گناه نکند نتیجه آید که هیچ عاقلی گناه نکند و این
خطا است از آنک هم مقدّمات و هم نتیجه تلبیس است و بطلان
این تلبیس براه نقیض و عکس درست شاید کردن چنانک اینجا
گفته است که هر عاقلی ممیّز است جواب او آن بود که نه هر عاقلی
ممیّز است از آنک عاشق و آنک حریص بود بدنیا و درد دو دردمند

و مانند

ونه آنکه ایشان عاقل اند و ممیز نیستند و آنچه گفت هیچ ممیز گناه
نکند درست نیست از آنکه عکس او نیست که هیچ گناه کننده ممیز
نیست و نه چنین است از آنکه شاید گفت که پیغمبران و فیلسوفان
هیچ گناه نکردند جمله ممیز بودند پس وجه شناختن این خطا
این نقیض و عکس باشد فصل در نقیض قضیها مر قضیه را در آن
خطایی باشد چون عاقل در آن نگاه کند قضیه دیگر باید برضد
آن و از نقیض قضیه اول خواستد چنانکه این سخن که گفته آمد
که هر عاقلی ممیز است نقیض او نیست که نه هر عاقلی ممیز است پس این
قضیه اول باطل باشد و شرطها نقیض او آن بود که یکی قضیه
کلی بود و یکی جزوی و یکی موجبه یکی سالبه و موضوع و محمول
و زمان و مکان و قوت و فعل و کل و پاره در هر دو قضیه یکی
باشد چون این شرطها بجای آرد نقیض درست باشد و هیچ شک
فصل در عکس مقدمها عکس آن بود که موضوع را محمول کنیم متصل
و محمول را موضوع و مقدم را تالی کنیم و تالی مقدم و معنی را
بجا بود چنانکه گویی هر مردم گویاست مردم موضوع است
و گویا محمول گویا را موضوع کنی و مردم را محمول و همان حکم بود
چنانکه گویی بعضی گویا مردم است بود و در مقدم و تالی متصل او

اگر آفتاب برآید روز بود پس گویی اگر روز بود آفتاب برآمده باشد و مثلا
و در منفصل گویم هر شماره یا زوج بود یا فرد پس گویی هر شماره
یا فرد بود یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه دارند

در عکس کلی موجب

اما عکس کلی موجب چنان بود که گویی
هر گویایی مردم است گویا موضوع بود و مردم محمول اگر آن
گویا محمول کنی و مردم موضوع آن معنی هم بجای بود که در حد و فصل
و خاصه بود و کلی باز آید و هر چه جز این باشد کلی موجب جزوی
موجب باز آید مثال حدود فصل چنانک گویند هر مردمی گویا است
عکس کنند و گویند هر گویا مردم است و خاصه چنانک گویند هر مردی
خندنده است این را عکس کنند و گویند هر خندنده مردم است
و آنچ جز حد و فصل و خاصه باشد چنان بود که گویند هر مردی
حیوانست و این را عکس کنند و گویند بعضی حیوان مردم است و این
جزوی موجب باشد و عکس کلی سالب کلی سالب باز آید البته همچنانک
چنانک گویند هیچ مردم سنگ نیست و در عکس گویند هیچ سنگ مردم
نیست و عکس جزوی موجب جزوی موجب باز آید و جزوی سالب را
عکس نباشد البته همین است حال عکس

فصل

و شرطهای شکلها
اول آنست که حد اوسط در مقدمه صغری محمول بود و در مقدمه
کبری

کبری موضوع دوم انک مقدمه صغری موجب بود سوم انک مقدمه
کبری کلی بود و اگر این سه شرط نباشد قیاس درست نبود و شرط
شکل دوم انست که یک مقدمه موجب بود و یکی سالبه و اگر این شرطها
نبود قیاس خطا بود و شرط شکل سوم انست که یک مقدمه هر
کدام که بود کلی بود و مقدمه صغری موجب بود و هیچ نتیجه
کلی موجب نبود و در هر سه شکل شرط انست که حد اوسط در
شکل اول در صغری محمول بود و در کبری موضوع و در شکل
دوم در هر دو مقدمه محمول بود و در شکل سوم در هر دو مقدمه
موضوع بود و از دو سالبه قیاس نباید و از دو جزوی مهمل
قیاس نباید و چون مقدمه صغری سالبه بود و مقدمه کبری
جزوی بود قیاس نباید و چون این شرطها نگاه ندارند اگر
مقدمه راست بود نتیجه دروغ بود و اگر نتیجه راست بود
مقدمه دروغ بود یا هر دو دروغ بود و بدانک انچ ما یاد
کردیم و دیگر چیزها درین قیاس باید که در شرح ابجد ما یاد کردیم
همچون مدخلی باشد در علم منطق و همچنین هر سه رساله که
ما یاد کردیم چون حساب و هندسه و نجوم چه اگر مشروح کنیم
کتاب مطول شود والسلام خلاصه رساله چهارم از قسم اول

و مقدمه کبری کلیه ... و یکی دیگر انک هیچ نتیجه موجبه ...

هو اصلها استحم

ریاضیات انولوطیقای دوم از منطق تا آخر [illegible]
در تهذیب نفس بدانک برهان نوعی بود از قیاس و قیاس
جنسی بود برهان را و برهان بشناید شناخت الا بطریق
تقسیم و تحلیل و حد اما قیاس آن بود که چون نام جنسی
برند آن جنس را قسمت کنی با نواع و انواع را قسمت کنی با اشخاص
و از حال هر نوعی و شخصی جداگانه بررسی و باز دانی
تا ازین انواع و اشخاص هیچ چیز هست که خصم بدان مغالطه
میخواهد و تحلیل عکس آن باشد که یاد کردیم و مثال گوییم
تحلیل مانند آنست که طبیبان میکنند و میگویند که این چیز دو
قسم بود یا حیوان بود یا جماد اگر جماد بود آن جسم را تحلیل
کنند مثلا چون زر کسی را گویند این سبیکه چندین زر است
و چندین سیم است و چندین غش است اما زر است جسمی زرین
مانند آنک که رطوبت او و اجزای ارضی او و ذهبی او متحد اند
و حرارت معدن او را چنان طبخ کرده است که اجزای مایی
و ذهبی وی با اجزای ارضی متشکل شده است چنانک اکنون
میان ایشان تفریق نتواند کردن تا وی سوخته نشود و سیم
طبخ یافته است و لیکن رطوبت او و اجزای ارضی را بغایت

استحکام

نیست پس آتش اگر وا تفریق کند و سوخته شود و مس که غش
است طبع او از اعتدال در گذشته است تا بیش رطوبت او
سوخته و تباه شده است در حرارت کانی پس آتش ایشان را
متفرق کند و سوخته شود و باقی نماند و رطوبت و مائیت و دهنیت
وارضیت زر که مستحکم است سوخته نشود و این تحلیل بود
این قیاس را مجتبی تحلیل کنند نخست مقدمه اول برگیرند
که گویند هر جسمی مصور است و هر مصور محدث است و این قیاسی
است از دو مقدمه پس اگر چون خواهند که این را تحلیل کنند
نخست مقدمه اول برگیرند و گویند هر جسمی مصور است و جسم
از جوهر مرکب است او را در جسم دراز او پهنا و ستبر است و هیولی
است و آن جوهری بسیط است و چون گفته هر جسمی افلاک و ما فیها
در تحت این لفظ آید و افلاک از صور نیست و ماده صورت جسمی
است که هیچ طبع ندارد چه اگر طبع داشتی متاثر شدی پس
نقصان آمدی یا فسرده شدی اگر چه تصور معقولات فوق
افلاک است سخن در مادت و صورت فلکی بی رو ذیر الی العین
مرئی نیست از آنکه این چه ما بینیم هوا است نه فلک
چه چون ما بیشتر از پنج فرسنگ یا ده فرسنگ نتوانیم دید و اگر کوهی بلند

باشد یا صحرایی از بیست فرسنگ باز بعد از آن از حد بیرون هوا
باشد نه آنچه او مضادان دارد پس آسمان را چون نشاید دید
و اگر دلیل در یافتن افلاک هیئت است معقول است نه محسوس
از آنکه محسوس آن بود که حس او را حاضر کند و خیال گردن
وی در آید پس اگر بفکر عقل در یافته شود پس معقول بود
نه محسوس و معقول از محسوس جدا است و اگر حجت کواکب
است که ظاهر اند ما را آنچه مرئی است از کواکب نه بقوت بصر
ماست بلی نور کواکب از بزرگی و عظیمی در رطوبت جلیدی ما
می افتد و همچنین جوهری بسیط که با افلاک و کواکب متعلق است
مرکز جدا نخواهد شد و ما این حجه مسلم کنیم چه دلیل است
بر آنکه هر چه مصور است محدث است از آنکه مسایل معقول را
مصور عقل است بتصور عقل و هیچ دو محدث نیستند پس
در این جمله که ما تقسیم نگاه کرده ایم طریق تحلیل و تقسیم معلوم
شود اما طریق حد و مقصود از آن شناخت حقیقت
انواع است از اجناس و چندی فصلها چنانکه گویند حد
مردم چیست گویند حیوان ناطق مایت حیوان از جنس
و ناطق از جان و ابتدا از تن پس گویند حیوان جسمی متحرک
است

است جسم نامی و جسم جوهری بوذ مرکب طولانی و عرضانی
و عمقانی جسم غیر مرکب الهی بوذ نامی اجسام را حیوان
و غیر حیوان و این در رساله حدود بگوییم اما غرض
از برهان معرفت صورتی است که عالم واجب در عالم است
بوجهی تمام است و آن معقول است و این بقیاس صحیح معلوم
شود و قیاس صحیح چنانک گفتیم از سه حدود و دو مقدمه
پیدا آید و آن مقدمها که درین برهان و قیاس صحیح بکار
برند چهارست اولیات عقل و مجربات و محسوسات و متواترات
اما اولیات عقل چنان بوذ که پنج در پنج بیست و پنج باشد
یا چهار در بیست و پنج صد باشد یا آفتاب روشنست یا چون
خطی که از خط الف بوذ زا ب بوذ و خط ب با زا ج
بوذ از هر مثلثی سه زاویه برخیزد یا حاده یا قایمه یا
منفرجه اما مجربات بواسطه عقل بوذ و حس چنانکه
اسهال صفرا سقمونیا را و اسهال سودا حربق که عقل داند
که آن نه اتفاق است چه اگر اتفاق بوذی گاه بوذی و گاه
نبوذی پس این و مانند این از مجربات است اما محسوسات
چون سوختن آتش را و بریدن تیغ را و دوانیدن ناو بهشتا جسم را

ورا سنی ولکن بی خطر را باکاست و فزودن از روز تو ... را
با مثلا متواترات چنان بود کی نهاد کعبه و بود پیغمبر
و تاریخ پادشاهی وانچ بدین ماند و شرط تواتر اتفاق کی
دران هیچ شکی نباشد و هرچه بیرون ازین هر چهار باشد
هیچ کونه در قیاس برهانی نیاید و این چون مدخلی است جز
علم برهان اما باید کی چون قیاس شکی بود باید در هر یکی
حد نگاه کنند و در هر دو مقدمه به بینند تا از کدام شکل
است و شرط شکلها هر یکی را شرط جداگانه و بحد نگاه کنند
با حد مسئله کی نهاده است راست است یا نه جنس او هم است
یا ابعد و فصل ذاتی است یا خاصه است یا عرضی و محمول
مسئله ذاتی موضوع است یا نیست چه اگر محمول مسئله نه ذاتی
بود موضوع بود مسئله نه درست بود این قدر کفایت باشد
در مدخل منطق والسلم خلاصه رساله اول در طبیعیات
از قسم دوم در هیولی و صورت وانرا سمع کیان خوانند
از جمله نجاه و دیگر رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان
الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق . باسم الله الملک
بدانکه بزرگان حکما لفظها نهاده اند که چون اگر دیگران خواهند

که لفظی
ا ب

کلمه لفظی دیگر بجای آن بنهند یا عبارتی که نه درخور آن باشد
بشنیدن بیاورند هیچ مزه ندارد چنانک لفظ جوهر و عرض
و هیولی و اسطقس و امهات و ارکان و عناصر و اخشیج که بجای
این لفظها اگر چیزی دیگر بنهند ناخوش آید با خود گوید
و بعضی قول بدکان که گویند هیولی بدان خواهند که هیولی
جوهری بود قابل صورت و هر شکلی که در جوهر پدید آید آن
شکل را صورت خوانند و اختلاف موجودات بیشتر از صورت
است چنانک ما بسیار چیزها بینیم که هیولی ایشان یکیست
اما صورت ایشان مختلف است چون آهن که از آن تیغ و کارد
واره و تیشه و تبر آید و هیولی یکیست ولیکن صورت مختلف است
و همچنین چوب که هیولی در و سریر و تخت و غیر آن و هیولی از
چهار گونه بود اول را هیولی صناعی گویند و دوم را هیولی
طبیعی سوم هیولی کلی چهارم را هیولی اولی اما هیولی
صناعی این جسمها بود که صناعان از آن صورتها کنند
چون چوب درودگر را و آهن آهنگر را و آب و خاک بنّا را و ارد
و دیبا جولاهه را و برین مثال میداند و هیولی طبیعی چون
آتش و باد و آب و خاک و هر چه از زیر فلک قمر یافت جهان پدید

می آید از این هیولی پدید آید چون معادن و نبات و حیوان
و چون کون این جمله کی یاد کردیم از وست و چون بفساد شوند
وارکان و اخلاط مستحیل شوند قوتها هم بدو باز شود چه
آبی بآبی و هوائی بهوائی و آتشی بآتشی و زمینی بزمینی
و آنچه این فعل میکند طبیعت است و آن قوتی جوهری بسیط
است که از حرکت اول است چنانک یاد کردیم اما هیولی سوم
که هیولی کل خوانند آن جسم مطلق است که جمله عالم را نسق
و نظام از آن آمد چون افلاک و کواکب و آنچه در ایشان
است اما هیولی چهارم را که هیولی اولی خوانند آن جوهری
بسیط است و معقول و بحس اندر نتوان یافت و آن صورتست
وجود را و آن هستی مطلق است که کمیت و کیفیت بذو راه نیابد
و بحث ابداعی که آفریننده کرده است و آن مبدأ اولست
و آن ابتدا منه جزها است که از وی تبدأ اند که هستی کمیت و کیفیت
صورتها باشد بسیط العقل اندر نتوانند یافت پس
بیابد که ترکیب کنند وجود دوم پدید آید بعضی از آن هیولی
شود و بعضی صورت و کیفیت چون صورت نسبت و کمیت هیولی
او باشد و کمیت صورت بنه باشد و هیولی که جسم اولست و جسم اول

هیولی باشد جوهر بسیط صورة همه باشد مثال این از عالم
فعلی چنانکه پیراهن صورتست در جامه و جامه هیولیست
پیراهن را و جامه صورتست در ریسمان و ریسمان هیولیست صورت
او را و ریسمان صورتست در پنبه و پنبه هیولیست او را و پنبه
صورتست در نبات و نبات هیولیست او را و نبات صورتست
در ارکان و ارکان هیولیست او را و ارکان صورتیست در جسم
و جوهر هیولی باشد او را و جوهر بسیط صورت باشد همه را
شریفتر از همه و این از دونست تا باشرف فصل در مکان
بدانکه مکان نزدیک حکما هستی باشد که هستی دیگر در و متمکن
باشد و بوجهی دیگر گویند مکان سطحی باشد گرد چیزی درون
او در آمده و در مثال نزدیک محققان چنانست که مکان کمال
جسم است و قومها مختلف گفته اند در مکان قومی او را جسم
گفتند و برهان برانست که مکان جسم جسم است و مکان عرض
نتواند بودن از آنکه عرض بجوهر قایم است چگونه مکان عرض تواند
بود و این در محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط باشد چنانکه
نفس افلاطون در جامعا و بیشترین مختصر نظران منکر اند
نفس جزوی را و بدانند که اگر نفس معنی بتصور آید چنانکه

در جسم و جسم هیولی باشد او را و جسم صورتیست

در جوهر بسیط باشد

نبودی خلق در دانش و افعال متساوی نبودندی بلکه بیشتری
جنان بداند که جزو نفس نبود که پاره‌ای از جامه با بعضی از همه
با بعضی از جسمی نداند که بجزوی جسم انفصال باشد و از پاره
جدا شود چنانک هر پاره را امکان جدا کانه باشد که جسم دیگر
او را بپساود چون آب در کوزه و باد در انبان باد را می‌پساود
بی تجزی نفس متصل باشد و این آنست که حکما شرح جزو ما لا یتجزی
کنند چنانک بعد ازین در رسایل باز گوییم و ما مثالی بیاوریم که الذی
در رسایل نیست و هر که درین کتاب نظر کند و مجمل الحکمه را ببیند
داند کی آنچه ما آوردیم بیشتر آنست کی در آن کتاب نیست و اگر هست
مشروح نیست گوییم در مواضع دیگر ببرهان معلوم است
کی نفس ناطقه نه جسم است و نه قوتی در جسم بلکه صورتیست
جسم را و جسم آلت اوست و جمله دانستنیها یا محسوس بود یا معقول
اما محسوس چون بیشتر از علم طب و صناعتها که صرفه بجسم متعلق
خانه وی خیال و حفظ است با آنچه معقول است در خیال نیاید
بلکه در نفس عاقل بود و شک نباشد کی معقول و عاقل هر دو
یکی اند پس این معقول او را نبوذ و عاقل این را باستنباط یا بتعلیم
بدست آورد و با نفس خویش یکی کرداند و در اول نه معقول بود

و در نفس

دریافت نفس بود و فاسد کون هست و در نفس است پس علم نفس را
جمله تجربی است و هر دو هستند و لکن در عقل نه در حس
[illegible] نفس افلاطون در نفس کلی همچون صورت علم
افلاطون بود در نفس افلاطون پس این تفصیل و تجربه عقلی
بود نه حسی و این برهان است فصل در حرکت گوییم حرکت
بر شش وجه است کون و فساد و زیادت و نقصان و تغیر و نقل
کون از دو وجه باشد یا از قوت بفعل و فساد بعکس این باشد
چنانک درخت خرما از استخوان خرما آید و چون بسوخت فساد
باشد از آنک بالا این درخت و جسم وی آب است که از آب و خاک
خاستست آب خاک را پرورش می داد و از خاک می ستد و مانند
این حمیر می کرد که از استخوان خرما بود و طبیعت این اندر درخت
می کرد پس درخت از آب و خاکست و صورت طبیعت در وی
چون خاک بخاک باز شود و آب بخار شود و هوا گیرد تا آن
روز که از سرما کثیف شود و باز بگراید باز آید و صورت
طبیعت با بسیطش باز شود پس این صورة فساد باشد پس
آنچ اختراع واجب الوجود باشد چون نفس و عقل و افلاک
هرگز تباه نشوند تا آنک صورتها که در عالم خاکی هست بسوخته

یا از عدم بوجود

است و آن صورت طبیعت است در درخت نه صورت سیب محکم
که در روزگاران صورت از ماده جدا تواند بود بلکه صورت سیب
با سیب محکم چون رطوبت که در گوشت سیب عنصر است با قوت چون
دندان آویزد طلب این مایه لطیف کند و او را مرکز خویش
باز رساند و ما مثالی بیاوریم و گوییم صورت هر چه در زمین است
از ماده جدا نشود و صورتها ملکی از مادتها ایشان جدا نشود
الا آنکه این صورت در عالم خاک و آب در روی است حیوان و نبات
و معادن پیوسته است چنانکه فنا در نفس بعد از هلاک
هیولی که با هلاک هیولی هلاک صورة بود و فنا با نفس فنا نخواهد
شد و آنچه صورت عالم علوی بود در مادت عالم علوی معجون
صورت علم افلاطون بود در نفس افلاطون که علم افلاطون
و نفس افلاطون یک جوهر بسیط شده اند و ایشان را فنا نبود چنانکه
در کتبها درست شده است که نفس ما فانی است و ما خود در عالم
سفلی مثالی هست سخت روشن و آن زر و سرب با زاج و با موفق است
...نا از مثال رطوبت و دهنیت زر در اجزای ارضی که آن
زیبق بود دست چنان مستحکم شده است که آتش از ایشان انفصال
نتواند کرد و چون خاک و دور زمان از او هلاک نتواند کرد امثال

٦٦

شب با بیان آتش او را یک ساعت بعینها برد و مانیت و هیئت
حیث ما نگر ساند و اجزای زمینی که از خاک است با رنگ خاک
درهم آمیخته مردا سنگ خوانند و مثال یاقوت و زاج ممیّن بود
ب اگرد و باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور فلک با رنگ کار
در آن صورة او را از مادّه او جدا نتواند کردن او لیس باشد
که آنک از اجزا آگونه فساد بسبب صورة او از مادّه جدا نشود
مثال این سوختن درخت و ابخره از نبات و حیوان و معادن است
با آتش که هیچ آتشی نیست که آتش را بسوزاند بلی اگر آتش نیست شود
هم مگر خود بازسته باشد و این مثالی حسّی است امّا زیادت
بزرگ شدن جسم باشد بسبب آنکه دیگر جوهری در وی آید یا علتی شود
امّا آنچ از دیگر جوهری در وی آید چون نموّ نبات و حیوانات و فروع
معادن بسبب اضافت و آنچ جوهری در وی فرو ده نشود وجود
در وی پدید آید چون آب که در کوزه محبس شود بمجاورة سرما چون
با ذکره در مشکل پدید آید و نهره که بر دوام او را حالت می
دهند و می جنبانند از بسیاری باد یا در وی جمع شود یا مشکل
بزرگ آید با نهره بگسلد و بزرگتر چنین اصحاب علم حکمی را این
مثال است که در وی هیچ مخالطه و شکلی نیست امّا نقصان

کم شود جزوی باشد بدانک اجزا او در یکدیگر آمیزد و مثال این
بسیارست اما تغیر بدل شدن صفت باشد بر موصوف
چون لون که بگردد و طعم و بوی و همچنین صفتها دیگر اما نقل
حرکت قسری را گویند و الا باشد ارادتی از ین نقل بری است
و حرکتها از وجوه بسیارست که زمان میان حرکت و سکون ظاهر
باشد و هست که زمان میان ایشان پوشیده باشد چنانک در رساله
از علم موسیقی گفته آمد که شکی باشد که حس تفصیل حرکت آن
از سکون نتواند کردن تا بسیار گاه باشد که خود یک او از نبد ارد
که قطعی و همچنین در اشیا که عقل تفصیل آن تواند کردن و حس
نتواند کردن و حرکت در بعضی از جسمها طبعی یا از خویشتن باشد
چون حرکت آتش و جزوه حیوانی که اگر سکون باید ذات
ایشان باطل شود چنانک در طب معلوم است و این چنین حرکت
که حیوان و آتش را باشد از قوتی بود که نفس در آن جسم نهاده
باشد بعد از تشکل آن جسم و دیگر حرکتها که نه طبعی بود آن را
که از بیرون جنباند یا قسری یا دوری و این چنین حرکات را
شش جهت باید که آن فوق و تحت و یمین و یسار و قبل و دبر
و چون حرکات جهات از صورت جهت بود هفت شود از آنک وسط

بیفزاید در زمان اما زمان از حالست که میان ماضی
و مستقبل دو جزو فلکست و اگرچه بسیار جهد کنند زمان را هم
بدین باز گردد یا باطل باشد و این در جمله زمین باشد
و در هر نقطه که موجود بود یی شکلی چه در زمین هیچ
جائی نیست که دور فلک بر آن نیست و بدانکه تا زمان بر زمین
باشد نه بر آنجا که زمان از او ابد و اگرچه زمین بالا نهایت تا فلک
عطارد رسیده است چون از آن سایه درگذرد هیچ ظلمتی نباشد
در کل استداره فلکی آنجا که ظلمت نبود زمان نبود پس
زمان بر زمین بود خلاصه رساله دوم از طبیعیات از
قسم دوم در سما و عالم از جمله مجاه و یک رساله که معروفست
باخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم
اخلاق بسم الله الرحمن الرحیم درین رساله
مقصود است که ذکر اجسام کلی و بسیط کند بدانکه عالم
زمین است با حیوان و نبات و معادن و آتش و باد و افلاک
و کواکب و جسم مطلق و نفسها که این جمله را نام می دارند
و این دو قسم باشد یکی را عالم علوی گویند و عالم سفلی
و نظام و عالم ملکوت نیز گویند و دیگر انجم در تحت فلک و اثیر

بلغ المقابلة

و این
تمامت زمین را عالم سفلی گویند و بزرگان این هر دو را عالم ...
مرادم کبیر نامند و گویند العالم انسان کبیر و در شخص
مردم نگاه کردند که از هر دو عالم مرکب است و گویند الانسان
عالم صغیر از آنکه سموات و ارض و آنچه در این هر دو است
جسم است و جان مردم همچنین جسم اند و جان و بدان که مرکب
نفس است که جمله عالم را جان حیوانی دارد و اگرچه هر جرمی
را صورتی و شکلی است و آن نفس که بدان صورت و شکل تعلق
دارد بدان نماند که بدیگری تعلق دارد و حکما همچنانکه اطبا
ذکر تشریح بدن کرده اند ذکر تشریح این انسان کبیر کرده اند و گویند
کل اجسام عالم خود یک جسم است و اگرچه بصورت مختلف اند
و صورت که مادتها عالم شکل و صورت می دارند دو صورت اند
یکی را صورت مقومه خوانند و دیگری را متممه خوانند و صورت
مقومه طول و عرض و عمق است که جسمها را یکسانست و صورت
متممه اول مدور می باشد و باز مثلث و مربع و مخمس و مسدس
و مانند این و از جمله صورت متممه حرکتست از شش جهت و حرکت
دوری خاصه است و از صفات صورت متممه یکی نور است که
نوعی ذاتیست چون نور آفتاب را و نوعی عرضی است چون نور ماهتاب

داخل از عکس آب پدید آید و همچنین صفا است و شفافی پس کوهیم
عالم کروی است و بهترین شکلی کروی است که اصل همه شکلهاست
و کواکب جمله کروی اند بدان دلیل که از بهر ماه کوهیم و نور
جمله کواکب را ذاتی است الا ماه را و اجرام جمله شفاف اند
الا زمین و ماه چنانک بعد ازین یاد کنیم و از بهر این فلک را
سموات خوانند که مردم هر جایگاه که بایستند از جهات چهارگانه
زمین شرق و غرب و شمال و جنوب و قبة الارض است سر خویش سوی
بالا بینند و پای خویش سوی مرکز زمین نیز او را سموات خوانند
و دیگر از بهر فلک خوانند که دوار و مستدیر است و افلاک
نه اند آنک بما نزدیکتر است فلک قمر است و بالا آن فلک عطارد
و بالا آن فلک زهره و بالا آن فلک آفتاب است و بالا آن فلک مریخ
و بالا آن فلک مشتری و بالا آن فلک زحل و زحل را یاد کرده است
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در قرآن که گفته است ذکر آن خدای
عز و جل والسماء والطارق وما ادراک ما الطارق النجم الثاقب
و متفق اند که نجم ثاقب زحل است که از هفت آسمان نور خویش را
بگذرانیده است و تا رطوبت جلیدی که در چشم ماست برسانیده است
و چنانک صورت چیزی که در آب پدید آید در چشم ما پدید آمده است

و هشتم فلک ثابته (کواکب) است و نهم فلک اعظم است که محیط الجهات است
که حکما تفسیر استوی علی العرش بدو کنند و بدانکه هر
فلکی که زیر فلکی است آن فلک زیرین زمین فلک بالاین است
چنانکه فلک عطارد فلک قمر را آسمانست و فلک عطارد فلک زهره
را زمین است و همچنین تا هفت فلک و اگر گنج مار زمین گفتیم است
فرش گویند مثلا بدو هر فلک که بالا این دیگرست آسمان و یکی
زمین و نهاد آسمان و زمین بر سبیل دایره در مدخل نجومی نمودیم که
افلاک بر یکدیگر بپاره است چون پوست پیاز که هر یکی بالای
یکدیگر باشد پس اگر کسی اندیشه نماید کردن که در عالم خلا هست
یا بیرون ازین که ما یاد کردیم چیزی هست از اجسام یا ارواح
و دلیل بر آنکه در عالم خلا نیست آنست که خلا بیرون از دو وجه
نباشد یا ظلمانی بود یا نورانی و نور و ظلمت از دو چیز بیرون
نباشد یا جوهر بود یا عرض اگر جوهر باشد خلا نباشد و اگر
عرض بود بجوهر قایم تواند بودن از آنکه عرض بذات خویش
قایم نتواند بود و وجود عرض محالست بی جوهر چون سبزی در جامه
و سیاهی در تیر و سپیدی در برف و کافور و آن نه چیزی باشد
جدا از جوهر ایستاده یا شاید گفت که جای هست که از آن بیرونست

٦٩

پس وجود خود نتواند بود و همچنین گفتند که خلا یا جای باشد یا نه جای اگر جای بود جسم بود از آنکه هیچ مکان نه ممکن بود البته و اگر نه جای بود این لفظی محال باشد و اگر دعوی کنند که این خلا بیرون عالم است یعنی بیرون افلاک و بالای افلاک نه کانه درین مسئله محال پس از آن لازم آید که در آن مسئله و جواب همان باشد پس گوییم هر کوکبی در فلک خویش سلطان آن فلک باشد و آن فلک ملا باشد او ملک و آن ملا که از جنس آن کوکب باشد و این فلک در نفس خویش عالمی باشد و فلک نهم که عرش عظیم است عالمی دیگر باشد چند آنکه این همه عالمها و محیط برینه و مرتبه و منزلتی بزرگ دارد نزد بعض حکما و آفتاب سلطان همه کواکب است و در آنکه فلک آفتاب شریفترست یا فلک کواکب علوی یا کواکب ثابته خلاف است اما در آنکه آفتاب سلطان جمله کواکب و افلاک است هیچ شک نیست و آنکه جای او چرا در فلک اعظم نیست تا جای وی شریفتر بودی علت آنست که اگر آفتاب در فلک نهم بودی وجود عالم و انسان و دیگر حیوان و نبات و معادن نبودی از علت سرما و اگر در فلک سوم بودی همچنین فساد بودی از گرما

و در کتب نجومی یونانیان یاد کرده اند بر طریق اشارت که چون
شعاعت گرد مشتری افتاب را الی ان ابعد فرو برد تا نشوان کلّیت
خلق را بسوزانید و نه بالاش که وجود ما نماید و ما را این
برهان معلوم است که شمس چون در حضیض می باشد نبات را
وحیوان را می سوزاند و چون در اوج می باشد اعتدال کلیه
واکر چنین که حضیض در برج قوس است در برج جوزا بود که
در جانب شمال آبادانی در سخوار بماند و دلیل برین است
که در جانب جنوب چون افتاب در حضیض باشد وجدی بر سر جنوب
بگذرد آبادانی نیست و زمین زیر در جانب جنوب است و محققین
بعضی از خط استوا الی عمارت نیست از انست که افتاب انجا
نزدیکتر است که در شمال پس بدین دلیلها درست شده است
که وجود انجه در عالم سفلیست با فناست و افلاک و ارواح
اقلیمست و بروج چون شهرها و ستارکان چون والی این شهرها
و اید انک قطر زمین دو هزار و صد و شصت و هفت فرسنگ است
و بزرگی دایره در زمین بعضی انکه بر خط استوا است شش هزار
و هشتصد و سی و دو فرسنگ است و قطر هوا بیخا به سه هزار و هشتصد
و سی و دو فرسنگ است و سماء کره ماه چند سماء کره هوا است و سماء

عطارد چند صد و پنجاه بار قطر زمین است و سمک کرهٔ آفتاب
چند هزار بار قطر زمین است و جرم آفتاب صد و شصت و شش
بار و ربع و ثمن چند زمین است و سمک کرهٔ مریخ چند هفت هزار
و ششصد و پنجاه و شش بار چند قطر زمین است و سمک کرهٔ مشتری
چند پنج هزار و پانصد و بیست و هفت بار چند قطر زمین است
و سمک کرهٔ زحل هفت هزار و شصت و پنج بار چند قطر زمین است
و سمک کرهٔ کواکب ثابته چند قطر زمین است دوازده هزار بار
بتقریب و این معنی در کتب نجومی و هیئات بیاورده باشند و مقصود
ما از این یک نکته است چنانکه عاقلی را انکاری نشد باید
انصاف بدهد که این سخن راست است و آن آنست که ببرهان معلوم
شد که هر قوت جوهری که با فلاک و کواکب و زمین و آنچه در وی
است پیوسته است از وراء فلک محیط پیوسته است و نفوذ کرده و در و
بلند شده است و این یک مقدمه است و دیگر گوییم که در آسمان
و زمین هر چه لطیف تر است قبول این قوت بهتر تواند کرد
مثال این چون نور آفتاب و آب و آبگینه و آینه و بلور و آهن
زنگار گرفته که نور آفتاب بر یک روی است بی تفاوتی اما
چون قبول اینها که گفتیم بر تفاوت بود اثر ایشان نیز بر تفاوت

بود اثر ایشان هم بر تفاوت بود چه تابش آفتاب بر بلور
و آهن زنگار گرفته یکسان است ولیکن نصیب آهن اقلست
و نصیب بلور نور و همچنین دیگر اثرها و مثال دیگر طبیبی یکیست
زید را درست و عمرو بیمار را از یک غذا هر دو بخورند و زید را
در صحت و تندرستی بیفزاید و عمرو را در بیماری و رنجوری
و سبب همین غذا است و این مقدمه دیگر است پس گوییم سبب
آنکه آدمی قبول نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسانیست
و سبب این اعتدال تناسل انسانیست و طالع فلکی و آن قوتی
که از فلک خاصه برین نوع پیوسته است و آن خاصیت بدان
پیوسته است که طالع با اعتدال بود و چندین هزار فضل و شرف
در حق انسان پدید آمد بدین قبول و از همه جسمها آنچه از جوهر
بسیط و فلک محیط دورترست زمین است و آنچه بر زمین است تمام آدمی
با این همه شرف نفسانی مشغول از آنکه طبیعت بدو دا یافته است
پس چگونه شاید که افلاک نزدیکتر جوهری باشد بجوهر بسیط
و طبع ایشان را در یافته است و صورة ایشان را ماده
جدا نخواهند شد نه جماد باشند و روح ندارند و ناطق نبوند
و مثال آنکه که این اعتقاد دارد مثال این قهرمان باشد که پادشاه

اورا

عبارت بس ان قهرمان سببه

اورا بسیم مراوان بدهد بسبب غنا و حصول مال نزدیک مقرب
و عنایت ان خویش بلغ کویند که پادشاه چندان خزینه بداند
که من دارم و مانند این مثال بسیارست بس بباید که دانسته آید
که فلک را طبیعت خامسه خوانند و فساد بدو راه نیابد بهیچ حال
و لعندال طبع انسانی در مقابل آنچه اورا طبیعت خامسه
خوانند کم ازانست که نقطهٔ زمین در جنب فلک محیط جوهر
بسیط و قوتها نبیین و مرسلین و فیلسوفان همه ازوی است
و صدرا شکل افلاک دوروت و لادت در حق او موافق تر
باشد طبع او لطیف تر و مجرا او سیتر و هرچه در زمین است
از حیوان و نبات بحیوة حیوانی و نباتی حی اند و افلاک
خود حیوة اند و شرف کواکب بر افلاک بیش ازانست که شرف
کواکب و افلاک بر زمین و شرف آفتاب بر کواکب بیش ازانست
که شرف کواکب بر افلاک پس معلوم شد که هرچه در عالم هستی شریفتر
از افلاک و کواکب نیستند و بعد از واجب الوجود عقل و نفس
و کواکب حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند الا آنکه جمله محکوم
اند و افلاک و طبقات آن عز بر ترمنزلی اند انبیا را و حکما را
و آنچه در شریعت اورا ملائکه کروبی خوانند و مقصود از

و حاملان العرش

نمودن این آیتست که بدانند که اگر شاید که مردم تخم گیاه خورد و از خاک باشد و شهوت و غضب و حرص و آز و کبر و ریا و نفاق و حقد و لجاج و کفر آلوده باشد و زیر امر طبیعت و قهر وی باشد حی و ناطق اند و حرکت باختیار روا و ارادت کنند افلاک و کواکب که ازین جمله منزه باشند اولیتر که بدین صفت موصوف باشند و این قدر در تنبیه تمام است والله اعلم

خلاصهٔ رساله سوم از طبیعیات از قسم دوم در کون و فساد از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق بدانک جسمها که زیر فلک قمراند هفت است و هر یک جنسی باشد و حکما اینها را امهات و موالید خوانند چهار را از آن آتش و باد و آب و خاک است و سه حیوان و نبات و معادن اما عناصر چهارگانه را امهات گویند و هر یک جنسی است خاص اول گوییم آتش را شاید که جنس خوانند از آنک یک جوهر است که او را دوم نیست و لفظ جنس در حق چیزی که خود یکی بود شاید که گویند چنانک در حق آفتاب لفظ جنس شاید که این چهار عناصر را چهار جنس خاص خوانند و حیوان و نبات و معادن را متولدات

گردبار

٤٢

چرو یات خوانند وافلاک وسموات را آبا خوانند امّا الجمله قسم
هر هفت را امهات اصله خوانند بر سبیل اشتراک بود وانک
عناصر چهار کانه را امهات خوانند و پس این امهات هر یکی
مرکب اند از هیولی وصورت اکنون عناصر مرکب اند از هیولی
وصورة وهیولی ایشان را جسم است که ما بروت وانرمی بینیم
وصورة ایشان ایشانست که بان صورة از یکدیگر جدا اند چون
شعاع و نور و حرارت و خشکی آتش را ورطوبت وسردی آب را
وگرمی وتری وحرکت هوا را وسختی وخشکی وسردی زمین را
وهوا وآب وزمین بعرض صورت بپذیرند ولکن نه پایدار بود
چنانک آب گرم شود ولکن بعرض وزمین گرم شود چون نمک وزاج
وماننداین ولکن باستحالت بحال خود باز شود وصحیح سردی
در هوا عرضی باشد وخشکی وبستگی در آب وصورة دو باشد یکی را
مقوّمه گویند ودیگر متمّمه وصورت مقوّمه آن باشد که اگر جدا
شود آن چیز باطل شود ومتمّمه آنک اگر مفارق شود وجود آن چیز
باطل نگردد و مثال صورة مقوّمه چون علیان آتش را وصورت
متمّمه چون حرارت که تابع آنست و جوهر بسیط جسم را صورت
مقوّمست که او بدو قایم می دارد و صورة متمّمه طول وعرض وعمق

وان جوهری بسیط بود که جسم
جوهر مرکب است قایم می دانند

ورنگ و بوی باشد و طعم هرچند که بیشتر برآنند که شاید که
طول و عرض و عمق را صفت جسم خوانند و شاید که او را نصف
ذاتی خوانند اما آنکه جسم بی او نباشد و نتوان که نظر ایشان
در علوم باریک تر است چنان گویند که طول و عرض و عمق جسم را
خاصه است و عرض لازم چون خندیدن مردم را و سیاهی
سپیدی قیر و کافور را و صورت متممه تابع صورت مقومه باشد
چنانک صورة مقومة آتش حرکت است و صورت متممه او را حرارت
و حرارت تبع حرکت است و خشکی تابع حرارت و همچنین قوت
دیگر عناصر اما کون عناصر از هیولی و صورت باشد چنانک
کون آتش از حرکت فلک و هوا هیولی آتش باشد و حرکت فلک علت
فاعلی آتش است چون آتش فرو میرد و صورت مقومه او باطل
شود هوا گردد و چون هوا سرد شود بسبب دوری آفتاب
و بخارات استحالت پذیرد آب شود و همچنان آب ببندد و آب را
چون صورت متممه وی که تری است باطل شود یخ شود و نهادن
بلور و یاقوت شود و اگر بسبب اجزای ارضی رطوبت وی
باطل شود از آن زیبق و نمک و زاج و شب و مانند این پدید آید
و اگر اجزای ارضی در آب او بروی غلبت لطافت باشد و در بقعه

باشد

ببیند که آفتاب بر سمت راس او گذرد خود در انجا مدتها بماند از آن
یاقوت آید و اگر بسمت راس مریخ شریک آفتاب بود از انجا بیجاده
آید و اگر مریخ بر نظر تربیع شریک آفتاب بود از آن نمک سرخ آید
و اگر زهره بود بلور آید و اگر سمت راس مشتری را بود و زحل بنظر
تسدیس و تثلیث شریک باشد از آن الماس آید و اگر در سمت راس
شریک باشد از آن زمرد آید و فی الجمله مرجع از قوت و فعل
آفتاب و حرکات کواکب بود و کون نبات از دو وجه بیرون نباشد
یا بتخم باشد یا خودروی و علت نبات از تخم و آب و زمین خویش
و حرکت کواکب بود و علت خودروی آب و زمین خویش و حرکت
آفتاب بود و نشاید گفت که آفتاب علت حیوان و نبات و معادن
است و هیچ جسم دیگر با او بار نیست از آنکه فلک و ستارگان و عناصر
با آفتاب شریک اند و حرکتها و آنکه جوهر بسیط است اصل منه باشد
اما فساد بدل کردن صورت بود یا بوجهی نیک یا بوجهی بد
مثل چنانک گفتیم که نمک از آب و خاکست و چون صورت
وی بدل شود که از فساد خواهند رطوبت کرد هوا باز شود و هوا
فاضلش از نمک اشتعال اجزا به خاک بماند که ماخوذ برای المعین
دیدیم که نمک چون حرارت آتش بیند هوا شود و باقی فاضلش

از نمک است و اجزای خاک بماند بل ماخوذ برای العین دیدیم که
نمک چون حرارت آتش بیند هوا شود پس این تأمل از لون
باشد از آنک اجزای خاکی که در نمک بود بمعونت آن رطوبت
که با وی مستحکم شده بود هوای لطیف شفاف شد و همچنین
دیگر جسمها را قیاس برین میکنند و اگر فسادی باشد صورت
را باشد و الا جوهر بسیط و هیولی را هیچ فساد نباشد و این
قدر که گفتیم در اصول کفایت بود در شناختن لون و فساد والله

بلغ المقابله

خلاصه رساله چهارم از طبیعیات از قسم دوم در آثار علوی
از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان
الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق بدانک سبب لون
آتش حرکت فلک است و آن آتشی است که زیر فلک قمر است
که او را اثیر خوانند و آن آتشی است سپید افروخته و آنچ
بفلک قمر نزدیکتر است صرف بود و چون فروتر می آید حرارت
وی کمتر میشود و هم بدین تدریج تا چند ربعی از هوا اثیر باشد
بعضی گرمتر از بعضی پس چون از ربعی در گذرد سرما برو غلبه
کند تا بغایت سرد شود و همچنین تا بزمین آید و علت آنک هوا که
بزمین متصل است خوش است اینست که از زمین بواسطه شعاعات

افتاب

آفتاب و کواکب بخارات متصاعد منتشر شود و آنرا معتدل می دارند
و اگر عکس شعاع نبودی و کواکب دیگر غایت سرما و زمهریر
در آن هوا بودی که بر زمین محیط است اما عکس شعاع
شمس و کواکب هوا را با اعتدال می دارد و علت چون بسیار شود
قوت او برود پس آن هوائی در میانست بغایت سرد بود و آنرا
زمهریر خوانند و آن هوا که بر زمین محیط است آنرا نسیم خوانند
و هر اثری که در هوا پدید آید از صاعقه و ذوات الاذناب
و غیر آن از بخار گرم و خشک باشد و باران و برف و تگرگ از بخار گرم
و تر باشد و ابر و باران و برف و ذوات الاذناب و رعد جمله در
کرهٔ زمهریر باشد و هر بخاری که از زمین خیزد که بدان
کرهٔ نسیم بگذرد و باشد که بکرهٔ اثیر برسد و پدید نشد
و بود که هم در زمهریر بماند و هرگاه که شعاع آفتاب بر سمت
الراس موضعی رسد اگر صحرا و خشک باشد بخاری گرم و خشک برخیزد
و اگر در دریا و رودها و موضعها که آب باشد آب استحالت
پذیرد و هوا گرم شود و برخیزد و آن هوا که بالای وی
بود و به پنج جهت حرکت کند ببالا و چپ و راست و پیش و پس
پس حرکت آن که در هوا پدید آید آنرا باد گویند و باد جهتی دیگر

الا هوای متحرک و منجذب چون بخار بر خیزد و بالا کیرد حرارت
آفتاب تا بکرهٔ زمهریر رسد پس سرمای زمهریر او را منع کند
از بالا کرفتن و ثقیل شود و مستحیل بآب و بخار و هوا چون بکرهٔ یخ جهت حرکت میدهد چون هر دو بخار هوا می‌شود مایی و دخانی جوش صح
زمهریر رسد شعاع آفتاب منقطع شود زمهریر ایشان را منع کند
و بخارها باز کرداند اکر نسیم هوا باعتدال بود باران شود باران
و اکر سرد باشد برف شود و اکر باران آید و از جای باد سرد برف
آید تکرک شود و اکر کوهها بلند باشد و این بخارها که از زمین تکرک
انجا نبارند بوجه و در کذرند و بجایی دیکر و ولایتی دیکر شوند
که کوه بلند باشد و بیرون نتواند شدن و اکر شب سرد بود و بخار
بعد از نماز دیکر یا نزدیک فرو شدن آفتاب برخاسته باشد سرمای
شب نکذارد که بخار ارتفاع کیرد و هم انجا نم شود و بر کیاه شبنم
و زمین نشیند و صورت بستن این آسان بود مثال موع و ابیق
و کرابه و سر دیک و انچه بدین ماند اما سبب رعد و برق هر دو یکی
اند و انچ برق بیار و زودتر رسد و رعد دیرتر است که برق
روحانیست در حال برسد و رعد موج زدن هوا تو اند رسیدن
لاجرم دیرتر برسد و سبب اینست که بخار کرم و خشک و بخار
کرم و تر چون بکرهٔ زمهریر برسد باز کردند و در یکدیکر آویزند

و بخارها

و بخارهای گرم و تر سخت سرد شود از زمهریر و ثقیل شود و تعجیل
رعد
فرو آید و گرد این بخار گرم و خشک در گیرد پس هرجا از میان
بخار آواز برخیزد چنانک آهن گرم که بآب فرو برند و این بخار
گرم و خشک در میان بخار دوم افتد و پاره پاره از جایها بیرون
می آید چون آهن تافته که از کوره بیرون کشند که چون سرما
بروی افتد شعاع از وی بجهد و چون نزدیک بخار گرم دیگر
می رسد آواز میدهند و صدا آنکه که ازین بخار گرم بگذرد در میان
بخار تر مشتعل شود و بادی گردد و در میان ابر بگردد و راه
طلبد که بیرون آید و بخار تر ثقل خویش بوی میدهد و می سوزد
برق ۲
از جای بجای باشد باد در رق باد و گاه در شکم بود و از آن جهت
چهارگانه آواز دهد و رعد برخیزد و بسیار بود که ابر را یک
صاعقه
دفعه بشکافد و بیرون آید و این را صاعقه خوانند و این باشد
خیلی بود بر باد که سنگی عظیم بروی زنند تا سنگ بشکافد
و آوازی عظیم بدهد و میجنبد ابری غلیظ و تر که باد از
زیر و بالا او حرکت میکند و آن بر باد ما را بر کند گرمی ساید
برق
چنانک اسباب آوازی دهد از سودن ایشان بر کند گر برق
می آید چنانک می بینند که از چوب تر که می سایند بر کند بگر

ازو وی آتش بیرون می آید و این در میان عرب مشهورست یعنی چوب
شاخ درخت مرخ و شاخ درخت عفار که در عرب اندر یکدیگر
بسایند در حال آتش از ایشان بیرون آید بی هیچ شکی اما هاله — هاله
که گرد شمس و قمر می باشد دایره از هوا تری می باشد و از بخار برخاسته
و آن وقتی بود که سرما بود پس شعاع ماه بران تری آمد
و عکس او در هوا پدید آید اما قوس و قزح از رطوبتی بود که — قوس و قزح
در لطافت و نسیم ایستاده بود پس بوقت فرو شدن آفتاب یا بر آمدن
او عکس وی پدید آید و هر چه نزدیکتر باشد یا سیاه بود یا برنگ — برنگین
بنفش بود و از آن بود که بخار زمین غلیظ بود و از آن بخار هر چه
بالاتر باشد لطیف تر میشود دایره بالا زرد می نماید و لیکن بالاتر
باشد سرخ می نماید از آنکه شعاع آنجا بیشتر باشد اما شهب و ذوات — شهب و ذوات الاذناب
الاذناب از دودی بود لطیف و خشک که از کوهها و صحراها بر خیزد
تا آتش برود و آنجا افروخته شود و از آن جانب که حرکت فلک
باشد برود پس اگر ذره افروختن زیر آتش هوا ساکن باشد مدتی
قریب بماند پس اگر از آتش فرود آید تا میان زمهریر از جانبی — یا بعید
که حرکت زمهریر باشد می رود و بیشتر ذوات الاذناب در کره آتش
پدید آیند و آن از بخاری دودی لطیف باشد چنانک از لطافت

شوند چون بر سر نبات و باستر فلک می گردد از فروخته شدن تا
بکمال نرسند همین است اصول آثار علوی والله اعلم بالحکم بلغ المقابله
خلاصهٔ رسالهٔ پنجم از قسم دوم از طبیعیات در تکوین
معادن از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان
الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق بدانکه کاینات و فاسدات
و آنچه از زیر فلک قمراند پنج نوع اند یکی استحالات ارکانست
از آتش بهوا و از هوا به آب و از آب بخاک و همچنین بعکس آن
از ارض بماء و از ماء بهوا و از هوا بآتش دوم است
که در هوا پدید آیند که در آثار علوی بازگفتیم سوم است که در بحار
و جبال متکون شود چون معادن چهارم نباتها و درختها و هر
جسمی که از غذا دهد پنجم حیوانات و مرجع در زیر فلک قمر
است در وقت کون او را چهار علت بود اول علت فاعلی
دوم علت هیولانی سوم علت صوری چهارم علت غایی
اما علت فاعلی که جواهر معدنی راست طبیعت است و آن حرکات اول
اشیاء جوهر بسیط که نافذ است در جملهٔ اجسام عالم و علت هیولانی
معادن انذیق بود و کبریت و علت صوری معادن دور
فلک و حرکات کواکب و قوت ارکان چهارگانه و علت

غایت منفعت بدان خبر است و اختلاف طبایع ایشان و رنگ
و بوی و شکل ~~اختلاف طبایع ایشان و رنگ و بوی و شکل اجزای~~
زمینها و ابها و تدبیر هوا ان موضع است اما انکه این زمین
چنین که هست در ظاهر و در باطن از غارها و کوهها و صحراها
چنانست که بوست بیار در میانی از طبقه کوی است و طبع
بعضی سخت نست و بعضی سست و هر جانی و بقعه از لونی باشد و از
جزی جز داه در خورد طبع و هوا و اب ان بقعه باشد و جوهر
معدنی سه نوع است بعضی از ان در قعر دریا بود چون مروارید
و مرجان و مرجان نباتست و مروارید حیوانی و هست که در میان
کوه و سنگ پدید آید و تمام نشود الا بسالها بسیار چون زر و سیم ودیگر
و مس و آهن و رصاص و سرب و هست که تمام نشود الا بدورها
چون یاقوت و زبرجد و عقیق و زمین بدین صورة هست بعضی
از ان خراب است و بعضی اب دارد و بعضی از ان غارهاست و چون
دورها بر زمین بگذرد جای خشک اب گیرد و جای اب خشک
شود که لوحه اب پدید اید و الا اگر هزاران هزار سال زمین خشک
بودی و اب نبودی هرگز کوه پدید نیامدی و علت بودن
کوه اب دریاست چنانکه دورها بسیار بر زمین بگذرد و دریا

صحرا شوذ و صحرا دریا شوذ پس چون آب دران صحرا قرار گیرد
بمرور وقتی چنانک عادت دریا بوذ بجوش آید و علت
آن جوشش جایی دیگر بگوییم پس هرچه ریگ بوذه و خاک و سنگ
از میان بذان جانب می‌آمد و آن موضع که جوشش گیرد پیوسته
دو صد سال هم بذان وقت هم از آنجا آب بر جوشد و جوهرها ر
ریگ و سنگ پیش آید هم بر سر آن نهد که سال ماضی نهاده
باشد و هر سال از نو چون وقت سیل آب باشد از وادیها
و صحراها و رودها همی سیلها بدریا آمدن گیرد و سنگها
بزرگ از هزار من تا بنصد من که گردانند و بدریا آرد
و آن سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین برین قاعده
می‌روذ تا کوه و بر زمین میشوذ پس چون آب بجای دیگر کند
بعد از دورها بسیار رفتن آب دران موضعها پهلوهای آن کوهها
نرم و املس کنند تا آب بجای دیگر نقل کند پس چون زلزله باشد
قوت بادها آنجا عمل بیشتر نتواند کرد که هر روز جوشش آب بوذ
پس زمین آن با کوهها همه بشکافد تا کمرها و رودها و درّها
و کریوها و کوبوها پدید آید پس جا که زمین نرم باشد از آن
حدود با شهرها سوخته و چشمها خوش از آنجا پدید آیند و از آن شهرها

نی و گیاه و اخ بدین مانند بروید و مرغان و ددان آنجا جمع شوند
تا مدتها دراز بر آید پس مردم قصد آنجا کنند از بهر آب و گیاه
و از مرغان و دد و دام بسیار بنا نهند و عمارت کنند پس چون
دورها بر آن بگذرد از آنجا عمارت بجای دیگر افتد و آنجا آب
کم شود و بر این قیاس باشد احوال دورها و عمارت زمین و از این بیرون
نیست قطعا و این در احکام کلی نجومی روشن است پس گوییم جواهر
معدنی بسیارند و از آن بسیار هست که با آتش گداخته شود
چون سرب و روی و زیبق عقد شود و آن زر و سیم و مس و آهن
و رصاص و سرب است و در چین و هند جوهرها دیگر از کانها می
خیزد جز از اینها که ما یاد کردیم و لیکن اندک باشد و در اقلیمها دیگر
نیفتد و هست که آتش بر آن کار نکند از سختی و از اینجه در و دهنی
باشد که آتش از آن حل نکند چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند
این و هستند که بعضی سست باشد و گداخته شوند و بخار شوند چون
نمک و بعضی نباشد چون زاجها و هستند که سخت نباشد و لیکن
آتش بر وی کار نکند چون طلق و زیبق که از آتش بگریزد چون
کبریت و زرنیخ که بر افروزند و غلبه دهنی و هست که نبات
است چون بسد و باشد که حیوانی بود چون مروارید و باشد

کهار

گلی از چشمه بیرون آید چون عنبر و نفط و شنیدم که عنبر طل
است که بر کنار آب دریا می نشیند و همچنین گل و لادن و مومیا — لکن ص
و پازهر و نیز همچنین که بر خارا می نشیند اما اصل جواهر
که از ندوه از بخارها است که در باطن زمین در میان سنگها — آبها ص
و کوهها و غارها بپیچند شود جمله از بخارها بود و حرارت آفتاب
او را طبخ میکند و بخار میشود و چون منفذ نیابند باز جای خویش
می نشیند از آنکه زمستان حرارت در اندرون زمین شود از غلبه — از غلبه سرما و تابستان سرما اندرون زمین شود از غلبه ص
گرما و همچنین حال شب و روز که بروز هوا از عکس آفتاب گرم شود
پس چون شب در آید سردی لکن زمهریر غلبه کند بر آن حرارت
که بر روی زمین باشد پس حرارت که فرو دغارها و میان هر کوه و سنگ
ایستاده بود چون حرارت ببیند برخیزد بغلبه حرارت و چون
راه نیابد و بعد از حرارت سردی در آید باز جا نشیند و هر باری
که باز جای نشیند از اجزا ارضی ثقلی در وی پدید آید هم برین قاعده
مدتها متصعد میشود و باز جای می نشیند تا ثقیل می شود و زمین
شود پس اگر طبع از زمین دهنیتی با خود دارد چنانک زمینی که از آن
نفط و قیر می خیزد این ابصار که باز جای شود طبع آن دهنیت
در وی آویزد و همچنین تا مدتی گوگرد و زرنیخ شود و گوگرد

باسفید و در زیبق یا زرد بود یا سرخ مچ

باسرخ باشد یا زرد و رنگ و طبع ایشان برحسب رنگ و طبع

تربت باشد و هرگاه که کبریت و زیبق در بقعهٔ دیگر باشند

و زیبق در بقعهٔ دیگر آن کبریت و زیبق برحال خویش بماند

و از ایشان هیچ جوهر نیاید پس اگر هر دو در یک بقعه باشد

در وقت مصعّد شدن و باز جای نشستن در یکدیگر آویزند

چند بار و حرارت معدن اجزا طبخ میکند بتدریج تا جوهری

شود از جواهر پس اگر اجزای کبریت صافی بود و اجزا زیبق

اکر کدورت دور بود و طبع معدن بر اعتدال باشد و نسبت

میان کبریت و زیبق بر اعتدال باشد و سرما بدان معدن را ه

نیابد بمدتی آن زیبق و کبریت زر شود و اگر زیبق و کبریت

پاک باشد و نسبت درست بود اما آنکه در میانه طبخ سرما

راه بیابد سیم آید و اگر زیبق و کبریت و نسبت بر وفق طبیعت

باشد اما حرارت معدن با فراط بود آن زر بسوزد و مس

شود و اگر زیبق را غلبه باشد و کبریت را اجزا ارضی

درست باشد و سرما بر مکان غلبه دارد از آن قلعی آید و اگر

زیبق غالب باشد و کبریت صافی تمام دارد اما آنکه باشند

و تربت سنگ سست و در کل بود و سرما غلبه دارد از آن سرب آید

واکر الکبر ا

و ما لکی اجزاء زیبق ثقیل بود و کبریت پاک شود در معدن
کانی برودت و کامی حرارت غلبه دارد از آن آهن آید
و اگر کبریت غلبه دارد بر زیبق و حرارت با فراط بود از آن
سرمه آید و باشد که مرقشیشا آید و عجیب تر این جمله معادن
که به موجب ترکیب کبریت و زیبق و طبخ و حرارت و برودت است اما
جوهر یاقوت و بلور و عقیق و آنچه بدین ماند از آنها یا از آن بود
و بخاری لطیف که در میان کوهها نشیند و در غارها سر کشوده
و آن بقعها نشیند که بلندی کوهها و اینها بحرارت آفتاب
بر وی خبر دو چون بر سر کوه رسند ظهر تر باشد آنکه کوه
چون سخت بلند بود ظهر تر سخت مدام حاصل شود خاصه در
شمال پس این آب باز جای جود آید و ثقیل میشود تا ثقل او
چنان شود که بحرارت آفتاب صعد نشود پس طبخ پذیرد و برور کار
جوهر شود و رنگ وی از کواکب آید که بسمت الرأس بقعه بگذرد
یا آن اقلیم که دیر ابو ذحبا تک بلور و الماس ماه و مشتری را و عقیق مریخ
و زهره را بمشارکت آفتاب و یاقوت آفتاب و مریخ یا و فیروزه زهره مشارک
بوده در جوهر جزع خاص بود اما تلوین مروارید بنا آنکه در
دریا صدفها از بلندی بر آید و بعضی مسکوه از رطوبت لزج

مغنیسیا

باشد که هیچ خاک و غبار در او

می خیزد که در قعر دریا جمع شده باشد پس چون این صدف
نزدیک شود و اندرون او اماس گیرد در میان او از حرارت حیوانی
بند بد این چون گوشت پاره سپید مانند گوشت ماهی و درو
دهنیتی صافی و لطیف باشد و این صدف بقوت آن حیوان
جنبان شود و حرکت میکند ولکن بهیچ لونه جای دهن خود
گشوده ندارد از انک آب دریا شور بود و آن حیوان که درو بود
بهلاک آرد پس چون حرکت تمام یافته باشد بوقتی معلوم از قعر
دریا بر روی آب بر آید و دهن باز میکند تا از آن آب بخاری
که از دریا برخاسته بود در وی نشیند همچون ژاله که بر گیاه
نشیند چند انک آن حیوان از آن ژاله تر میشود پس صدف را
دهن بر بندد بکرار و باز بقعر آب و میان گل نرم فرو شود و
حرارت طبع آن حیوان آن آب را طبخ میکند تا در مدتی معین
زیبق شود پس آن حیوان طاقت ثقل آن بر نتابد از خویشتن
بیرون کند همچنانک وقت زادن زن باشد پس این صدف بر روی
آب آید و باشد که یک پاره مانده باشد که چند پاره شود همچنانک
زیبق که در جایی ریزند گاه بود که یک پاره شود و گاه بود که
بصد پاره شود پس بعد تنها سخت شود و در شود و از جمله

جواهر

بهتر از زر و یاقوت و مروارید عزیزتر است و نحاس
نزدیک است بزر و قلعی بسیم و ما از بزرگان شنیدیم که قلعی
از رزینج و رنگ است نه از آبنوس و این نزدیک است و حکما
متفق اند با سرب بهتر از قلعی است و از جمله معدنیها مرقشیثا
و دهنج و لاجورد و شاذنه و فیروزه و بیجاذه و عنبر و مقناطیس
و امثال این مانند بسیار است و اصحاب کیمیا این را بکار دارند
و این قله اصل است در شناختن معدنیات و نبات و حیوان و غیر آن — بلغ المقابله

خلاصه رساله ششم از قسم دوم از طبیعیات در ماهیت
طبیعت از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا
و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه طبیعت بقول بعضی از متقدمان قوتی است نافذ در همه
کل در همه اجسام سماوی و ارضی از محیط فلک المحیط تا مرکز زمین
و اصحاب منطق گویند طبیعت مبدا حرکت اولست از وجودی کی
از واجب الوجود نخست پدید آمد و آن فعل اولست که فعل
واجب الوجود است و آن خیر محض است که در آن هیچ شری نیست
و آن آنست که حکما الهی گویند فعل واجب الوجود نیست زیرا که
فعل واجب الوجود عقل است و نفس نه فعل واجب الوجود است

بلی فعل فعل واجب الوجودست و همچنین هیولی فعل فعل فعل واجب
الوجودست و برین قیاس می رود تا بمرکز و این هر دو ذات در حکم
طبیعت یکدیگر نزدیکتر است و تفاوت نکند و ازین است که بزرگان
گویند العقل والنفس والطبیعة والجوهر بمنزلة واحدة پس
باید دانست که جمله عالم یازده کرة است کردوافتاده در میان این
کرها است یخ از جانبی و یخ از جانب دیگر از جانب اول که فوقست
فلک مریخ و مشتری و زحل و کواکب ثابته و فلک محیط است و از جانب
دیگر که تحت خوانند فلک زهره و عطارد و قمر و کرة هوا و کرة زمین
زمین است و این جمله که یاد کردیم یک تن است و نفس کل جان این تنست
و واجب الوجود جان این جان است و این جمله حیوانیست ناطق عاقل
ممیز و فعل باختیار و عقل کند و این زمین در میان این حیوان چون
نقطه است که در دو کوکب در میان امعا این حیوان و حیوان در میان
زمین چون حیوانی بود در میان این نقطه و محلی ندارد یعنی زمین
وانچه در زمین است در جنب این حیوان بزرگ سخت مختصر است و آن
حیوان بزرگ نیست جه جوهر او ذاتیست و آنچه در زمین است حیوه ایشان عرضی
است چون خلطی که در میان حیوان پدید آید و این هفت کواکب در وی هفت
اعضا اند چون دل و جگر و دماغ و معده و طحال و شش و گرده و صفرا

پدید آید همه صورتی است که ازین حیوان پدید بود

و در زمین است همه صورتها از وی پذیرد کی این حیوان بپذیرد
و هیچ چیز پدید نیاید در زمین الا که صورت آن چیز کی در فلک
باشد و هر چه بخواهد بود نشان او اول در افلاک پدید آید پس در عناصر
پس در حیوان پس در نبات پس در معادن و هر چه لطیف‌تر است اثر آن
زودتر و بهتر پذیرد و هر کوکبی را در زمین بقعه هست که آن بقعه
نصیب او باشد چنانکه زحل را وادیها و صحراها سخت و کوهها
و راههای شارع و رودها بزرگ و کوچک و جویها و این نصیب
جدی و دلو است و مشتری و قوس و حوت را مسجدها و هیکلها
و کلیساها و موضعها قربان و جای قضا و اشراف و مدرسها و آنچه
بدین ماند از عیدگاهها و جای منابر و موضعها و ملیت قرآن
و مریخ و حمل و عقرب را آتشکدها و جایی که آتش کنند و حیوان را
کشند چون گوسفند و گاو و جای لشکر و دزدان و وحوش
و مانند این و زهره میزان و ثور را بستانها و جای تماشا و مجلس
و نشاط و شراب و خوشی و لذت و معاشرت و خنده‌ناکی و منظرها
خوب و عطارد و جوزا و سنبله بازارها و پیشه کاران و جای
مناظره در علوم و دیوان و کتابت و علم و صراز و هرکه ایشان
در شرف باشند و سنگی حال این جمله بنیکی و مراد باشد و دلیل

دلیل

اگر گفتیم کی این عالم یک حیوان است آنست که ما در خویشتن نگاه
کنیم که ما را نفس و جان و قوتها مختلف در این تن جون قوت سمع
و بصر و شم و ذوق و لمس و متخیله و متفکره و حافظه و متوهمه
و حس مشترک و دل و جگر و شش و معده و طحال و زهره و دماغ و هفت
و تن اندام سر و دست و پای و آلت مرد مردان را و آلت ماده ای زنان را
و هفت قوت دیگر در تن است جون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه
و مغیره و غاذیه و نامیه و مولده و جان سلطان است جمله تن در حکم
اوست و همچنین حال فلکها جون شخص کنیم او را این جمله هست و تمامتر
حیوانی و نیست و آدمی مختصریست از وی و اگر کسی در این رساله
اندیشه کند هیچ شکی و اشکالی در طریقت حکمت و شریعت
نماند الا که حاصل شود ما در این مبانی همه باز گویم بدانک اگر
آفتاب قوت روحانی بجمله عالم پیوسته با فلاک و کواکب و ارکان
و اجسام کلی و جزوی و صلاح عالم بدان است و نمای وجود بدو
جنانک در تن ما دل است که حرارت غریزی از وی بهمه تن پیوسته
است آفتاب دل این حیوان بزرگ است و حیوة این حیوان از وی است
و حکما این قوت آفتاب را که بعالم پیوسته است روحانیات
آفتاب گویند و شریعت این را ملکی بزرگ خوانند که او لشکر هما

وطاسنها

و حاجتها باشد ما سرافیل یک قوتیست از قوتها آفتاب و همچنین
از جرم زحل قوتی روحانی بهمه عالم پیوسته است از محیط
تا مرکز و هیولای همه عالم بدین قوت قبول صورت تواند کرد
و این را قوت ماسکه این حیوان خوانند و همچنانکه از طحال قوت
سودا بجمله تن پیوسته است و قوت ماسکه تن بدان است
این کوکب طحال این حیوان بزرگ است و این قوت که از وی بعالم
پیوسته است حکما آنرا روحانیات زحل خوانند و شریعت
آنرا ملکی خواند تخت او و لشکر بسیار و اعوان فراوان
و ملک الموت یک قوتیست از این قوتها و همچنین از جرم مریخ قوتی
روحانی بعالم پیوسته است کلی و جزوی که طلب غلبها و صنعتها
و غایات کردن و طلب بزرگی کردن همه از وی است همچنانکه
از زهره صفا بهمه تن است پیوسته و خلطها بهمه تن می رسد حکما
این قوت را روحانیات مریخ خوانند و شریعت آنرا ملکی
خوانند خداوند لشکر بسیار و اعوان بی عدد و جبرئیل یک قوتیست
از قوتهای او و این کوکب زهره این فلک است یعنی از آن این حیوان
بزرگ و همچنین از کره مشتری قوت روحانی بجمله عالم پیوسته است
بکلی و جزوی و اعتدال طبعها بدوست و سبب خیر است همچنانکه

همچنانک از جگر خون بجمله تن پیوسته است و اورا باعتدال
میدارد و جسم مردم بدان پرورش می یابد و این کوکب جگر آن
حیوانست و حکما این قوت را روحانیات مشتری خوانند
و شریعت اینرا ملکی خوانند که لشکر بسیار دارد و در رضوان
و خازن بهشت یکی فرشته است از این قوتها و همچنین از زهره
قوتی روحانی بجمله عالم پیوسته است بکلی و جزوی و زینت عالم اجسام
و جمال و رونق موجودات از این قوتست همچنانک غذا از معده
بجگر و همه تن پیوسته است و شهوت و لذت و نشاط همه از وی
است و این قوت را حکما روحانیات زهره خوانند و شریعت اینرا
ملکی خوانند خداوند لشکر بسیار و حور العین از این قوتست
و این کوکب معده این حیوان بزرگ است و همچنین از عطارد قوتی
کلی باجسام جمله عالم پیوسته است و معرفت چیزها در حس و خاطر
و الهام و وحی و علمها عزیز بسیار از وی است همچنانک از دماغ
قوت وهم و فکر و فراست و دلایل عقلی می آید و حکما
این قوت را روحانیات عطارد خوانند و شریعت اینرا ملکی خوانند
خداوند لشکرها بسیار و ولدان و غلمان از این قوت باشند
و کرام الکاتبین هم از این قوت باشند و این کوکب بمنزلت دماغ

بر حیوان بزرگ است و همچنین از قوت قمری قوتی بجمله عالم پیوسته
است کلی و جزوی و نفس رشد از او ستوان قوتی باشد
متوسط میان هر دو عالم همچنانک از شمس قوتی بهمه ت
پیوسته است که نفس رشد و حرارت غریزی نگاه دارد و این
قوت را حکما روحانیات قمر خوانند و شریعت ایزد خداوند حجت
خوانند ملائکه که برکات و نعمت و توانگری بمردم دهند
و میکائیل ازین قوتهاست و گویند عملهای مردم این ملائکه بر آسمان
برند و جانهای مردم هم اینها بسموات برند و از ستارگان ثابته
از هر یکی قوتی بعالم پیوسته است و بدان فعلها میکنند پس مردم چون
در حقیقت آنچ ما یاد کردیم نگاه کنند بدانند که عالم ظلم و جور
نیست و زحل و مریخ نحس نیستند و مرگ زیادتی نیست و قتل
ظلم نیست و حسابها آن جمله از خویشتن کنند چنانک از تعصب
و میل از خویشتن دور کنند و در تشریح مردم نگاه کنند و گویند اگر
زهره نبودی که صفرا بستدی از منهرت ~~ازانک که صفرا زهره~~
وا زهره بستدی تن و جگر سوخته شدی و شرح این در کتاب طب
روشن شده است و همچنین اگر زهره معده را جوشش نیاوردی
معده سادی نکردی خلط هضم طعام زردی ازانک تا از زهره

صفرا در معده ریخته نشود طعام در معده در جوش نیاید
و خام بماند تا از آن خلطها فاسد آید و همچنین مریخ اگر در فلک
نبودی نشاسیتی و ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی
از آن شرح بسیار کرده اند و همچنین زحل و طحال که اگر زحل نبودی
طحال نبودی تا اگر طحال سودا نکشیدی از جگر خویشتن در
نکشیدی جگر را غلبهٔ سودا خشک کردی و حیوة او نماندی
و همچنین اگر زحل نبودی بعد از بیرونی مرکز نبودی و آن
وبالی عظیم بودی و مرتبه این کواکب اگر نبودی نشاسیتی
و ناقص بودی چنانکه در کتب نجوم گفته اند و هر که درین
رساله بشرط خویش نگاه کند و علم نسبت این بشر افلاک و کواکب نسبت ع
بداند بهیچ شکی و اشکالی فرو نماند و بعلمها بسیار حاجتمند
نشود و این سخن در رساله دیگر گفته خواهد شد اینجا این قدر
کفایت است والله اعلم خلاصهٔ رساله هفتم از قسم دوم از طبیعیات بلغ المقابله
در تکوین نبات از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست با خوان
الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق
بدانکه حق تعالی بعنایت خویش در تحت فلک قمر چهار عنصر پدید
کرد و مادهٔ این سه نوع که حیوان و نبات و معادن است از این چهار

عنصرست

عنصر می‌شود بر آن طبیعت است که مبدأ حرکت اولست و فاعلی
که قوت تدبیر را بر تواتر برین چهار عنصر می‌رساند افلاک
و کواکب اند طبیعت چون نجار و افلاک چون دست و تیشه و اره
و عناصر چون چوب و آهن که از آن درودگر سریر و تخت کند
و حیوان و نبات و معادن چون تخت و سریر بود و روح صحبه از نبات
است او را یا اصل باشد چون چوب شاخ و مانند آن چون حیوان را
نطفه و مرغ را خایه و حبوب را دانه و چوب رز را انگور و شاخ
و بیخ درختها میوه دار را و فی الجمله هیچ نباتی جز از تخم آن نیاید
همچنانکه از نطفه آدمی جز آدمی نیاید و از نان بهایم نخیزد
و همچنین از امثال در جمله هیولی سایر اشیا همچنانکه از آهن
ریسمان نیاید و از چوب پیراهن و کرباس نیاید و همچنین از زیبق
یاقوت و از یاقوت زر نیاید و از معادن نبات نیاید و همچنانکه
در معادن کمتر معدنی گچ و شریفتر معدنی یاقوت است و در حیوان
کمتر حیوانی کرم و حشرات است و بهتر حیوانی مردم است و در نبات
کمتر نباتی خودروست و بهتر نباتی خرماست از آنکه اگر چه
بصورت نبات است بمعنی حیوان است که اگر او را سر ببرند بمیرد
و اگر میخی بجای خار او فرو برند بمیرد و اگر اره بر بن او نهند آنکه

که بار نیاورد و اورا تهدید کنند که اگر سال آینده بر ندهی
ترا ببریم بار آورد و همچنانک حیوان نخل کشند و اورا بن کنند از بوی
بعضی در دهان وی نهند حامل شود و نبات اگرچه حیوان
نیست یعنی بصورت اما دو نفس است مولد و رونده و سبب او
اگرچه تخم است اما سبب بزرگترین وی آبست چه اگر تخم بود
و آفتاب که مربیه علت نبات اند و آفتاب که علت همه حیوان و نبات
و معادن است و همچنین زمین خوش که علت مربیه است و تخم
که علت حیوان و نبات است اگر آب نبود نه نبات بود و نه حیوان
از آنک ما همی بینیم که از زمین شور چون آب هست گیاه بر روید
چون ایشان حیوان در زمین می باشند که شعاع آفتاب
چون هوام و دیگر حشرات و همچنین نبات که شعاع آفتاب می باشد
چون این گیاه که در زیر درختان خرم روید و بی آب هیچ
جای حیوان و نبات و معادن نتواند بود البته و هیچ بزرگی
بر نفس نباتی منکر نیست و پرورش نبات همچون پرورش حیوان
است و مثالها که ما در حق حکیم دهیم گفته ایم در حق نبات
... اوی است از آنک حکیم را هفت قوت است چون جاذبه و ماسکه
و هاضمه و دافعه و غاذیه و مولده و نامیه چنانک جاذبه آب

خ
اورا دو قوت است مولد و رونده
و نبات را اگرچه هیولی پدیدست که
آن تخم است سبب بزرگترین وی آبست

حیوان

بخورد

بچه کشند و ماسکه از آنکه دارد و هاضمه این طبخ کنند و آنچه نفعه
بشاخها دهند و غاذیه از آن کم و بیش سازند یعنی مایه آنچ
خواهد بود و مولّده از شاخها بیرون افکنند و نامیه او را پرورش
دهند و اسم نبات بر همه رستنیها افتد چنانک منطقیان گویند
که جسم نامی است و درین رساله نام نباتها و درختان چون سیب
و به و خیار و خربزه و صورتها مختلف نباتی یاد کرده باشد
و ما گوییم که آخر مرتبه نباتی با اوّل مرتبه حیوانی پیوسته است و آخر مرتبه
حیوانی با اوّل مرتبه انسانی پیوسته و آخر مرتبه انسانی با اوّل
مرتبه ملکی پیوسته و بعد از حیوان شریفتر چیزی نبات است
چنانک بعد از ملک شریفتر انسانست و این قدر کفایت است
و بعد ازین رساله حیوان آورده بود و در هیچ علمی نبود
که آن در برهان باز شاید ثابت کرد و باز گذاشتیم و الله اعلم بلغ المقابله
خلاصه رساله هشتم از قسم دوم از طبیعیات در ترکیب
جسد از جمله بیست و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان
الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق بسم الله الصانع الحکیم بدانکه
از حیوان آنچه بدرجه ملکی نزدیکست انسانست و او را آلتی
و جانی است و عاقل و ممیز است و رای و استنباط کند و طبیعتها

از خود نهد و دعوی وشناخت چیزها کند و از این معنی
ما را مقصود آنست که ناپسندیده باشد که عاقل دعوی شناخت
ملکوت وشناخت شرایع و ادیان کند و او خویشتن را نشناسد
و آن کس که برین صفت بود مثال او چنان بود که کسی دعوی
کند که من طعام میدهم مردم را و خود گرسنه باشد و یا کسی
دیگر را جامه کند و خود عریان باشد یا کسی که خود درمان
بیمار کند و خود بیمار باشد و چاره خویشتن نداند و این معنی
عقلا را سخت ناپسندیده بود پس مردم باید که ابتدا از
بخویشتن کند انگه بچیزی دیگر با آنکه جمله حکما و اهل تصوف
اند که هر که بر حال خویشتن را بشناخت هر دو جهان را بشناخت
پس بداند که نام انسان برین جمله است که از تن و جان خواند
و تن چون خانه ایست برین سان که می بینی و جان چون سلطان یا کدخدای
این خانه است و در مثال محسوسات تن چون پوستی باشد
و جان چون مغز یا تن چون فتیله باشد و جان چون روغن
و لکن بهتر شرح دهد تن چون روغن باشد و جان چون آن قوت
که بصفت منفصل است و بوجهی دیگر تن چون مرکوبست و جان چون
راکبی است و چون هر دو بیکدیگر باری کنند سواری خواهند

وشناختن

شناختن این بسه وجه باشد اول نظر کردن در حال تن
و آنچه بوی پیوسته است وجه دوم نظر کردن در حال جان
و صفتهای خاص او نه آنکه بچیزی دیگر نظر کند وجه سوم نظر
کردن در حال هر دو و آنچ از مجموع هر دو پیدا می آید اما
نظر کردن در حال تن آن بود که بداند و بشناسد هر آلتی که تن راست
از گوشت و پوست و پی سپید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی
که چند باشد و هر یکی چه کار آید و از بیرون و اندرون چه کار
میکند و این در علم تشریح باز گفته اند و لیکن قدری ما اینجا مختصری
باز گوییم بدانکه مردم چنین که هست نسخه خویش عالمی است و حکما
گویند انسان عالم صغیر بود و مقصود حکما ازین گفت آنست که هر چه
در افلاک و کواکب و طبایع موجودات و معادن و نبات و حیوان
موجود است در انسان همه آن موجود است بلکه تمامتر و نیکوتر اول
بدانکه مردم از عناصر چهارگانه نسبت که آن آتش و باد و آب و خاکست
و آتش و باد و آب و خاک از گرمی و خشکی و سردی و تری است و گرمی
و سردی و تری و خشکی از اعمال طبیعت است که حرکت اولست که یاد کردیم
پس بجای آتش در مردم صفرا و بجای باد خون و بجای آب بلغم
و بجای خاک سودا و اخلاط مردم جمله ازین چهار رکن است و سردی

و تری و گرمی و خشکی چهار قوتست و این چهار خلط که از طبیعتها
اند اصل طبیعتهای عناصر اند و اضافت گشته همین خلطها
بدین صفت بطبیعت اضافت کنند و نه جوهر است در مردم چون
استخوان و مغز و رگ و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی
و ده طبقه است در مردم سر و گردن و سینه بالا و سینه زیر و شکم
و زهار و سرین و ران و ساق و پای و آنچه اصلست که از عمود
تن خوانند استخوانها و پیها و بندها و یازده خزانه است در مردم دماغ
و نخاع و شش و جگر و سپرز و دل و زهره و معده و امعا و گرده‌ها
و خایه‌ها و سه شارع است در مردم چون رگها جهنده و نا جهنده
و مجری آب و خلط و مجری طعام و شراب و دوازده سوراخ
در مردم است دو چشم و دو گوش و دو بینی و دو مجری ثقل
و دو پستان و دهن و ناف و هفت پیشکار اند در مردم جاذبه
و ماسکه و هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه و مولده و باتفاق
هرچه در عالم علوی است و در عالم سفلی در مردم هست طبقها
چون افلاک و اعضا رئیسه چون کواکب و چهار طبع چون
چهار خلط و آنچه در زمین است از نبات و معادن جمله در مردم
است چنانکه یاد کردیم و بر عاقل واجب است که خویشتن را بتفصیل

بدانی

نه تنها چنانک گویند سر و پس او را از آن شناختن همان نصیب
طفلی یک ساله را باید که داند بشرح و تفصیل چنانک
گویند تن مرکبست از پوست و استخوان و گوشت و پی سپید و پی
زرد و اعضا رئیسه که مخدوم اند و اعضا غیر رئیسه
که بعضی خادم اند و بعضی که نه خادم اند و نه مخدوم اوّل سر را
گویند تجویفها بسیارست و نخست دماغ است و آن بسه قسم منقسم جای
شود یکی در پیش سر و آن دو خانه است و یکی در پس سر و در
میان این تجویفها مغز است که آلت حس است و آلت حرکت و این مغز
در میان دو غلاف نهاده است که اطبا این اغشاوه خوانند و یکی
بدماغ نزدیکترست یعنی که دماغ در میان این نهاده است تنکتر است
و یکی دیگر ستبرتر است و یکی زبر سر باز دوسیده است و عصبها
همه از آن بی نابود دماغ که در میان این لذو است سر دوتر است
در اوّل فونیش از آن سبب تا بدان را بها زنند که اگر دماغ گرم
وخشک بود بی بلد اختی و اگر بی نیز بلد اختی چون گرم وخشک بود
مرد از آدمی خداوند پاک بود بی و اگر او را یکی زدی خطا بود
و این پندار غلط است از واجب الوجود در مادر اثبات غیاب
دلیلها گوییم بعد از این و گویند چشم مرکب است از هفت طبقه و سه رطوبت

اول سبیه و اورا ملتحمه خوانند دوم طبقهٔ قرنیه سوم طبقهٔ
عنبی چهارم طبقهٔ عنکبوتی پنجم طبقهٔ شبکی ششم طبقهٔ مشیمی
هفتم طبقهٔ بیضی اما سه رطوبت اول بیضی که درمیان طبقهٔ
عنکبوتی و عنبی است دوم جلیدی که آن حدقه است سوم زجاجی
که درمیان عنکبوتی و شبکی است و جمله این از بهر آنست تا اگر
ناگاه بمردم چیزی بازخورد که ازان خبر ندارد چنانک آتش
و آب و چوب و نیزه و مانند آن کارو خصم هم چنین با چیزیکه نشنید ازان آگاهی
یابد و انتفاع مردم بچشم آنست و در کتب طبی یاد کرده است و آن
بزرگی عنایت است از واجب الوجود و همچنین در گوش گردد و گویند
اگر گوش نبودی صورتها هم نوع و هم جنس لحنها نتوانستی شنیدن
و اگر علم معلوم شدی یا نیز حاجتمند شدی بعلمی نتوانستی آموزد یا
ونتوانستی آموختن و تمیز میان زشت و نیکی و آواز خوش و ناخوش
نتوانستی کردن و اگر بجای چشم گوش بودی چنانک چشم کار
نکند چون بشب تاریک یا ظلمانی که بس ایذا بجای گوش بجای چشم باستند
چنانک که صاعقه آید و از رحمت گوش کار خود نتواند کردن
چشم این در یابد یا بانگ یا باشارت و عبارت و همچنین حال
زبان که ترجمان عقلست اگرچه آنچ در عقل است تمامی ترجمه آن

نتواند کردن بعضی را ترجمه کنند و لیکن اگر وی بنوذی مردم نشناس

شدی و جوهر نفس و عقل از قوت بفعل نیامدی و ایجاد مضمون

دل زنده بودی مرکز معلوم عمر و نشدی بس چشم چون دیده بانست

و گوش چون پاسبان و زبان چون ترجمان بر اندرون خویش را

نگاه کنند که از فرق سر تا بقدم دویست و چهل و هشت پاره استخوان

است که هر یکی کاری را شاید در سر پنجاه و نه استخوان است و سی و

و بیست و چهار مهره و شش استخوان سرین و هفت استخوان سینه و چهارده

استخوان پهلو و چهار استخوان کتف و همچنین گردن و شصت در هر دو

دست و دو در هر دو ران و شصت در هر دو پای و پانصد

و نود و نه رگ زرد و سپید هر یکی در موضعی که این رساله بشرح آن دراز

شود ذکر باز کنیم و همچنین رگها و شریانها که این جمله چون خیمه

بوذ و استخوان چون ستون خیمه و چوبهای خرگاه و پیها بندها و رگها

طنابهای آن و پوست چون جامه خیمه و پوشش خرگاه و اعضا رئیسه

چون آلات و ادواتی که بکار آید و نفس ناطقه چون خداوند خرگاه

و قوتها طبیعی چون خادمان مثل حبایل اعضا رئیسه که در اندرون

مردم است چون دل و دماغ و جگر و شش و معده و طحال و زهره

و گرده و امعا و گوییم در مردم سه قوتست که هیچ طایفه قوتی

منکر نسبت بی را طبیعی گویند وان در جگرست و دوم حیوانی
وان در دلست سوم نفسانی وان در دماغ است اما قوت
طبیعی هفت است اول جاذبه چون مردم طعامی در دهان کند
و بخاید چون فرو خواهد بردن تا قوت جاذبه نباشد آن طعام
از گلو بمعده فرو نتوان شد و چون پخته شده باشد جگر آن بقوت
جاذبه بخویشتن تواند کشیدن و در اعضا اگر قوت جاذبه نبودی
هیچ عضوی غذا از جگر بخود نتوانستی کشیدن و همچنین
دیگر فعلها که در قوت جاذبه است در قوت ماسکه است چون
طعام در معده شود آن را نگاه دارد تا بنفذد بر معده فرو نشود
پیش از طبخ و همچنین منفذهاء مقعد جمله بماسکه تواند منع
بول و زبل کردن و این قوتها نیز همه تن پیوسته است و اعضا
چون از دگرها جگر چون بدیشان رسد بقوت ماسکه تواند داشتن
تا قوت مولده درو فعل تولد کند و اگر قوت ماسکه نبودی
مردم و صورت حیوان و نبات نبودی سوم هاضمه است
و این قوت از جگر به همه تن پیوسته است خاصه بمعده تا طبخ طعام
کند و این قوت هاضمه چون آتش است و معده چون دیگ
و جگر چون طباخ تا چون طعام طبخ شد جگر هر چه خالص است

بقوت

بقوت جاذبه بخود کشد و بقوت ماسکه نگاه دارد و هاضمه
خون را گوشت کند و چهارم قوت مغیّره است که معده تغیّر در
طعام آرد و چون جگر از معده آنچه باید بستاند بقوت مغیّره
در جگر او را برنگ خون کند و اعضا چون خون از جگر بستانند
هم بدین قوت خون را برنگ گوشت کند پنجم قوت دافعه که از جگر
بهمه تن پیوسته است که معده بدین قوت دفع کند طعام را و دفع
ثقلها طعام کند جگر و مثانه و مقعد دفع ثقل کنند و جگر از
خویشتن دفع خون خالص کند و برگها فرستد ششم قوت مولده
است که از جگر بهمه تن پیوسته است و صور ابنیه و قوای بنیه که در تن
بود و در جگر بدین قوت بود هفتم قوت غاذیه است که از جگر
بهمه تن پیوسته است که هرچه در تن آلت غذا است بدین قوتست
اما قوای نفسانی سه است اول قوت حساسه دوم قوت مدبّره
سوم قوت محرکه اما قوت حساسه پنج قسم شود و آن سمع و بصر
و شم و ذوق و لمس است و در مرتبه قوتها مختلف است و قوت
مدبّره سه قسم شود یکی وهم و یکی فکر و یکی حفظ و در مرتبه قوتها
مختلف است و این هر سه قوت در دماغ است چنانکه در کتب
معرفت نفس شرح آن داده ایم اما محرکه یک قوتست و در رگست

و قوتها بسیار تحت این قوتها است و این قوتها که برشمردیم
اینداری هست که این جمله تحت آن قوتست و آن طبیعت است
و شاید که او را نفس کل خوانند و شاید که عقل خوانند و هر نامی
بسبب فعلی که ازو پدید می آید و چون عاقل انصاف بدهد و بداند
که این عنایتها از واجب الوجود است و چون بر اثر عنایت واجب الوجود
انکار نکند که خود محسوس است که چون مردم خفته باشند اعضا
او بیکار باشند و حس مشترک دید باز میکند و شش نفس روح
حیوانی را حرکت میدهد و دل سرپا نهاد بر حرکت میدارد و جگر راحت
بوجهی طباخی میکند و بوجهی قسامی میکند و خون سیاه بطحال
می رساند و خون زرد رنگ بکیسه می دهد و خون صافی بواسطه رگها
بهمه تن می دهد و هفت قوت را بکار میدارد خود بدل قوت آفتاب
می دهد و بجگر قوت مشتری می دهد و بعده و کلاه قوت زهره میدهد
و بدماغ قوت عطارد میدهد و بشش قوت قمر می دهد و بزهره
قوت مریخ میدهد و تن را کالبد میکند و جان را زخدا بی میکند و بسبب قوت ل
و این اثرها بسیار است و ما گفتیم در هر یکی مدخلی بار گوییم نسب
معلوم شد بدین دلیلها که مردم عالم صغیر است استخوان چون
کوهها و ... چون گوشت و رگها دریاها و رودها و دماغ سفینه

جد ملکها و اعضا ریشه چون کواکب و فوق همه نفس انسانی چون
ملک و نفس انسانی چون پروردگار و این غایت کمالست والله
خلاصهٔ رساله نهم از قسم دوم از طبیعیات در حاس و محسوس
از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان
الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق باسم الله بدانک
کی علم مردم بموجودات از سه طریق باشد اول از طریق حواس
پنجگانه که آن طریق اولست بعلومات مردم و اطفال و بعضی از
حیوان درین طریق شریک اند و دوم طریق عقلست بمقدمات
اولیات مردم درین طریق با اطفال و حیوان غیر ناطق شریک
نیستند ولکن عالم و غیر عالم درین شریک باشند سیوم طریق
برهانست و این خاص حکما باشد و معرفت درین طریق بعد از
معرفت علوم ریاضت و هندسه و منطق باشد و مرکب بجای
خویش گفته ایم و محسوسات را بحس در توان یافت و معقولات
اولی را بعقل مجرد و برهان با آلتی که عقل ببیند وز خ
و آن منطق است اما حواس آنها پنج باشد جسد انسانی
و آن گوش و چشم و بینی و زبان و دست و پای است مشارکت همه
تن اما قوت حساسه قوتی روحانی باشد و شاخه نفسانی

و این قوّت هر عضوی فعلی کند اما محسوسات عرضها
باشند قایم بجسم و جوهر مرکب و شاید که جسم تنها گویند و شاید
که جوهر مرکب گویند و پس این عرضها اثر کنند در حواس خمسه از
جهت کمیّت و کیفیت اما قوّت باصره در آن هفت طبقه و سه رطوبت است
که یاد کردیم و قوّت سامعه در اندرون گوش است و در پوستی که
آنجا گسترده است و قوّت شمّ در دو عصب است مجوّف که در دماغ
مردم است همچون دو سر پستان و تجویف او چون خانهٔ زنبور بود که گاه
بود که چون استخوان گاو باشد و چون کهن شده باشد و بشکند
و در اندرون آن استخوان تجویفها پدید آید که تجویف آلت شمّ
مانند و قوّت ذوق در عصبی باشد که بر روی زبان گسترده باشد
و قوّت لمس بر روی همه تن گسترده باشد و لیکن در دست قوّت
بیشتر کنند و محسوسات جمله از پنج نوع باشد اول طریق لمس است
و آن ده نوع است گرمی و سردی و خشکی و تری و درشتی و نرمی
و سختی و سستی و باریکی و سطبری و سبکی و گرانی و جنس دوم طریق ذوق
است آن که طعم بود و آن نه گونه بود شیرینی و تلخی و شوری
و چربی و ترشی و تیزی و عذوبت یعنی خوشی و عفوصت
و قبوضت که باشد و روا بود چون آب و جنس سوم طریق

شم

حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع است طبیعی و آلتی و حیوانی دو نوع است منطقی صح

شم است و آن دو نوع است خوش و ناخوش و جنس چهارم سمع است
و آن دو نوع است منطقی و غیر منطقی و منطقی دو نوع بود
برهانی و غیر برهانی جنس پنجم مبصرات است و آن ده
نوع است نور و ظلمت لون و جسم سطح و شکل و وضع و بعد
و حرکت و سکون اما قوت لمس حرارت و برودت بلجمان بود
چون چیزی گرم بدو باز خورد حرارت طبیعی در لمس زیادت شود
و غلبه کند بر برودتی که در تن است تا نفس حساسه اثر ادراک یابد
و چون چیزی سرد بدان باز خورد برودتی که طبیعی حیوان
بود زیادت شود تا غلبه کند بر حرارت غریزی مردم تا قوت
متخیله از دماغ خبر یابد و اکر آن جسم در مزاج حرارت و برودت
مخالف جسم مردم نبود هیچ اثری حس نشد و لکن از دو وجه خالی
نباشد یا آن جسم از تن مردم درشت تر بود یا نرم تر پس حس
از آن خبر دهد و اکر در نرمی و درشتی با تن مردم مساوی بود
یا هم نوع بود یا هم نوع نبود هم نوع چون کوذک و کنیزک و غیر آن
یا چون دوست و برادر و خویش و مانند این الا محل شهوت بود
اینجا شهوت حرکت کند و اکر نه محل شهوت بود حس از آن خبر دهد
و لکن اکر چیزی باشد که در لمس آید که بحرارت و برودت و نرمی

هیچ حرکت نکند ... صح

و درشتی بان مردم بلی باشد که هم تن مردم و همچنین اگر ...
سخت باشد چون مردم رسد تن مردم از لطافت از وی
دور شود و این طبیعت جسمی باشد که جسم سخت پست فرو رود
چون چوب یا آب و گل و خمیر و مانند این پس حس لمس بقوت
نفسانی بدماغ از سختی آن جسم خبر دهد و هم برین قیاس قوتها
دیگر را باید اما خشکی و تری چون جسمی خشک با تن مردم ملاقات
کند رطوبتی که در مسام بود از غلبه آن جسم خشک او را برآکنده کند
و حس از آن خبر دهد و اگر تر باشد رطوبت آن مسام ملاقات
رطوبت آن جسم زیادت شود و در حس پدید آید اما کرانی و سبکی
چون مردم رسد قوتی که در عصب و عضله مردم بود پدید آید و حس
از آن خبر دهد اما حس ذوق چنانست که هر گاه که چیزی
برطوبت زبان رسد آن مزاج که دروی بود با رطوبت زبان
آمیخته شود و آن رطوبت بمسامهای زبان فرو شود و از آن گونه
را بتفصیل دادیم نشان بدهد از آنکه از اندرون پوست زبان بر روی
گوشت عضله است که از دماغ بوی پیوسته است اما ادراک
قوت شامه خوشی و ناخوشی است و بدانکه هر جسمی که از وی
بوی آید مادام بخاری لطیف از آن جسم حل میشود و با هوا

اسرا ح

امتزاج می پذیرد مزاجی روحانی لطیف پس هوا بدان لطافت که
در وی باشد مانند آن بخار شود اگر خوش بود خوش گردد
و اگر ناخوش بود ناخوش گردد پس هر حیوانی که او را شش بود
و هوا بنفس بخود کشد این هوا بخود کشد با آلت حس کی بشنیم
چون دو سر پستان که آلت شم است پس هوا که در تجویف این
آلت بود مانند آن چیز شود و حس از آن خبر دهد پس اگر آن
هوا خوش باشد نفس حسی بدان سبب خوش شود و اگر ناخوش
بود نفس را از آن کراهیت آید و بدانک مشام حیوان در خوشی
و ناخوشی بویها مختلف آید چون جعل که از بوی گل بمیرد و از سرگین
زنده شود و چون کناسی که از بوی عطر رنجور شود و بوی
نجاست نیک شود و مانند صفراوی که از مشک رنجور شود
و بوی گل نیک شود و درین معنی اختلاف بسیارست
که جمله بر حسب مزاج است و بحسب اخلاط که در تن غلبه دارد
اما مدرک قوت سامعه دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی
اما غیر حیوانی دو نوع بود یا طبیعی بود یا آلتی طبیعی
چون آواز سنگ و چوب و آهن و رعد و باد و برق و صاعقه بدین
مانند و آلتی چون آواز طبلک و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدین

اما غیر منطقی

ماند و حیوانی دو نوع بود منطقی و غیر منطقی اواز حیوان
غیر ناطق است و منطقی آواز مردم است و این دو نوع بود
یکی آن بود که بر چیزی دلالت کند دیگر آنک بر هیچ چیز دلالت نکند
اما آنک بر چیزی دلالت نکند چون خنده و گریه و آواز و بره
و مرا آوازی که در آن هجا نباشد و آنچ بر چیزی دلالت کند
آوازی که در آن هجا بود و این جمله لفظ دو چیز باشد بر یکدیگر
یا بسودن دو جسم با یکدیگر تا بدان صدمه در هوا موج پدید کند
و بقدر قوت آن هر دو جسم چند آنک تواند آن موج برود
پس اگر اتفاق افتد که بر قوت سامعه برگذرد آن موج بود
از قوتی که در ظاهر سامعه مرکبست بسبب تموّج هوا آن را در یابد
و متخیله را خبر کند و مثال موج زدن هوا چنان بود
که اگر سنگی در آب اندازند پس بدان موضع که سنگ فرو رفته باشد
دایره پدید آید و فراخ میشود و همچنین تا آن وقت که ناپیدا
شود الا آنک هوا در شش جهت موج زند و آب بر یک سطح
موج هوا آنک مانند بفراخ شدن آبگینه که گداخته آید که میدمند
آبگینه گر از آنک باد آبگینه را فراخ کند و آبگینه فراخ
شود لیکن موج زدن گروی است و سبب آنک آواز چرا دور

می رسد بالجرا منقطع میشود است که قوت منقطع میشود چنانک
شکل در آب که چون دایره بگردد هر چند زمان بر می آید دایره
فراخ تر میشود قوت بیشتر خواهد و هر زمانی قوت کمتر میشود
پس قوت بنقصان میشود و دایره بزیادت تا آنکه که مضمحل
شود و مثال آنکه مردم کمان بکشند باول قوت بسیار بود و کشیدن
در اول سست بود و هر چند بیشتر کشند زور مردم کمتر میشود
و چون کمان باره کشیده شد سخت تر باشد و زور بیشتر خواهد
پس بسبب فنا صورتان قوت سامعه برین گونه بود اما جلو تکلی
ادراک البصر انده که سمع را دو قوت باشد که بصر را نیست یکی آنک
در شب و روز و تاریکی و روشنایی این قوت تفاوت نکند
و همچنین حال لمس و ذوق و شم و حال قوت باصره بر خلاف اینست
از آنک در تاریکی نه بیند و دوم آنک قوت سامعه از بسیار چیز
خبر دهد که مبارز وی و آن چیزها جایی باشد و قوت باصره را
این قوت نباشد و از بن سبب است که بسیار حکما قوت سامعه را
تفضیل می نهند بر قوت باصره و در قرآن چون این دو صفت را
باری تعالی میفرماید نخست سمع را یاد میکند از شرف سمع
آنجا که می فرماید و جعل لکم السمع و الابصار و الافئدة از آنک فایده

و هر دایره که بزرگی شود

سمع زیادت باشد و چون ما روا نداریم که ارواح را آلت سمع
گوییم چگونه روا باشد که کسی در حق آفرینگار روح آلت سمع
گوید اما چشم مردم ظلمت را بیند و لیکن در ظلمت هیچ چیز را
نبیند و در نور نور را بیند و بنور چیزها را بیند و نور را خویش
بیند یعنی هم نور و سپیدی را که مانند است نور را و سیاهی
مانند است ظلمت را و همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانکه سخت خفا
نتواند نمودن و بر سپیدی هم سپیدی و هم لون هر دو بحال
خویش تواند دیدن و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنانست که روح
در جسد اگر اجساد پاک بود از کدورت روح در وی همان فعل کند
که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبگینه و این مثال سخت روشن
است اگر انکار نباشد و چون نور بر سطح جسم تابد اگر شفاف بود
و آینه عکس آن نور با رنگ آن جسم در رطوبت جلیدی و عنبی
و شکل افتد که آینه چشم است اما لونها مختلف در دیگر حال
چگونه پذیرد و این اعتبار باید کرد که سیاه و سپید
در دیگر حال در وی پدید آید چنانکه المرئی خشن را و املس را و سرد را
و گرم را و سست و سخت را بهر حال دریابد و هیچ تناقضی و بدلی
که این قوتها که یاد کردیم در حق مردم چنانست که دست و پای و سر که

طرب

مثال

مثلا دست عضوی بود بجز از پای کار پای نتواند کردن
و پای نماند پس وی جدا بود و پای جدا پس مردم را یکی نفس
بیش نیست چون در سمع فعل کند این را سامعه خوانند و چون در
چشم کار کند این را باصره خوانند و چون در جگر کار کند این را
طبیعی خوانند و چون در نفس و در دماغ کار کند این را نفس حسی
خوانند چنانک ابداع اول که باری سبحانه و تعالی کرد این را
جوهر خوانند پس اگر این جوهر تدبیر اجسام کند این را نفس گویند
و اگر معانی موجودات عالم را بر عالم معلوم کند او را عقل خوانند
و اگر تدبیر نبات کند او را نفس نباتی خوانند و اگر تدبیر مردم
کند او را نفس انسانی خوانند و چون در بدن تدبیر دیگر کند
نفس طبیعی گویند و همچنین در هر موضعی او را بدان نام خوانند
که آن فعل کند پس نفس کل عالم یک نفس است و تدبیر جمله موجودات
میکند چون آفتاب که نفس او یک نفس است و نور او یک نور است
ولیکن چون در نبات فعل کند او را مستحیل کند و چون در مردم
فعل کند حیاة حیوانی دهد و فعل یکیست اما بنسبت موضع
در معقول و محسوس نام فعل می گردد والله اعلم خلاصه
رساله دهم از قسم دوم از طبیعیات در مسقط نطفه از جمله

بنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا
در تهذیب نفس و مکارم اخلاق چند جای گفتیم که آنچ
در تحت فلک قمر است چهار جنس است عناصر و معادن و نبات
و حیوانات اما عناصر از جملهٔ بسایط است و سخن ما درین رساله
در مرکبات است و آن سه جنس است معادن و نبات و حیوان
و این اجناس انواع شوند بسبب خاصیتی که در ایشانست بفصل
ذاتی و خاصه چون خنده مردم را و فصل ذاتی چون گویایی و ما
گفتیم که نفس کل از وراء جملگی کاینات پیوسته است و محیط
بر همه و مدبر همه است پس چون عناصر بسبب حرکت فلک و کواکب
حرکت کلیت لابد بود که در زمین از جزئی تولدات پدید آید بحسب حرکت
فلک و کواکب و شکل اوان کواکب باشد و در آن حال که پدید آید
در حال از نفس کل قوتی بدو پیوندد و آنرا نفس جزوی خوانند
و این حال که پدید آید ضرورت یا در معادن بود یا در نبات
یا در حیوان و ما گفتیم که بودن معدنیها چگونه است اما
آن قوت که نفس جزوی بوی پیوندد چنانکه بود که امتزاج
زیبق و کبریت باشد و یا آن وقت که آن آب در آن غار یا در آن
کان قرار گرفته باشد چنانک آب در کوزه بوقت فرو ریختن

و نبات

ونبات یا تخم است یا خود روی وحیوان یا از تناسل است
یا از تکوّن و این جمله را وقتی معین هست که دران وقت درجهٔ از
درجات افلاک بضرورت طلوع کند و طالع آن وقت بود چون
افکندن تخم در زمین و نهادن خشت بر بناها و نهادن اره
بر درخت و افتادن نطفه در رحم مادر و آنچه بدین ماند
پس بودن این حال و نفس جزوی از نفس کل بوی پیوست
و درجهٔ طالع مرتبه باشد در هر نقطه که باشد اما معادن
ونبات را هم آن زمانست که انسان را بلکه جملهٔ حیوان را آن صفت
باشد که انسان را ولکن در حق انسان از جهت اعتدال او قوت
بفعل آمدن و آنچه دروی مضمون است تخصیصی هست که دیگر
حیوان را نیست از جهت سببها جزوی که انسان آنکه نتوان داشت
یا بتوان داشت ولابد دران حال که نطفهٔ مردم از ذکر بر رحم آید
دقیقهٔ باشد از فلک طالع دران شکل که دران وقت بود از
کواکب به برج دوازده گانه طالع آن نطفه بود و بر سر آن
شخص که از آن نطفه آمده باشد آن کند که موجب آن طالع
باشد و همچنین جملهٔ حیوان با مردم درین متساوی اند و از آنست
که حیوان را نحل افکنند و از ولادت بدین آید و بوقتی دیگر او را نحل

افکنند و دیگری بد بزایند و یکی بدبخت بود و یکی نیکبخت و بد
بختی و نیکبختی ایشان معروفست مثلا بهمه عمر بر سر مردم
آن گذرد که در مسقط نطفه باشد از سعد و نحس و نیک و بد
مثلا آنکه که مردم قصد آن کند که با جفت خویش گرد آید
حرارتی در تن وی پدید آید و خون در همه تن او گرم شود و بجوش
آید تا الف برآرد و جمع میشود تا تمام شود و مرجع این الف را
تمامتر و بیشتر بود لذت او بیشتر بود تا بوقت آنکه از سر قضیب
بیرون جهد و در رحم زن افتد هم در آن زمان از آن نفس
نباتی که نفس کل است قوتی بوی بپیوندد و در آن حال دقیقه
از فلک طالع باشد و فلک بنفس خویش بهیأتی و شکلی باشد
از فلک نیز قوتی و از کواکب قوتها در خور آن شکل بدان
نطفه بپیوندد و چون این نطفه قرار گرفت خون حیض گرد او
درآید و او را برنگ خویش کند و گرد درآمدن خون گرد نطفه
چون گرد درآمدن سپیده خایه باشد گرد زرده و درآمدن
بر حرارت نطفه و خون در رحم در طبخ آید چنانک عادت
طبیعت است تا بسبب خون و حرارت نطفه این الف چون علقه
شود و ببندد و از ابتدا آنکه قرار گرفت تا یک ماه برین علقه

بگردد

بگردد زحل برین علقه مستولی باشد و بیشتر بر آنند که یکماه
باشد و بیشتر نه و از بهر آن باشد این حال کند که فلک او از افلاک
دیگر کواکب بلندترست و نفس او از آنجا بعالم پیوسته است
و منزل ملائکه مقرب است و وحی از آنجا آید و جان از آنجا
آید و بدانجا باز شود و جای همه برکتهاست و بالای او
کرسی واسع است و معدن حمله عرش است و سبب انبیا و حکما
و حکمت فیلسوفان است پس نقدیم آن اولیتر و درین ماه
نطفه از حال خویش بگردد و برنگ خون شود ولیکن هیچ حرکت
نکند از آنک زحل اگرچه سبب قوت ماسکه است سبب حیات
نیست از آنک سبب حیات گرمی و تری بود و زحل سردی و خشکست
که سبب مرگ است پس نطفه درین مدت حرکت نکند البته و اگرچه
برنگ خون شود با خون رحم بر بنا میزد و ساکن باشد از غلبه
سردی زحل پس چون در ماه دوم شود تدبیر مشتری باشد که
فلک او زیر فلک زحل است و درین ماه استعداد او را باشد از قوت
روحانیه مشتری قوتی درین علقه پدید آید و حرارتی در وی
پدید آید معتدل و هر دو با یکدیگر درآمیزند یعنی آب مرد
و زن و حرکتی در وی پدید آید مانند اختلاجی و لرزیدن

ودرین ماه زن حامله آگاه شود از وجود فرزند و تا تدبیر مریخ را
باشد این اختلاج می باشد تا یک ماه دیگر بگذرد پس ماه سوم
تدبیر مریخ را باشد و حرارت از آنجا بود بیفزاید و اختلاج
سخت شود از غلبهٔ روحانیات مریخ پس جمله گوشت پاره شود
سرخ و حرارت در وی مستحکم می شود تا یک ماه دیگر بگذرد
پس در چهارم تدبیر آفتاب را باشد که دل فلک است واسفیدا[?]
او را بو ذروح در وی پدید آید و بنفس خویش حرکت کند و بداند
که آفتاب جان عالم سفلی است و دل عالم علوی و رئیس کواکب
و سبب وجود نبات و حیوان و معادن است و او خود روح
است و او را هیچ جسم نیست و نشاید گفت که جسم است از آنک عبارت
آنک گویند جواهر ملکوتیست و بخود زنده است نه بجسمی دیگر از آنک
او خود مطلق روح است پس چون تدبیر آفتاب را باشد
روحانیات آفتاب بدان نطفه پیوندد و جان حیوانی در وی پدید آید
و در حق همه حیوانی این معنی باشد از تدبیر آفتاب اما
انسان را خاص باشد و از ابتدا که نطفه برحم زن افتاده باشد
لابد که آفتاب در موضعی باشد و در این جایگه تدبیر آفتاب رسیده
باشد سه برج تمام بربنه باشد و در این یک ماه که تدبیر او را باشد

جسم بدان تن خواهد و تن بجان
قایم است و آفتاب را اگرچه قوت
و از جواهر صح

بدو

بهری دیگر بهر ذ جمله چهار برج بوذ ولهذا این چهار برج
بر چهار طبع بوذ و حرارت آفتاب سبب همه چیزها است و کنج آفتاب
برینه باشد از بروج یکی آتشی باشد و یکی خاکی و یکی بادی
و یکی آبی و این چهار طبع باشد تمام و بدین سبب چهار طبع در
نطفه پدید آید و چون روحانیات آفتاب بذو پیوندد جان
طبیعی درو پدید آید و ترتیب تمام شوذ در حال او را جنین خوانند
و چون از این ترتیب درگذرذ و نوبت زهره را باشد که سعد کوچک
است و او خداوند نفس است و صورت تمام خلقت کند
و چشم و گوش و دهن و بینی و انگشت و سره و مجرای ثفل و مفاصلها
پدید کند و جنین در حال سر در زانو پیش نهاذه و بازوها
بپهلوها درو ساییده ولکن او را حس نباشد که این تجربه
دریابد و ناف او بناف مادر پیوسته بوذ تا بدان غذا بخود میکشد
تا روز زاذن و اگر نرینه بوذ روی او در پشت مادر بوذ و اگر
ماده بوذ روی در شکم مادر بوذ پس چون نوبت بعطارد کشد
بذو پیوندذ او را در رحم جنبش آرذ و دست و پای دراز
و گاهی حرکت کند و گاهی ساکن شوذ و چشم را باز کند و زبان
در دهان بجنباند و نفس بزند و گاهی بخسبد و گاهی بیدار

و تصاویر است در این حال جنین را تا
نقش

ده و سر بر زانو و هر دو دست بر

شود تا نوبت بقمر رسد در ماه هفتم و استیلا او را باشد و
روحانیات قمر بدو پیوسته شود و در این ماه جنبش قوی
شود در پشت او سخت گردد و از حرکت نیاساید و نتیجه جایگاه خویش بداند
و قصد آمدن کند اگر هیلاج نجوم وقت مسقط النطفه
دلیلان کرده باشند که او در این مدت بیرون آید و کواکب
جمله صالح بوده باشد در این ماه از شکم مادر بیرون آید و در این
حال آفتاب هفت برج بریده باشد پس اگر در این حال بیرون
نیاید دیگر باره تدبیر بزحل رسد و آفتاب در برج هشتم
رود که خانه مرگ مسقط النطفه است و در این ماه فرزند
ثقیل شود و از حرکت باز ماند و سردی بروی غالب گردد
پس اگر در این ماه بیرون آید بمیرد و اگر نمیرد عمر او اندک بود
و نیز بسیار بود که مرده از شکم مادر بیرون آید و اگر در این
ماه بیرون نیاید در ماه نهم تدبیر بمشتری رسد که سعد
بزرگ است و آفتاب در این ماه ببرج نهم رسد که خانه سفر
و نقل است و بر تثلیث طالع مسقط النطفه باشد و دو سعادت
بیکدیگر آمیخته یکی آنکه سعادت مشتری بود و دیگر سعادت نظر
آفتاب پس مزاج فرزند معتدل شود بسبب آنکه آفتاب دور است

قوت

قوت چهارگانه که عناصر خواستند بود داده باشد و دویست
و هجده درجه از جملهٔ فلک بروج بود و صد و بیست درجه تا نک
باشد و سبب آنک آدمی بیشتر از صد و بیست سال نمی زید این نیست
هرچند که این اقناعی باشد نه برهانی و امثال همه حکما از صد
و بیست سال را عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم نیمهٔ عمر طبیعی زیند
که آن شصت سال بود و اگر از شصت بگذرد زاید بود که هفتاد در خبر
رسند و در علم احکام نجوم شرح این بسیارست و گویم نجوم
را تأثیرها روشنست در عالم سفلی خاصه در مردم امثال تأثیرها
ایشان مختلف است یکبار از جهت اختلاف حرکات ایشان
در فلکها از صعود و هبوط و اوج و حضیض و یکبار از جهت
میل و عرض در جنوب و شمال و یکبار از جهت تشریق و تغریب
و رجوع و استقامت و این اختلافها بسیارست چنانک در کتب
مجسطی این را یاد کرده است که شرح آن اینجا یاد نتوان کردن
پس چون بدین سپرد اول زحل را باشد اگر زحل صالح الحال باشد
و از نحوستها دور باشد و سرد و بی‌جان بود که مادر
از وی برنج آید و اگر زحل ضعیف باشد در فلک اوج و فلک
تدویر آن نطفه بلندتر جایی باشد در رحم و از علتها و دردها

دور باشد آن نطفه از جا

روز بوذ و اگر در حدّ مشتری باشد مادر در راحت باشد و از
حمل خبر ندارد و از روی ناخوش نکند و اگر در حدّ مریخ
باشد مادر در نشاط بوذ و کارها بدست کس باز نگذارد و
اگر در حدّ زهره بوذ مسرور و خرّم تن بوذ خاصّه تا بستنی
خویش و اگر در حدّ عطارد بوذ مادر حافظ و زیرک بوذ
تا بدان حدّ که چون نطفه بر هفتاد روزی رسد داند که حامله است
باندروز برون محاسب باشد و حساب نگاه دارد و اگر زحل منحوس
یا هابط یا راجع بوذ و بدحال انچه ما گفتیم بخلاف آن بوذ
و ماه دوم که تدبیر مشتری را باشد و صاعد بوذ در فلک اوج
و در فلک تدویر مستقیم و صالح الحال نطفه نیکوتر حال
باشد و مادرش خرّم و تن درست و اگر مشتری در حدّ خویش باشد
مادر همه روز بکار دین و شریعت و نماز و عبادت مشغول گردد
و خبرها آگهی در دل او می افتد و خبر می دهد و بشرها مادران
پیغمبران و نیکو سیمای آن باشد که درین ماه از بزرگی سعادت
مشتری و اثر آن ملک با ایشان حدیث کند و باشد که بر ایشان نطفه
ظاهر شوند و در حق فرزند گمان باشد و اگر مشتری در حدّ زحل باشد
مادر مولود دور اندیش بوذ و خبرها نا آموخته بدانند و مولود

را

را اعلامها و معجزها پدید آید و اگر در حد مریخ باشد و از مریخ
منحوس نباشد از آیات معجزات باشد و لکن بقهر و غلبه
باشد و اگر در حد زهره باشد دعوت مردمان کند به دین
و پند و موعظت نیکو دهد مردم را و اگر در حد عطارد بود
حجت گوی و مناظره کن و لجوج و کلاپچه باشد و حق و صواب
بشناسد و مردمان وی را ببیند بر نیند و هر گاه که مشتری مقبول
باشد از خداوند خانه با خداوند حد و مثلثه این جمله که
گفتیم مضاعف باشد و اگر مشتری مقبول نبود این کلام
و جدل او نشنوند و بدان کار نکنند و آنچ کار کنند بشر و جهل
باشد و سحر و اگر مشتری هابط بود با راجع و بد حال مولود
بد خاطر بود و هیچ فهم نکند و نیاموزد الا چیزی که بشنود
و بعادت کند و مجوز بهیمه باشد که الا جز خورد و خفت
نداند و لکن تدبیر زندگانی خود نیکو کند و ماه سوم
نوبت مریخ را بود اگر مریخ صاحب نوبت در صعود فلک و مستقیم
و نیکو حال بود مردی و سلاح پوشی و متولی اعمال خویش در وی
نهند و اگر مریخ در حد خویش بود مولود قتال و مبارز و جنگی بود
و مفاخرت کند مردی بر همه سران و غلبه کند بر دیگران و اگر

مریخ در حدّ زحل باشد این جمله مزاج نحسین با یکدیگر در آمیزد

وانچه ما گفتیم لیکن در حدّ خویش باشد این جمله بکنند ولیکن بصبر

و سگالیدن و با مکر و حیل و غضب و حقد بر آمیخته بوذ این چنین

مولود مر از هیچ کس روی بنگرداند و اگر مریخ در حدّ مشتری

بوذ عمل مریخ و مشتری با یکدیگر بیامیزند همه با انصاف

بوذ و اگر از کسی کینه باید کشیدن با انصاف کینه کشد و هر کسی که دست یابد عفو کند

و اگر در حدّ زهره بوذ مولود خداوند شهوت بوذ و غیرت

برذ بر عیال خویش و بجمیّت فخر آورذ و اگر در حدّ عطارد بوذ

مولود این همه زیادت بوذ و زیرک باشد ولیکن کینه ور

و بسیار حرکت بوذ و کارها بر دست حیلت از پیش ببرد و اگر مریخ ساقط

باشد در صعود فلک یا راجع و منحوس بوذ مولود بد دل و خوار و ترسنده

باشد و دون همت بوذ و ذل و خواری بر خویشتن پسند و چون

زنان فاسده و قحبه و لوذکان فاسده بوذ و چون نوبت با فتاب

رسد در ماه چهارم و افتاب صاعد بوذ در فلک اوج یا از نحوست

دور بوذ مولود خداوند ملک و ریاست بوذ و همّت بلند دارد

و سلطنت و جلالت و جلالت طلب کند و تدبیر نیکو و سیاست

و ایج ملوک را بذان حاجت باشد و با رئیسی بزرگ باشد و اگر در

شرف یا در خانه خویش باشد آنچ گفتیم مضاعف باشد و اگر
در حدّ زحل باشد مولود بزرگ منش و بلند همّت بود و نیّت قوی
دارد و حسن عقل و رای عظیم باشد و او را و کارهای عظیم اندیشد
و بیشتر بدست و این چنین مولود چنان بود که جمله علمها بدست
آرد و اگر در حدّ مشتری بود مولود آن بود که بغایت کمال برسد
یا ملکی باشد یا پیغمبری یا هر دو و جمع فضایل انسانی بتمامی
که او را بدست بیاید و بطبع ملکی باشد با دانش و بعلم الهی
برسد و اگر بوقت زادن بطالع برج قران زاید که درونها
قران بود مولود پیغمبری مرسل بود یا امام وقت بود اما
حلول آیات و معجزات و لغت آن پیغمبر و لغت او و دلایل بلد امّت
آید و احکام شریعت و سنّت او از برج هفتم و نهم باید دید
و از طالع قران و این در کتب قرانات گفته ایم بشرح و اگر آفتاب
در حدّ مریخ بود این مولود شجاع و بزرگ بود و لشکرها بسیار
زیر حکم او باشد چنانک پادشاهان از آن حذر کنند اما
در حدّ زهره مولود بهزل و پاکیزه باشد و کلی بشغل زنان و کنیزکان
و سماع و مباشرت مشغول شود و اگر در حدّ آفتاب بود بخلاف
این باشد که گفتیم الّا انک سخت نکوهیده نباشد و اگر با نظر و صحبت

باشد مرحبه لغنیم برخلاف آن باشد الا آنک سخت نیکو
هیئت نباشد و میانه بود و ماه پنجم تدبیر زهره را بود اگر
طالع مستقیم باشد مولود خداوند جمال و عیش و لذات و شهوت
بود با در شرف با در خانه خویش مولود نیکو رنگ بود و جعد
موی و نیکو منظر و شیرین و باریک لب و گوشت بسیار بر روی
و ساق دارد و سبک روح و نیکو خلق و خوش طبع باشد و اگر
در حد زحل بود مولود گندم گون و ستبر لب و بزرگ چشم
باشد و جعد موی و دندانها او بر سر یکدیگر افتاده باشد
و منظری با هیبت دارد و چشم او هر دو بیکدیگر نماند بیرنگی
و گوحلی و لون و شکل و گلن خداوند عشق و ذو سنی عظیم
بود و با امانت و عهد نیکو باشد و غدر و خیانت نکند و صبور
باشد و اگر در حد مشتری باشد معتدل مزاج بود و شیرین
قامت و خوش لقا و چشمها بزرگ دارد و حدقه کوحل و موی شکل
دارد و ریش جعد و روی او بیرون آمده بود و بینی بزرگ دارد
و خیر و نیکو خلق بود و بطبع راست گوی و عادل و پاک
اعتقاد باشد چون ملایکه و اگر زهره هابط باشد و راجع و بد حال
از آنکه لغنیم بقدر بدی زهره بکاهد و ماه ششم تدبیر عطارد
را بود

بقای دنیا خواهد و جمع مال
کند و اگر این در طالع خوش
باشد تا صو

را بوذ تا او برادر کوچک مشتری است چنانک زهره خواهر
مریخ است و قمر خواهر زحل است و آفتاب پدر ایشانست
پس اگر عطارد صاعد بوذ در صعود فلک و مستقیم و صالح الحال
و در حدّ خوذ و در برج خویش مولود زیرک و زنده دل
و نیکو ذهن باشد و فهمی و خاطری نیکو دارذ و اگر در حدّ
زحل باشد مولود باریک نظر باشد و در کارها خوض کند
و بغور آن برسد و فکرت عظیم دارذ امّا زبان او سنگین بوذ
و بیان چیزها دشوار تواند کردن و عبارت دشوار دارذ
و اگر عطارد در حدّ مشتری بوذ مولود را همّت بکار دین
بوذ و خداوند ورع و احکام شرعی بوذ و امر معروف و نهی
منکر کند و پیوسته وصف جنت و بیان آخرت کند و اگر در حدّ
مریخ بوذ مولود مناظره کن و خصومت کن باشد و زبان آور
و جدل جوی و جنگ دوست دارذ و حاضر جواب بوذ و بسیار
دلیل خطا آرذ و از آن باز گردذ و باشد که شاعر بوذ
یا خطیب یا قاضی و اگر عطارد در حدّ زهره بوذ مولود وصف
دنیا و نیکویی آن کند و سرود گوینده و خداوند شعر و مطربی
باشد و اگر عطارد در نحال بوذ و منحوس و هابط یا محترق

ذرین رساله بیاوردیم چون مردم عاقل نظر کردند از جهت
محسوسات و معقولات در عالم سفلی هیچ چیز را نیافتند که
ترکیب جسمانی و در صفا جوهری مانند انسان بود و همچنین
در عالم علوی که نظام و نسق است نگاه کردند مراتب کی
ایجاد بدند در انسان مانند آن دیدند نخست مانند چون بین
نگاه کردند که از جنس حیوان است بعضی ازین حیوان را
دیدند که ایشان را هیچ شغلی نبود الا خوردن و خفتن و جماع
کردن چون شیر و خرس و در خویشتن و مانند خویشتن همان معنی
دیدند و همچنین در تناسل و جفت کردن و حمل و وضع حمل و
تربیت بچه و نگاه داشتن از آفتها و دوست داشتن آنچه بچه
جفت و بچه با آن کردند و این جمله در خویشتن دیدند و جنس
دیگر که نباتست نظر کردند چنان یافتند که از تخمی بود در جایی
که او تخم را در آنجا طلب کرده و آب غذا او می شد و پرورش می
یافت در خویشتن نگاه کردند از غذا چاره نبود که از طعام
و آب بود و از طفلی تا بزرگی سی و پنج سالگی خویشتن را در
زیادتی می دیدند و بعد از آن نقصان می شدند تا وقت مرگ
و همچنین در حیوان و نبات این معنی می دیدند و جا کل حیوان

و نبات بغذای شوند و نمو نما انا ایشان مستعد می شود
و هر یک بسر از خود باز می شود و همچنین حال خویش باشند
و چنانکه نبات و حیوان بعد از استحالت عناصر که در ایشان
موجود بود با خاک یکی می شدند و نیک و بدون عقل و تمیز
ر قبل جنس همین حال دیدند تفاوتی و چون از
اجناس این صنایع دیدند در نوع جداگانه نگاه کردند چنانکه
مثلا در جنس دد نگاه کردند انواع شده بود بسبب صورت
و خاصیت چنانکه چون شیر و گرگ و پلنگ و خوک و خرس و کفتار
و روباه و مانند این در شیر کردن کیفی و در گرگ بد فعلی و در
پلنگ منی و در خوک دام شدن و در خرس شهوت و شره و در کفتار
دام شدن و در سگ خصومت و در روباه حیلت این جمله در نوع
انسان دیدند و توانند بود زیادت بر چنانکه در دراست
معلوم است و همچنین نوع جرنده چون مار و کژدم و غیر آن
حقد از مار و کژدم از کژدم جمله در مردم دیدند و در زمین
نگاه کردند که دیدند آب بر روی او اندرون وی روان و از
هر جانب نبات رسته خویشتن را چون کره زمین دیدند چون دردها
چون آبی در جوبها و موی بر اندام چون نبات و همچنین الخ در صادن

در خویشتن همان می دیدند از فنا شد و بحال کلی شدند صح

که در یک شخص این جمله موجود بود

و بد رگی

دیدند در غارها و کوهها و در زمین چون نمک و زاج و دیگر
معدنها جمله در مردم دیدند چون سوده‌ی عروق و تلخی بول
و مغز در میان استخوان و اخ بدین ماند و در اقلیمها و شهرها
و دکانها نگاه کردند جمله در مردم دیدند اقلیم چون تن و شهرها — وخانها
چون اعضا که در تن مردم است و دکانها چون حواس تن مردم
و پیشه کاران چون قوتها اندرونی و چون هرچه در زمین
بود در مردم یافتند چنانکه در رساله که گفتیم العالم انسان — نظر در افلاک و کواکب کردند نهاد هر چون نهاد مردم
کبیر و یاد کردیم که تکرار حاجت نیست پس این عالم چون انسانی
یافتند و هرچه در آن بود در انسان معاینه بود و هر یکی از
قوتی بود که از ایشان پدید آمده بود پس در جمله تن و جان
نگاه کردند که از ایشان چه نعمت آید مثلا جانی یافتند معاینه
که همه تن را زنده میداشت از آن جان انسان را یافتند که در آن
همه تصرف میکرد در زنگ و نفس و عقل میان دیدند هر فعلی و وضعی
مقابل فعلی و وضعی دیگر پس گفتند الانسان عالم صغیر و العالم
انسان کبیر خلاصه رساله دوازدهم از قسم دوم از طبیعیات
در احوال نفس جزوی بعد از مرگ و شرح آن از جمله بیست و یک رساله
که معروفست با خوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق

بدانکه حال نفس مردم و تن مردم راست چو جنین است در رحم
مادر که اگر جنین در شکم مادر ترتیب یافته باشد و اعضای
او چون دست و پای و حواس او چون سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس جمله درست باشد و نقصان بدان راه نیافته باشد
چون از شکم مادر بیرون آید هر چه نعمت دنیا و لذت شهوت
و مراد است بیابد همچنین اگر نفسانی [قوای] در ریاضت یابد و از طریق
محسوسات باولیات رسد [و از اولیات بمعقولات] و چیزها از جهت ریاضت دریابد
و از هندسیات حل تواند نهاد عالم بداند و از تصور معقولات
جواهر فلکی را دریابد و از جواهر فلکی برد پایی سازد
تا بعالم الهی رسد و مبداء اول و آفریدگار همه را بداند و چون
بنیادی که او را بطریق سیاست تدبیر میکند خراب شود بسببی
از سببها این نفس براه عالم علوی شود و بمنزل افلاک لایق
و مستحق گردد و چون بداند که بدن او در حال بخواهد ماندن
و نفس او جدا نخواهد شد در تیمار داشت بدن و بودن با بدن
الا تجهل نباشد و نفس هرگاه که بعالم مبداء و معاد پرورش یافت
و جای جاودانی خود بدانست او را از بدن کراهیت آید و باز
رستن از وی آرزو خواهد پس اگر جنین در شکم مادر بسببی از سببها

ناقص شود ماننده لنکی و کوری و مفلوجی و بی دستی و بی پایی
چون از شکم مادر بزمین آید از او هیچ مراد بر نیاید و ذلیل و محتاج
دیگران شود و از شهوتها بر خوردار و نصیب او نباشد و از همه مراد
الآخرة بهرهٔ او نبود همچنین نفس زید و عمرو و خالد چون
انچه زاد معاد است از علوم و فضایل و شناختن نفس و ادراک
بطریق برهان بدست آورده نباشد و همه روزگار در غفلت
بسر برده بود و اعتقاد او نه بر وفق حکمت و شریعت بوده باشد
جاویدان در عالم سفلی که دوزخ است بماند و بدن از و باز ماند
و او را توانایی بر شدن باسمان و سموات نباشد و در هوا نتوا
شدن و گاه در دوزخ اثیر بماند و گاه در دوزخ زمهریر و گاه
در بند ماده ارضی و در عذاب بزرگ بماند و همچنانکه غذاء تن
طعام است اگر آن غذا انکند افعال او ساقط شود و از رفتن و کرفتن
و آمیختن و آموزانیدن باز ماند همچنین غذاء جان علم است که اگر
دانش بعد از خویش کرده باشد و بجز پرورش نیافته و زاد
آخرت بدست نیاورده از رفتن بر سموات که بهشت جاویدان است
و از رسیدن بنفس کل و عقل کل و ذات واجب الوجود که اصل
همه مقصودها است باز ماند و بهیچ مراد نرسد و مانند آنکس

و در هوا و زمین باند و هرگاه که قصد سماوات کند بیشتر تا هوا نتواند شدن صح

انسان

که زاد

١٠٥

کی یاد معاد بدست نیاورده باشد و غافل بوده از آنچ بار کشت
وی بدوست همچنان بود که قومی بغربت افتاده باشند
از بلد شهر و شهری دیگر شده از بهر تجارت تا مایه بدست
آرند و بخانه باز آیند و بفراغ دل بتنعم و تمتع و عیش مشغول
شوند از این قوم بعضی بتجارت مشغول شوند و طلب سیم اندوزی
کنند و بعضی تماشای عجایب این شهر و آنچه باشد از غرایبی که در
مردمان آن شهر موجود بوده اند نیست و بهادان مشغول شوند
و بعضی بطالت کردند و هیچ چیز نیندوزند تا مدت سفر
دراز شود و از حد بگذرد پس پادشاه آن شهر این قوم را گوید
از شهر من بیرون شوید تا دیگر قوم در آیند و همچون شما حظ
خویش برگیرند و غنیمت یابند و این قوم جمله بدر آیند بعضی
با زاد و بعضی بی زاد و بعضی سوار و بعضی پیاده و صحرا
و بیابانی دشوار در پیش باشد پر از سنگ و خار و هیچ آبادانی
دران راه نباشد و از آب و سایه و سبزی خالی بود پس آنانک
سوار باشند و زاد دارند باستظهار بارگیر و زاد این خدم
بیابان بروند و بیابان را ببرند و بشهر خویش رسند و بتمتع و عیش
مشغول شوند و بمراد رسند و همه عمر در رفاهیت و فراغت باشند

دانا ناند پیاده باشند و قدری زاد دارند در بیابان
و صحرا افتند با محنتی تمام و مشقتی بسیار آن بیابان می برند
و هرگاه که قوت کم شود از آن زاد بکار می برند تا عاقبت بمراد
دشواری و سختی بشهر خویش باز رسند و بقدر اندوخته در آن
شهر عیش میکنند و نظاره آن محتشمان که از عمل و تجارت
مالها اندوخته باشند میکنند و تحسر میخورند که ما چرا همچنان
کار نکردیم تا ما را نیز نصیب و حظ از آن حاصل بودی اما
آنها که زاد ندارند و راحله و بطال باشند بی شناختن آن
بیابان بیرون آیند از شهر پندارند که بی زاد بشهر خود باز توانند
شدن چون لختی بروند و مانده شوند و گرسنگی بر ایشان
غالب شود و قوت نماند نصیب جان و سختی گرما و تابش آفتاب
و هول و زاد بی شب و سرما باز گردند و بشهر آن پادشاه باز آیند
چون در شهر آیند از خانها که ایشان داشته و آن دکانها
و مزرعها را باز دکانان و غلامان گرفته باشند که بتجارت و عمل
بدان شهر آمده باشند عاجز بمانند و هیچ چاره ندارند الا
مزدوری کردن پس اگر میان این بطالان کسی باشد که روزی سی
یا روقتی از آن غلامان و یا بزرگانان که او در کار فرموده باشند

بعمل

بعمل و دست و صنعت چیزی آموخته باشد یا سخنی شنیده
بدست آن عمل بکند و بدان مشغول شود چون ذکری و درود
دی و مانند این و آن که سخنی شنیده باشد سخن گفتن زود زبان مشغول می‌شود
و باز گوید چون هنگامه گری و قصاید خوانی و در یوزه
بدعا پس کسانی که این قدر نیز بدست نیاورده باشند و
نیاموخته ایشان را جامهٔ حمالی و برزگری و مانند این در
باید پوشیدن و رخت بازارگانان از خانه بدکان و از دکان
بخانه باید بردن و بقوتی قناعت کردن تا آن وقتی این جامه
بدرد و برهنه نماند پس اگر اتفاقی افتد و جامهٔ دیگر از سبب
حمالی بدست تواند آوردن آن را غنیمتی عظیم داند و بر آن شکر
بسیار کند و بار دیگر آن میکشد و خواری و مذلت می بیند و سیلی
میخورد که انکسی حمال و شاگرد و کل کار را امرد لیرد بضرورت
او را بر بخاند یا بیکاری کنند و سیلی زنند تا مزد بدهند پس اگر جامهٔ
حمالی و مانند آن بدست نتوانند آوردن ضرورت او را در گلخنها
باید خفتن و بدریوزه لقمه بچنگ باید آورد یا دزدی کردن
و راه زدن چنانکه پیشهٔ بطالان و عیاران باشد پس اگر او را دزدی
بگیرند بکشند با خاک برابر شود و از او هیچ نام و نشان نماند

و نا مل کتاب گویند که اگر خواسته این کتاب انصاف بدهند اورا
در زاد و معاد و حلول دنیا و آخرت و بازگشتن بعالم ملکوت
ممیز مثال بس باشد و من بهتر ازین مثال بدست نتوانم آورد این
خاصه بر بدیهه و هر کس که کتاب مجمل الحکمه خوانده باشد و این
کتاب را دیده بخواند او را معاینه و محقق شود که بیشتر انچه گفته
ام در کتاب مجمل نیست و ناچار باشد شرح این حکایه بازگفتن
بدانکه آن شهر که این قوم از وی بتجارت بیرون آمده اند
عالم ملکوت است و آن شهر دیگر که در وی تجارت کردند عالم سفلی است
و خانها و دکانها که گفته اند تن مردم است و مردم آن شهر
حیوان و نبات و معادن است و پادشاه آن شهر طبیعت و عناصر
است و انچه بازرگانان و غلامان اند وجه اند مثال بازرگانان
زاهدان بی علم و عابدان بی دانش و عالم بی عمل و مثال غلامان
که عمل پادشاه کرده باشند چون عالم عامل و مثال آن کسانی که بطالت
بودند چون شاه و قصاب و جباز و مکاری و انکه از دنیا بخوردن
و خفتن و جمع کردن ندانند و انکه پادشاه ایشان را از شهر بیرون
رونق تا دیگران در آیند چون زمرد و قتل و مثال صحرا و بیابان
کس که بشهر شود از شهر بیرون و مثال سواران غلامان عامل و خدمتکاران

نیا

نیکی اند و خستن و اب چون علم از قوة بفعل آورده و مثال سازندگان
ابدانی که زاد دارند چون کسانی که عبادت کنند و علم نداشته
و زاد ایشان دعا و نیاز بخدای تعالی بود و مثال بطالان
که بی زاد و اسب بیرون آمده و مثال زنی علم و بی عملی و سرما
و گرما صحرا و بیابان که از مهر برو گرفته است و بادکش ایشان
مثال ارواح معطله که بعالم علوی راه نبرند و مثال دکانها
که دیگران گرفته باشند و خانه و مان ایشان تن آدمی و صورت
تنی ۲ ارواح صورة تن دیگری پیوسته باشد و از هیچ چیز مشغول
نتوانند شدن و جامه حمالی چون طلب ماده کردن و پیوستن بماده
خری و گاوی و وحشی و دزدی پیوستن و دریدن جامه چون
مردن خر و گاو و دیگر جامه طلبیدن بماده وحشی و دزدی پیوستن
اگر اتفاق افتد و مثال آنکه جامه بیابد و بکهنه گفتن رود چون
پیوستن بماده سگی و گربگی و در یوزه کردن چون حال سگ و مانند
آن و مثال دزدی و راه زدن پیوستن بماده ماری و گژدمی
دیگری و شری و مثال کشتن و آویختن که چون آنکس از شهر بجند لایب
بمایه کم تر شده باشد ناچار بمرکب بیوند و با خاک یکی شود و معنی
آنکه که اتفاق چون افتد و آن کار کجا شود و مثال کسانی که ...

بازرگانان وغلامان چیزی اموخته باشد چون کسی که بنکی اندک کرده باشد ولکن نه علمی دارد ونه عملی کرده باشد وهمنکامه کرفتن ایشان مثال ایشان بر روی زمین چون شیاطین واروح ناستوده وسپاه کافران واین کمتر اشارتیست برطریق اجمال والا در معاد جهال واشرار معانیهاست وسخنها که درین فصل یاد نشاید کردن واین قدر کفایتست والله اعلم

خلاصه رسالهٔ سیزدهم از قسم دوم از طبیعیات در بیان طاقت داشتن مردم دانش را وجمع کردن علمها از جمله پنجاه ویک رساله که معروفست باخوان الصفا وخلان الوفا در تهذیب نفس ومکارم اخلاق درین رساله مقصود ما انست ازجمع کردن علمها که باز نماییم که طاقت آدمی تا چند بود از علوم که بحسب فهم او تواند بودن وکدام علوم بود که ادمی طاقت آن ندارد وبتواند حقیقت آن شناختن اول کوییم درست شده است در رسالها مقدم که انسان مرکبست از تن وجان تن از عالم سفلی وجان از عالم علوی وما یک جای کفتیم که زمین وانچه بر زمین است مختصر است در جنب سموات وعالم سنو ونظام وکل وبابسط داوری در حوایتان این رساله صورت حاصل شود ولکن راست

باید

ملخ المعالم

باید گفت خاصه در برهان پس گوییم عاقل چون نظر کند درون
خویش و حواس خمسه بیند مشترک و متوهمه و متخیله که در دل و جگر
و دماغ است بداند که چشم از جمله حواس است طاقت همه چیزی
ندارد که بیند چون نظر بشمس در کند آفتاب نتواند دیدن و همچنین
ذره‌ها در هوا اگر چه بکوشد نتواند دیدن سبب آنکه آفتاب را
نتوان دیدن از غلبه روشنی باشد و ذره را از کوچکی اما آنچ
میان این هر دو باشد بتواند دیدن چون نور کواکب و آتش چراغ
و از سنگ کوچک و آنچه سخت بزرگ باشد در نتواند یافت و همچنین
سمع که طاقت صاعقه ندارد و آوازها بسیار نتواند شنیدن
یکی از بلندی چون صاعقه و یکی از آهستگی چون آواز پای مور و آنچه
و هر چه متوسط بود میان این و آن بشنود و دریابد و غایت
آن بداند و همچنین ذوق که در چیزی غلبه دارد چون حرارت عسل
گرمی را و سردی سرکه را که ذوق از غلبه گرمی و حرارت تیز
میان عسل و سرکه نتواند کردن پس چون حرارت متخلخل شود
و متوسط باز آید هم شیرینی عسل و هم ترشی سرکه دریابد
و شم چون در بوی با تندی غلبه عظیم بیند هیچ تمیز نتواند
کردن و آلت وی بزیان شود و همچنین عقل انسان متوسط علمها را

در نتواند یافت چنانکه اگر عاقلی در مدت عمر خویش خواهد که
حقیقت مجره در هوا یا بر فلک است بداند نتواند دانستن و همچنین
سیاهی که بر روی ماه است و دانستن آنکه از ده هزار سال باز
درین عالم چه قوم بوده اند و چه فعل کرده اند و از امروز
تا پنجاه هزار سال چگونه خواهد بودن چنانکه عاقل از این برهان
در باید نتواند بودن پس آنچه میان این زمانها باشد از آنها
کوچک که بیست سال باشد یا سی سال باشد چون صغری و وسطی
و عظمی و کبری و بیشتر از این در نتواند یافت و آنچه هفت هزار
سال کمتر و بیشتر باشد از آنها شاید دانستن ولکن برهان
در آن سخن لفظ هم دشوار باشد و همچنین ذات واجب الوجود
که از جلالت وی عقل بدو راه نیابد و بوی محیط نتواند شدن
و پندارد که ذات واجب الوجود از روشنی و ظلمت که هست از او در
نه شاید یافت و همچنین عقل مجرد که صورت جدا از ماده است
چنانکه هست در نیابد اگرچه برهان از مقدمات عقلی درست
کند و آنچه ما در نتوانیم یافت مانند آن حیوان بود که
او در جرست که نه ما از کمال ایشان آگاهی داریم و نه ایشان
از کمال ما اگرچه بسیار عجایب بحر دیده اند اما تا آنجا نادیده بود

بیشتر یافته

بیشتر باشد و مجنس ارواح مخلوقات ملکوت و سموات که حاکم
ایشان اند و بدان کمال که در ایشانست بس ما را درین طریق
آنست که انچه بدست آید از محسوسات و معقولات بران شکر
حق تعالی بکنیم و بدانچ نتوانیم بمعقول و محسوس درست
نتوانیم کردن اقتدا با نبیا و رسل کنیم تا کار دنیاوی ما آراسته
بود و احوال آخرت بنظام بود هذا ما مضی و ما گوییم که عقل
از هیچ چیز عاجز نیست از انک هرچه تحت و نسبت ملک وی است
و او بر همه ملک خویش محیط باشد الا انچه فوق وی است
چون ذات باری تعالی اگر از شناختن حقیقت باری تعالی
عاجز اند نه از عجز عقل باشد الا از جلالت باری تعالی باشد
و انچه در تصرف نفس و عقل است همه مملوک انسان است و انسان
مالک همه چنانک در کتب حکما این را درست کرده اند ببرهان
اما انچه عقل اکنون در نمی تواند یافت از حجاب و منع
جسم است نه از عجز و لذورت عقل انچه ما را معلوم میشود
از معقولات از اثر عقل داند از صد یکی نیست از انک عقل
بر انچه هست و انچه خواهد بودن عالم است و اگر درین شک
باشد بر شرف ارواح بر اجساد بنا شد اما انچه در بی عاجز

از معقولات آنست که چند بسیار از محسوسات بوی رسیده ایم
و از ریاضت مانند آب برد بانی ساخته ایم و آنرا بدانسته
و دلیل بر بقای نفس نیز و نفس کامل که مرجع آن ایشان نرسید
آنرا نگویند که آنکه تن و حواس او داند که چه می‌گویند و کاملان
و دیوانه چون حدیث کنند درین حال حواس ایشان هیچ
بجای نبود و مانع ایشان نه و عقل یک روی ببدن دارد
و بر سبیل سیاست تدبیر بدن می‌کند و یک روی بعالم ملکوت
دارد و بر کاینات جمله واقف است و آن قدر که مردم طاقت
آن دارد بدان روی که تدبیر می‌کند می‌دهد تا زبان
ترجمه آن می‌کند و اگر حواس مانع معقولات نبودی
عقل مجرد و ملکوت سموات و واجب الوجود و آنچه یاد کرده ایم
چنانک بیک طرفة العین بدیدی مع هذا که خود می‌بیند
چه بسیار عاقل هست که آنچه یاد کرده شد همه می‌بیند چنانک
صورت از آینه بی صورت در آینه و یا چنانک چشم زید عمرو
را می‌بیند بلک روشن‌تر و اختلاف این مسئله آنست که چون
زید می‌گوید که من احوال ملکوت می‌دانم و عمرو آنرا انکار
می‌کند گوید که چگونه می‌دانی که من نمی‌دانم و زید مسکین مانده

و چون یکی نه بیند دلیل نکند بر آنکه هیچ کس نمی بیند صح

رحمته میشود از انکار او و نتواند دید تا زنده باشد و از
بهر یک انکار عمرو و معلمی عمرو نتواند کردن تا او بداند که زید
می داند و دلیل بر آنکه عقل کل موجودات را می داند آنست
که جوهری عقلی بسیط است و افلاک مجرده و آنچه گفته آید که عقل
از آن علم جزئیات جمله مرکبست و این مراتب بدان بسیط قایم است
نه بسیط بمرکب پس مرکب علم جز آید از شناختن بسیط نه بسیط
از شناختن مرکب و مثال آنکه این گوید چنانست که زید بنا خانه
بنهاد از بهر شفقت عمرو و در آن خانه زیر زمینها و نهان خانها
کند و بر دیوارها نقشها زیبا پدید آورد و پنهان کارد آنکه عمرو
هنوز بدان خانه نارسیده بیک صفت که از زید شنیده باشد
زید را میگوید تو ندانی که آن نهان خانها و نقشهای زیبا
در بن خانه چیست پس چون عقل بنای عالم نهاده باشد و بنا
وجود چگونه توان گفت که عقل نمی داند و حقیقت آنست
که عیبی که در حواس است بر عقل نهند و چون گفتند که اگر
جان شقی باشد رفتن او بیشتر تا زیر فلک قمر نباشد پس
اگر مجرده است و اگر عجایب در یاست همه از در بوستان جهنم
بوذند و اگر سعید است چون بر افلاک رسد مجرده و ملکوتی

واجد هست از و پوشیده نخواهد شد و این مطلق برهان ضروری است پس چون جان بعد از مفارقت بدن عالم مشهود بحس چیزها و ماننده این وامروز که نمی تواند دانستن آن از منع بدن است نه از عقل و این قیاس درست است پس بعقل همه موجودات عالم است این قدر واجب است در جواب این محال

خلاصه چهاردهم از قسم دوم از طبیعیات در حکمت و شرح آن از نجاه دیگر رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق

چون مردم نظر کنند در عالم علوی و غیر آن و محسوسات را از طریق حس و اولیات را از طریق عقل بدست آورد و بعالم عقول برخاند نخست چیزی باید که نفس خود را بشناسد و در کتابها حکمی و منطقی یاد کرده ایم که مباحث در علوم برنه وجه باشد یکی آنکه چیز هست یا نیست دوم آنکه چون درست شد که هست بداند که این چیز چه چیز است سوم آنکه چند چیز است چهارم آنکه کدام چیز است پنجم آنکه چگونه است ششم آنکه کجاست هفتم آنکه کی باشد هشتم آنکه چراست نهم آنکه از بهر چراست یعنی که چه کار را شاید پس نخست باید که ماند این

و زاحوال

و از احوال نفس پرسیم بدین سوالها نه کانه و گوییم نفس
هست با بینت برهستی او و انکار نشاید کرد با چندین آثار و عجایب
که از وی پدید آید و اگر گفتیم چند است گوییم او را
جزو نیست الا بمعنی دو جزو او چنان بود که جزو اجسام
و ماچون جزو گفتیم جستن از این لفظ عبارتی دیگر بدانند
الا پاره کردن چنانک از یکدیگر جدا شود لکن عقل درست
کند برهان که در قوتها طبیعی چیزها است که متجزی اند
ولکن از یکدیگر جدا نیستند چنانک نور آفتاب و آتش و چراغ
و قوت سمع و بصر و قوتها اندرونی چون قوت جاذبه
و هاضمه و غیر آن و این قوتها که هر یک بنفس خویش جزوی
اند لکن متجزی نیستند و چنانک قوت درختها و ادویه که گوییم
فلان دارو بود در درجه گرم است و سه درجه خشک و این درجات
اگر چه در یک پاره دارو باشد که وزن او یک درم باشد یا بیشتر
یا کمتر این قوت که در وی است طبیعی است و اثر تجزی نباشد
و اجزا که ما گفتیم متجزی باشد و این را برهان بسیار است چون
حرارت در آتش و آفتاب و نور در کواکب پس جزو و چند
نفس بود و عمرو باشد نه جدا کردن از یکدیگر و اگر اینها

کنند که اگر چنین است زید را از دانش خویش چه فایده است
که بعد از مفارقت بدن بذات عالم و کامل در خواهد آمد جواب این ورد
خطا باشد چه اگر در حق اجسام روا باشد که قوتها که با
آتش یا حرارت آفتاب یا هوا از بسیار چیز آکنده‌اند که ایشان را
تمیزی هست با یکدیگر نیامیزند مثلا چون چوبی که در آتش
او را بسوزاند رطوبت و دهنیت و یبوست از یکدیگر جدا
شوند و با یکدیگر در نیامیزند و چون در حق اجسام این معنی
روا باشد در حق ارواح اولیتر باشد و ما خود می‌بینیم
که در عالم علوی نورها کواکب همه هستند و از یکدیگر جدا
اند و هر یکی از طبیعت خامسه بر طبیعی اند و هیچ با یکدیگر در نمی
آمیزند و این روشنست اما آنچه گفت چه چیز است جوهری بسیط
است و معقول چنانک موضعها دیگر درست کردیم و آنچه گفتیم
تمام چیزست آن چیزاست که بخاصیت خویش جنس یا نوع را تمام کرداند
زیرا که حیوان ناگویا را گویا می‌گرداند و آنچ گفتیم حلول است
حلول یکی او صفات خاص او را باشد چون نور اینی و حیات وعلم
این چیزها متضاد پدید نیاید و بعد یکی بود و اشارت عقلی
بوی شاید کرد و در موضع نبود و رنگ و بوی و وزن و طول

وعرض

و عرض و عمق ندارد و در هیچ جای ندارد و اگر گفتیم
که کجاست در رساله‌ها دیگر گفتیم که جای او در زمین و فلک
باشد و جوهر بسیط وراء فلک است و چون می‌گفتیم نسبت و مدبر
افلاک و زمین است پس زمین و افلاک در وی اند و وی در زمین
و افلاک باشد مثلا زمین و مور که مور در زمین جای دارد
نه زمین در مور و گویند زمین در هوا جای دارد نه هوا
در زمین و در مثالها روحانی گوییم که حیوانی در هوا است
و نور آفتاب گرد او در آمده باشد و او از حرارت آفتاب زنده است
وجود حیوان نبودی ح — چه اگر حرارت آفتاب نبودی و مر حرارت غریزی که تن حیوان را
از قوت آفتاب است پس قوت آفتاب بمنزلت جان است حیوان را
و این مرغ را و نور آفتاب گرد حیوان در آمده است پس نگویند
آفتاب در مرغ جای دارد بلی گویند مرغ در نور آفتاب جای دارد
پس جایگیر مرغ است نه نور آفتاب و زمین در جنب نفس کل و عقل
کل همچنان است که مرغ در جنب نور آفتاب پس اعتبار بر جای
نفس جنبی تصور کنند و باید کردن اما آنک گفتیم که کی باشد
هر گاه که مزاج معتدل که آلت وی باشد پدید آید آنگاه او باشد
و آنچه گفتیم چرا هست سیاست و تدبیر کردن او پروردن

آلت خویش را پدید آمد از عقل فعال و واجب الوجود دائم فایض علم
حکمت خویش روا نداشت تا چون عقل را بتواند آفرید که خیر
محض باشد و نیافریند ترک حکمت باشد بیافرید عقل نیز نفس را
بوجود آورد و بوی فیض حکمت و خیرات پیوسته کرد تا عالمها
ازوی پدید آید چون جسم مطلق و افلاک و کواکب و عناصر و زمین
و نبات و معادن و حیوان و ناطق پس از بهر این کار بست
و اما آنکه چرا از پس پیوستن مفارقت میکند که فعل حکیم خیر
باشد و در مردن هیچ خیر نیست بداند که مردن مردم همچنانست
که زادن طفل از آنکه چون طفل در شکم مادر نه ماهه
شود و تن بینا و درست و قوی گردد اگر بیرون نیاید فساد
او باشد و صلاح او در آنست که بیرون آید از آنکه بسیار راحت
زمین و هوا و نسیم و شعاع آفتاب و طعامهای خوش بهتر از شکم مادر
و تنگی و ناخوشی غذا است بیرون آمدن او و جنبش و بودن
او آنجا فساد است پس خیر او در بیرون آمدن او از شکم
مادر است نه بودن در شکم مادر همچنین حال نفس مردم که خیر او
و ملکت او و پادشاهی او در مفارقت جسم است نه در اتصال
بجسم که جسم او را دوزخ است و افلاک و نفس و عقل او را بهشت
است

دائم فایض علم و حکمت خوی بود است پس عقل چون دانسته که واجب الوجود را از حکمت صح

است پس بودن در بهشت بهتر از بودن در دوزخ و پس معلوم است که زادن جان مردن تن است و مردن تن زادن جان و همچنانک جنین در شکم مادر نه ماهه بود و چون نه ماه بر و بگذرد بیرون آید و از خوردن و پوشیدن و آموختن و سخن گفتن تمتع گیرد جان انسان چون کامل شد و از تن مفارقت کرد همه جسم باشد و به هیکل خویش صورت جهان بیند و بنزد مادر و پدر خویش که نفس و عقل اند باز شود و از فیض باری تعالی نماید کی بر ذکر حکمت است و بدانکه نفوس لوذکان عاقلند بقوت و نفوس بالغان عاقل اند بفعل و نفوس عاقلان عالمند بقوت و نفوس عالمان عالمند بفعل و نفوس عالمان حلیم اند بقوت و نفوس حلیمان حکیمند بفعل و ملایکه اند بقوت و از قوت بفعل آنگه آیند که مفارقت کنند از جسد از آنک ملکی در هیولی نشاید کردن پس عاقل را بجز این مقدمات معلوم شود که مردن تن زادن جانست و زادن جان مردن تن است و زندگانی تن مردن جانست والله اعلم خلاصه رسالهٔ پانزدهم از جمله قسم دوم از طبیعیات در بیان الالام واللذات جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق

بلغ المقابله

بسم الله الرحمن الرحیم بسیار بی ازعاقلان و بزرگان
هستند که از مردن بغایت ناکراهیت می باشد و با این همه می
دانند که راحت جاودانی و حسرت همیشه جای دیگرست
و در حیات حیوانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را این معنی
از قوت نفس است و مثال آن عاقلان که این را کراهیت می باشد
مثال آن کودکی باشد که پدر او را بکتاب دهد و بمعلم سپارد کی
چندین مدت باید که این کودک را مرجد ندهی پادشاه را بکار
آید بیاموزی و اداب ساعلمی و بدنی بروی املا کنی تا استاد
شود پس کودک از بهر خوشی بازی و نشاط کردن و انک [illegible] اهل
کابر دی رنج ام حسن باشد همه روز معلم را مراعات میکند و پنهان
از خانه حلواها می آورد و از بهر معلم معشوق تها یکسو روی طلب
می کند از انک بیند که معلم را بدان میلست بدان مشغول کردد
پس چون همه روز ان حال بر معلم ببیند کودک نیز بدان
و کودک را بر حصول خواندن علم و ادب صداع تمام بدبس چون
کودک همه روز آن حال بر معلم بیند او نیز بدان خوردن و جماع
و بازی مشغول شود و بر ان حرص کند و مدتی برین بگذرد پس ان
بسبب خوردن و مباشرت کردن معلم رنجور شود و در بستر مرگ
افتد کودک بنکل داند که او را جای دیگر نیست و مرجع او ناچار باز

خانه

خانهٔ مادر و پدر باشد در آن حال که معلم بیمار شود او در
کار خویش سست شد از بیم و شرم پدر چنان نخواهد بود که معلم
نبود تا او از ننگ یاد آید و شرم پدر بجهد مجتنب معلم حواس
بجایگانه اند و کودک نفس ناطقه و پدر و مادر عقل و نفس کل
و چیزها لطیف و معشوق اند نهاد بنا پس چون نفس ناطقه باید
که بطریق حواس و حس مشترک که معلم او باشد بمعقولات رسد
و خبر یابد و عبادات که لذت زاد معاد را تا مستقل گردد و تا حق
باشد حتی پس بر عمل اثر کند ضرورت او را کراهیت باشد
در مردن و نداند که نفس ناطقه چون جوی لذت باشهوت و غضب
و از فضایل آنچه بایستی معلوم نکرده باشد و احسان و نیکویی
نکرده باشد بعد از مفارقت جسد اگرچه او را قوت برشدن
بعالم علوی باشد از تشویر و خجالت نخواهد که هرگز بر آنجا شود
تا مادر و پدر را اصلی خود را که نفس و عقل اند نبیند پس گوییم هر چه
در عالم هست از مرکز خاک تا محیط هر چیزی را نفس خویش لذتی
عالمی هست چنانکه در خور ذات چیز باشد و چون لذت عالم عبارت
که از لفظ انسان خبر داده اند آن حیوان است گوییم چنین که الم
و لذت او ظاهر نیست حیوانست و از همه حیوانی اکل شریف‌تر

لطف

وحس لطیف‌تر از حیوان انسانست و او مرکبست از نفس
و بدن و نفس او را لذتها باشد و صحت بر ضد لذت بود الم
باشد و اصل لذتها چهارست شهوانی و حیوانی و انسانی
و روحانی اما شهوانی طبیعی یافتن لذتی باشد از غذاها
که موافق طبع باشد و حیوانی حسی دو نوع بود یکی لذت جماع
است بوقت مراد از محل خویش دوم شهوت غضب است
که از سر خشم محض باشد و ان لذت را بذن مراد غضبی است یا بحق
یا بنا حق از دیگری داد خود ستدن اما انسانی فکری بنا حق خ
لذتی است که بوقت دریافتن معقولات بود و ان حقیقت معرفت
حقست و اما روحانی ملکی آن لذتیست که نفس را رسد
بعد از مفارقت هیکل از تن و لذت شهوت و غضب مشترکست
میان انسان و حیوان و نبات و حیوانی حسی مشترکست میان انسان
و حیوان جز نبات و همچنین حیوانی و فکری انسانی مشترک
است میان انسانی و ملکی غیر از حیوان و ملکی روحانی خاص است
آن نفسها را که از تن مفارقت کرده باشند و از تجرد هیولی
و از ظلمت اجسام خلاص یافته اما نفوس نباتی را لذت بود
و الم نبود و بعضی الم موت بود او را از بهر آنکه نفوس نباتی جذب

غذا

غذا آمیلند که رطوبات جذب میکند با صول و ساقها نبات و از
اصول بفروع می کشد و چون نبات آن رطوبات را نیابد اجسام
او خشک شود و این حال موت او بود و لکن او را الم نبود نزدیک
فقدان غذا همچون نفوس حیوانی یعنی نفوس نباتی را نیز لذت
بهرانی او را حیلت انتقال از مکانی نساخته اند و نه
بخشیده در طلب غذا و گریختن از موذیات از آنک لابد نیست
در حکمت الهی که او را الم بود پس حالت جفاف او را موت گفتند
و همچنین نفوس ملکی را لذت بود و الم نبود و لکن خوف
و اشفاق بود او را همچنانک واجب الوجود میگوید یخافون
ربهم و هم من خشیته مشفقون و حیوان غیر ناطق
را الم و لذت باشد اما لذتها ایشان جمله جسمانی باشد
و انسان را هم جسمانی بود و هم روحانی و هر لذتی که نفس انسان را
باشد دو نوع بود یکی آنک بتوسط تن باشد و دیگر آنک جان را
خاص بود اما آنچ بتوسط تن بود هفت نوع باشد اول
در باب حس چشم استحسان نیکویی لونها و شکلها و نقش صورة
و رنگ طبیعی است دوم بطریق سمع استماع آوازها خوش
و غنا و نغمه و مدح و ثنا بود و آنچ بدین ماند سوم بطریق ذوق

است از طعامها موافق چهارم از راه لمس است و آن جزوی
باشد نرم و درشت و تن معشوق پنجم از راه شم است آنچه
موافق مزاج بود و راحت دماغ در آن بود ششم لذت
جماع است و آن مباشرت است با کسی که دل خواهد هفتم
لذت کین خواستن است از دشمن و این جمله نفس را باشد بمیانجی
بدن و این لذت دوباره باشد وقتی که این مراد یافته شود
و دیگر وقتی که یاد آن کند مثلا در آن حال که مردم روی نیکو
بیند لذتی دیگر بجان وی رسد و این جزا باشد و از وی کام
یافتن جزاء او این آنست که بهشت و دوزخ از آنک راه هستی
نفس می رسد و محقق چنین است از آنک لذت حقیقی در حق و بهشت
نفس آنست تا بسموات و افلاک پیوندد که بهشت جاوید آنست
و آن کام یافتن است و دوزخ آنست که در عالم خاک بماند که آن
ناکامی است و آن نجاست که همه حکیمان نکوهش غضب و آثار
خلق کنند و شهوت را نکوهش چنان نکنند و حدیث شهوة
ظاهر نشاید کرد چه در آن سخنهاست ناگفتنی و دیگر آنچه
از دراز ببرد آنجا یاد نشاید کرد اما لذتها روحانی
که خاص نفس را باشد از چهار نوع باشد یکی آنک چون تصور

فقد است در حق انسان
و این عبارت باشد از کام
یافتن و ناکامی که کام یافتن
بهشت باشد از آنکه راحتی
بنفس می رسد و ناکامی
دوزخ است از آنکه صح

معقولات

معقولات کنند لذتی عظیم دروا بند و گاه کا در محسوسات هم لذت یابد چنانکه مهندس از شکل هندسی یا کسی که بعلمی فرومانده باشد چون اورا معلوم شود چه عظیم دروا بند و دوم وقت آنکه اعتقاد نیکو معلوم کند که ذخیره آخرت باشد و سوم آن وقت که از خویشتن سری بیند که عقل ازاده بپسندد و چهارم آنکه اورا آشکار گویند بر علمی نیکو یا بر عملی صالح یا بر صنعتی و صفتی نیکو چنانکه کسی را بستایند بهنری که او در حقیقت دروی باشد چون نبی را بنبوت و شاعر را کامل را بعبارت نیکو و شعر نکو او ما گوییم در عالم لذت و الم روا نیست را و یکی جان را انچه نصیب تن است مطعومات و مشروبات و ملبوسات و مشمومات که آن بازنیست و ملموسات که اگرچه بظاهر لذتی می رساند محل آن بلخویست یا نجاست و مسموعات که آن عاریتی است که از جایگاه سامعه مجرد شود چون بازگسلد کراهیتی بر دم رسد از آنکه خوشی منقطع شده باشد خوشی این بفراق آن نیز زود و منظورات هزار بار بتر است از مسموعات از جهت آنکه اگر حاضر باشد عشق باشد و اگر غایب بود حسرت و محنت و درد و فراق باشد دوم لذت جانست و آن دو قسم

است یکی قسم دنیاوی باشد وان هنرها بود چون علم طب
و هندسه و نجوم و حساب و سخاوت و شجاعت و عدالت و انچ
بدین ماند و یک قسم دیگر اخروی است وان رسیدن بسموات و افلاک
و ارواح است و مشاهده واجب الوجود که اگر صد هزار لذت
دنیاوی باشد هیچ برابر آن نباشد که از مشاهده واجب الوجود باشد
و هرچه خواهد بود تا ابد کار بدین عالم باشد و هر فرمانی که
خواهد در عالم خاکی دهد چنانک ارواح ملایکه را باشد
اما الم تن و لذت جان بر ضد این باشد که یاد کردیم
و اینجا این قدر کفایت است والله اعلم بالصواب

خلاصه رسالهٔ سیزدهم از قسم دوم از طبیعیات در اختلاف
لغات از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

بدانکه اینجا رساله پیاورده است در اختلاف لغات و در این رساله
هیچ علمی نبود که از آن شاید که بدان خاطر رنجانند پس ما آن قدر
که حس و اقناع و طبیعت نزدیک بود بیاوردیم اول گوییم که از
نفس کل دو قوت بهمه عالم پیوسته است یکی را عالمه گویند و یکی را
عامله اما پیوستن این هر دو قوت بمجاز است که پیوستن
نور آفتاب بکرهٔ هوا که در میان زمین و فلکست و قوت عالمه

استنباط باشد و هر علمی که عامله کند بقوت عامله باشد و قوت عامله

را روی بعالم ملکوتست و از نفس کل و نفس فلکی علم می ستاند و بقوة
عالمه تسلیم میکند پس معقولی که مردم را معلوم شود بقوت
عامله روی ببدن دارد و این هر دو قوت آنست که در شریعت
کرام الکاتبین خوانند پس چون این هر دو قوت مردم بپیوندد علم
و عمل حد مردم پدید آید و سپری را از این قوتها الهامست که الحا
بدان کنند کار نتوان کردن و این آلتها خاصه نفس انسانی را باشد
و آن آنست که ما چون حد نفس کنیم گوییم نفس کمال اولست جسم
طبیعی آلی را و بدان آن خواهیم که این جسم آلت خاص وی است چون

پس چون علم و عمل ح

علم در عمل ابتدا کند از آنکه تا آن قوت بفعل آید او را آلت خاص
بباید از زبان ترجمه آن سازد در ظاهر کردن نوعی از علوم از
آنکه هر چه عقل ازاد دریابد و برهان درست کند زبان آن باز
نتواند گفت چه اگر چنین بودی در عالم هیچ شکی نبودی از آنک
عقل هرگز خطا نکند و دروغ نگوید ولکن بدین زبان و این لغت
و این حروف بسیار از آنچ عقل داند زبان شرح آن نتواند کردن
و زبان ترجمانی عقل میکند تا بدان عذرست و طاقت که دارد
ترجمانی کند پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شک نیست
نامرجه در عالم هست که نام هستی بران افتاده است از واجب الوجود

از آنک علت همه است اما باید که ترتیب مرتبش نگاه دارد چه
فعل حق تعالی جدا باشد و فعل فعل او جدا پس بدین موجب
علت عقل واجب الوجود باشد و علت نفس عقل باشد و علت هیولی
نفس باشد و علت افلاک هیولی باشد و علت کواکب نفس باشد و علت
طبیعت نفس باشد و علت استقسات افلاک باشد و علت زمین
عناصر باشد و علت متولدات عناصر باشد و علت لغات کواکب و علت
نور کواکب آفتاب بوذ و اگر این انواع و اجناس را که برشمردیم دراز
شوذ پس از مرکز خاک تا محیط کواکب ثابته همه معلول عقل باشند
و کواکب حی و مؤید و ناطق اند و نطق کواکب نه چون نطق انسانست
چه نطق انسان بتجویف شش و حنجره و زبان بوذ که سبب گشادگی
از شش و حنجره و زبان و باذ و حروف باشد و نطق کواکب را
از این هیچ علت نباشد چه ما در علم هیئت درست کرده ایم که در
میان فلک هیچ گشادگی نیست پس نطق ایشان ملکی باشد نه جسمی
و لغتهایی که در جهان در زمین باشد همه ازین بوذ از عالم علوی پس
سخن و لغت نوذار بوذ و همچنین اقالیم و شهرها که اگر هر یکی
باشد که بکوکبی و ملکی و برجی منسوب باشد و اگرچه بعضی از مختصران
دعوی کنند که احکام درست نیست ما تمام در کلیات نجوم و هیئت

برهان

برهان می دانیم چنانک در قرانها صغری و وسطی و کبری که عظمی
از گردش آن دولت و ملت و بدید آمدن پیغمبران و پادشاهان
پس اگر جزوی را از جهت آنک با جملهٔ جدول نباید کردن مهمل
فروگذاریم کلی باری چون آفتاب روشن است و چون چنین بود منم بدین
حجت جزوی درست شود از آنک هیچ کلی نباشد که زیر او جزوی
نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و نزدیک بعضی از
حکماء الهی چنانک علمها و لغتها بوحی فرو آمده است از آسمانها
چنانک متفق اند که علم طب با سقلبیوس فرو آمده است و علم نجوم
با دریس پس هر لغتی با بنده علت آن کواکب باشد پس اگر والی لغت
زحل باشد خاصه در اقلیم اول اینجا غایت اعتدال باشد از آنک
زحل آنجا سعیلی بزرگ است و در جایهای دیگر که لغتها گران باشد
حروفها در حرو لغت بود و جایی که مشتری شریک او باشد اگرچه
گران باشد گرانی بکاهد و اگر لغتی خوش بود در خوشی بیفزاید
و شرکت کواکب جمله برین سان می دانند که لیسی باشد که اضافت اختلاف
لغات با طبیعت کنند چون مزاج معتدل و سرد و تر و خشک و این جمله
هم از فلک بود تمام شد قسم دوم از خلاصهٔ کتاب اخوان الصفا
و خلان الوفا والله اعلم خلاصهٔ رسالهٔ اول از قسم سوم

وجهت آنکه بسیار است از
اتصالات کواکب باشد صح

بلغ المقابله

از عقلیات نهد و مبادی عقل برای فیثاغورس حکیم از جمله
پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا
و به نفس بداند که مبادی چیزی باشد که مبتدی علت
آن و حکمت آن بداند چه آن در علمها بسیار درست شده است
ولیکن بیان اقرار باید داد چه برگوییم بنا شد که کل علوم
با کسی درست کنند و از بهر آن مبادی گویند که هر غلطی از آن مقدمه
قیاس باشد و بر آن انکار نشاید کرد چه فیثاغورس حکیم او کسی قیاسی خ
بوده در این دور که کتاب ساخته در علم حساب و جمع کرد حسابها
و خاصیتها آن و گفت که موجودات بر وفق اعداد است و هر که
عدد و اجناس و انواع و خواص حساب بشناخت آنک همه علمی اجناس و انواع موجودات و حکمت و علت آن بشناخت صح
از مثالی حسابی روشن است بیشتر ذکر گوید که حق تعالی هر چه نهاد
و او را بیافرید ثنایی و ثلاثی و رباعی و خماسی و مانند این بدید
کرد اما چیزها ثنایی مانند هیولی و صورت و جوهر و عرض
و علت و معلول و بسیط و مرکب و لطیف و کثیف و شفاف و غیر شفاف
و روشن و تاریک و حرکت و سکون و گرم و سرد و تر و خشک و ثقیل و خفیف
و نافع و ضار و خیر و شر و صواب و خطا و حق و باطل و نر و ماده و مضر خ
و من کل شیء خلقنا زوجین لعلکم تذکرون اما ثلاثی چون طول و عرض و عمق و خط

وسطح وجسم وماضی ومستقبل وحال وواجب وممکن وممتنع وریاضی
وطبیعی والهی است رباعی چون طبایع چهارگانه که حرارت
وبرودت ورطوبت ویبوست است وآتش وباد وآب وخاک
وخون وبلغم وصفرا وسودا وبهار وخزان وتابستان وزمستان
وطالع وچهارم وهفتم ودهم ومشرق ومغرب وجنوب وشمال
است خماسی چون حواس خمسه بیرونی چون چشم وگوش وبینی
وذوق ولمس است وپنج دیگر اندرونی اند اما است از جسمها اندرونی
نخست قوتیست که او را حس مشترک خوانند یعنی جمله جسمها ظاهر
در وجمع شوند مانند حوضی که از پنج جوی آب در وی آید دوم
قوتیست که او را خیال خوانند وخزانه حس مشترک است یعنی
نگاه دارنده صورتها که حس مشترک از او دریابد سوم متخیله
واو را کار آنست از یک شخصی جدا کند وبا جزو یا از یک شخصی
دیگر ترکیب کند چنانکه سر از شخص آدمی بستاند وبا تن اسب ترکیب
کند وشخصی در خیال آرد که سرش را سر آدمی باشد وتنش تن اسب
وچهارم وهم است واو دریابد که معنی باشد در شخصی معین چنانکه
بره دوستی از مادر خود دریابد ودشمنی از گرگ وآن قوت
وهم در جانوران بجای عقلست در انسان پنجم حافظه است

یعنی نگاه دارنده انچه وهم دریابد و او خزانه معانیست چنانکه
خیال خزانه صورتهاست و مرد و سینه و دشمنی که از صورتی یافته
شود او می تواند نگاه دارد چنانکه شخصی مرد زماری دیده باشد
و از وی نکریزد و چون او را بگزد و دشمنی از وی در یابد
قوت حافظه او نگاه دارد تا حالیکه از صورت مار ببیند آن
معنی یاد آورد یعنی دشمنی که با او همراه است یاد آورد و از آن است
که مار گزیده از ریسمانی که صورت مار دارد بترسد و همچنین
ما بیشمار احاد و عشرات بر شمرده اند و گویند یکی اصل همه عددهاست
همچنانکه خدای تعالی اصل همه موجودات است و چنانکه یکی ذاتیست
از آنکه او را جنس نیست همچنین حق تعالی را حد نباشد از آنکه او را
جنس نباشد و همچنانکه یکی در همه اعدادها یافته شوند و یکی بماند
همه موجودات یافته شوند و خدای تعالی بماند و چنانکه وجود
عدد از تکرار یکی آمد وجود همه آمد پیش خدا آمد چنانکه در
دو اول همه عددی است که سبب همه حسابها باشد عقل اول
سببی است چیزها دیگر را و چنانکه ترتیب سه بعد از دو بود نفس
بعد از عقل است و چهارم هیولی و پنجم چون طبیعت و ششم چون
جسم مطلق و هفتم چون افلاک و هشتم چون ارکان و نهم چون

موجودات از هم

مولدات

متولدات و چنانکه آخر احادست متولدات آخر موجودات

کلیات است و معادن چون عشرات و نبات چون مئات

و حیوان چون الوف و عدد زوج باشد و فرد باشد و صحیح

باشد و کسور باشد و از مراتب آنچ در عالم ارواح است باشد

که بطبیعت فرد بهتر ماند و آنچ در عالم اجسام است بطبیعت زوج

بهتر ماند و آنچ بطبیعت صحیح بهتر ماند آنست که در افلاک است

و آنچ بطبیعت کسور بهتر ماند آنست که در کون و فساد است و بداند

که جسم یکیست از موجودات و آن جوهریست مرکب از دو جوهر بسیط

یکی هیولی و یکی صورت و هیولی جوهری باشد که قبول صورت

کند و صورت که جوهر باشد و شکل در جزوی هیولی چون

آهن و صورت چون شکل کارد و اول صورتی که هیولی بپذیرفت

طول و عرض و عمق بود پس بتوسط جسم همه صورتها را بپذیرفت

چون مثلث و مربع و مخمس و مانند این و هیولی اول معلولی است

مر نفس را و واجب الوجود پدید کرد و آن جوهریست روحانی عالم

باقی تمام و کامل و نفس اول جوهریست که عقل پدید کرد عالم

باقی تمام ولکن کامل نیست و هیولی اول جوهریست که نفس پدید

کرد و آن جوهریست باقی تمام ولکن نه کامل و نه عالم و علت ثابی

و عقل اول جوهریست که

وکمال عقل فیض واجب الوجودست و علت بقای وی پیوستگی
فیض باری است و علت تمامی او قبول این فیض یعنی عقل
و علت کمال او قرب اوست بواجب الوجود پس علت وجود نفس
عقل باشد همین است رای فیثاغورس حکیم درین باب
خلاصهٔ رسالهٔ دوم از قسم سوم از عقلیات هم در ذکر مبادی
عقل بر رای جملهٔ حکما از جملهٔ بنجاه و یک رساله که معروفست باخوان
الصفا و خلان الوفا این رساله هم از مبادی است ولکن بر رای
جملهٔ حکما است و این قدر که درین رساله بیاید باید که محفوظ
باشد تا آن وقت که برهان بشناسد و نیز باعتقاد کند که اول
چیزی عنایت واجب الوجودست و بدانند که نخست جوهری بسیط
بیک دفعه پدید کرد وانرا عقل نام کرد و عقل از کرم و افضالی
بر دوام از واجب الوجود بوی پیوسته بود بر سبیل فیض نفسی را پدید
کرد و نفس هم برین سبیل جوهری پدید کرد ولکن با طول و عرض
و عمق و عقل در خور کمال فعل واجب الوجود باشد و نفس در خور
فضایل عقل و نفس فعل واجب الوجود باشد و جوهر با طول
و عرض و عمق در خور قدرت نفس و هیولی فعل نفس فعل واجب
الوجود است مثال واجب الوجود چون نقطه که از هیچ حروف نیست

۱۲۱

وهیچ چیز بوی نماند و وی بهیچ چیز نماند و این مثال نیست

که گوییم چیزی بواجب الوجود ماند چنانک نقطه بواجب الوجود ماند

از آنک نقطه معنی بود که بذات خود قایم نباشد است پس همچون عرضی بود

وحاش لله که مرکز هیچ اهل معنی گوید که واجب الوجود عرض است

پس این مثال بود و مثال عقل چون خط و مثال نفس چون سطح

و مثال هیولی چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل و بعد از جسم

مطلق فلک محیط و بعد از فلک محیط فلک کواکب ثابته تا فلک

قمر و بعد از فلک قمر اثیر و زمهریر و نسیم و کره زمین و در

هر فلکی کوکبی است با قوت او و در جمله جسمهاء عالم نفوذ کرده و فعل

او در زمین ظاهرست و لطیف را با کثیف و ثقیل را با خفیف در

آمیزد و از آن معادن و نبات و حیوان کند و معادن نامیست جنس

هر چیز را که در باطن زمین منعقد شود و نبات نامی است جنس جوهری

هر رستنی را که سر از زمین بر دارد و حیوان نامیست جنس هر

جسمی را که جان دارد و حرکت کند و حس دارد و معادن شریفتر

از عناصر باشد و اجزاء ارض بر ایشان غالب بود و نبات شریفتر

از معادن باشد و آب بر ایشان غالب بود و حیوان شریفتر از نبات است

و هوا بر ایشان غالب دارد و مردم شریفتر از حیوانست و آتش بر ایشان

باشد و طبیعت بحسب حرکتی
که پدید آید و از همه اجسام
نفوذ کرده باشد و فعل

علته داند و مرجه خاص تر بوذ منزل او شریفتر بوذ و مرجه عامتر بوذ این شرف دون تر بوذ و منزل او دون تر بوذ و عام جنس بوذ و خاص نوع بوذ و خاص الخاص نوع الانواع و عام العام جنس الاجناس بوذ و مبادی جزوی بوذ که با بتدا مناظره کنند و هر علمی را جدا مبادی باشد چون علم طب و نجوم و هندسه و شاید که این مبادی را موضوع مسئله گویند و موضوع علم گویند والله اعلم

خلاصه رساله سوم از عقلیات در آنکه عالم حیوان بزرگ است از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

بدانکه این رساله مکرر کرده است و ما نخواستیم که بیفکنیم تا برکاهلی حمل نکنند بدانکه حکما متفق اند که عالم حیوانی بزرگ است و حرکات او شریفتر حرکاتی و آن نبی است و جانی و مرجه در انسان باشد درین حیوان هست و دلیل برین قول خدای تعالی که میفرماید ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة و علما شریعت گفتند رحمهم الله این نفس واحده را آدم گویند و حکما بجمله متفق اند که آدم عقل است و نفس جفت او و سموات بهشت و نفس و عقل و این زمین دوزخ است و لفظ بزرگان که در شکم دوزخ است اینست که در اصطلاح اهل ننه شکم مردم و ابلیس آن آدم نادانی است که ضد عاقلی است و کواکب اعضای رئیسه این حیوان

است چنانکه زحل طحال این حیوان است و قوت وی سرد و خشک
است و قوت ماسکه از وی است و معنی قوت ماسکه آن باشد
که چون صورتی بوی بسپارد آنرا نگاه دارد مثلا اگر کسی خواهد
تا بر آب صورتی نگارد یا بر خاک نتواند زانکه آب سیالست و حفظ
صورة نکند پس اگر با آب چیزی خشک درآمیزد چون خاک قبول
صورت کند زانکه آب از سیالی و خاک از خشکی هیچ دو قبول
صورت نتوانند کردن پس چون ایشان را با یکدیگر درآمیزند سیالی
آب و خشکی خاک هر دو بروند تا چون خمیر شوند پس در آن حال
آن خمیر قبول صورة کند و آن قوت که در آن خمیر بود که بدان قبول
صورة کرده باشد آنرا ماسکه خوانند یعنی گیرنده و دوم مشتری
است و بمنزلت حجر این حیوانست و نفس نباتی آن بود که هر چه
در نبات است از قوت هفتگانه در این نفس باشد مانند جاذبه
و ماسکه و دافعه و هاضمه و معتبره و مولده و غاذیه و این هفت
قوت در همه رستنی است چنانکه اگر حجر را معنی این نامها نبودی
نگفتندی که در حجر نفس نباتیست اول جاذبه و عادت نبات
و طبع وی است که چون تری بر حوالی خویش بیند چنانکه حجام
مواد از اندرون کشد به نیشتر کشد تا درد را از اندرون مردم

این حیوان از وی است و معنی نفس
نباتی آن بود که هر چه

جذب کند از نبات بیرون قوت جاذبه آن تری و نم بخود
کشد و جاذبه را معنی کشنده باشد پس اگر جاذبه بخویشتن
کشنده باشد ماسکه آن را نگاه دارد چه اگر نگاه ندارد آن
آب یا از بیخ نبات یا از تخم برجه باشد فرو آید چنانک اگر سر
کوزه بسته نباشد با دهنه بیرون آید پس هاضمه آن را بگوارد
همچنانک معده که طعام در خویشتن بقوت هاضمه بگوارد چه اگر
قوت هاضمه آب را در نبات نگوارد همچنان بماند و هیچ فایده
باز ندهد پس مغیره آن را از لون خویش بگرداند بر موجب آنچه جنس
وی باشد اگر گندم باشد مثلا قوت مغیره آن را بگرداند بلون
و طبع در اندرون نبات تا او را چون سبز کند سپید و روشن و شیرین
و دیگرها دیگر و جو نیز دیگر برین مثال ـــ و قیاس می دانند و معنی
مغیره آن باشد که چیزی را از حالی بگرداند پس قوت دافعه این
سبز را دفع کند بساق و شاخ آن گیاه یا آن درخت و از شاخ را
بدانه یا بشکوفه دفع کنند تا قوت دافعه آن را دفع میکند جاذبه
از بالا شاخ همچنانک در بیخ جذب کرد نیز در شاخ جذب میکند و هاضمه
درین میانه گوارنده می کند مغیره از حالی بحالی می گرداند و ماسکه
او را در همه حال نگاه می دارد پس قوت مولده اعنی شاخ با شکوفه

با تخم

پانجم
پنجم دارد او را پرورش میدهد و همچنانکه مادر بچه را بزاید
و از خویش همچون خویشتن پدید آورد همچنانکه قوت مولده مانند
تخم چنانکه میوه بود با تخم می زاید و معنی مولده زاینده باشد
پس قوت غاذیه آن شیر که از مولده یافته باشد بعد از میوه که
و پرورش او میدهند درین حال هر هفت قوت درکار باشد پس
قوت نباتی از این قوتها باشد و جمله این صفتها که یاد کردیم در هر
مردم هست و از طبیعت که حرکت اول است بمردم پیوسته است و اصل
این قوتها قوتی باشد روحانی که بواسطه طبیعت از مشتری
بمردم پیوسته است و سوم چون قوت از مشتری که بری اماب را
باشد که خداوند روح حیوانیست بدین نبات پیوسته است و صفت هفت
قوت که بگفتیم بدین قوت تمام شود و دیگر مریخ که نصرت این حیوان
بنکست و جهانم اعضای که دل این حیوان بزرگ است و همچنانکه
اعضای رئیسه و غیر رئیسه از این قوت زنده اند که منفذ او از دل است
همچنین همه قوت روحانیات این حیوان بزرگ بدین کواکب است
و تکوین او فرزند است موجود است و همچنانکه دل را در تن مردم سه
قوت است حساسه و مدبره و محرکه همچنین حس عالم علوی از این
کواکب است و نجم هر چه که بمنزلت معده این حیوان بزرگست و هیچ

جزوی در این حیوان نیست که قوت این کواکب بدو پیوسته
نیست وششم عطارد است که بمنزلت دماغ است این حیوان
بزرگ را وهفتم قمر که بمنزلت شش است ودر جمله زمین
وعالم دو جرم کثیف است یکی کرهٔ زمین ویکی کرهٔ قمر واین زمین
درمیان این حیوان معجون دلی بود در شکم جانوری وآب در
زیر زمین همچون رگها است که در دل است وحیوانها در این زمین
که در شکم این حیوان است قدری نیست وبانفعال باشد نه بقصد
قاصدی ومعنا آنک اگر تقدیر کنیم که کسی در وهم اندیشه کند
که بیرون این دل واندرون این دل حیوانها چند ذره پدید آن نه آید
بقصد حیوان بود بلکه آن از خلطی پدید آمده باشد که در تن بود
وآن فضله بود فاسد اگر از آن حیوان نباید فعل طبیعت
درست نباشد از آنک از جمله فعلها طبیعی یکی آنست که هر
کجا رطوبتی بیند که با آن خلطی در آمیخته باشد که از آن حیوان
شاید کرد از آن حیوان کند واین انفعالی بود نه قصدی وانفعال
آن بود که از خویشتن باشد نه بقصد قاصدی باشد واگر این مسئله
نیکو در یافته شود بسیار گشایش باشد واین از اسرار بزرگست
وبرهان است وما از این رساله مگر هیچ نیاوردیم بلکه آنچه موجز

ساوردم

بلغ المقابله

بیاوردیم واین معنی آنست که گویند العالم انسان کبیر و انسان عالم صغیر

خلاصهٔ رسالهٔ چهارم از قسم سوم از عقلیات در عقل و معقول
که جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

چون دانسته شد که محسوسات جمله اعراض اند و اجسام جمله
صورتند در هیولی و ایشان را بحس در شاید یافتن و حس
آلت جسدانیست و هر چه بآلت جسدانی در شاید یافتن جسم همچون
بود جسدانی و نه هر چه در ما بیابیم جسدانیست بل خود بیشتر
روحانیست پس روحانی را چیزی باید که بآن آلت در شاید یافتن
همچون وی چنانچه بحس در شاید یافت محسوس بود نه معقول
و گوییم اول چیزی که بر عاقل واجبست شناختن تن خویش است
چه بعاقل هیچ چیز نزدیکتر از تن وی نیست پس مردم هستند
که حس ایشان بهتر است و قوت ادراک ایشان تمامتر بود و باید
که نخست بدانیم که ادراک حسست و از چند گونه است و در رسالها
دیگر گفتیم که حس پنج است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است که ما را در
اندرون یافتنیها است بجز این حس بیرونی اول خیالست
و آن خانهٔ است از پیش دماغ و هر چه حس بصر ابرا دریابد هم در
حال بروی عرضه کند تا اگر خیال بجای خود بود سببی که بعد از این

بگوییم پس چون خیال درمان رسند دران تصرف کند اگر مفکره
بجای باشد خویشتن را بران گمارد تا در حقیقت آن نهاد و اصل
وی اندیشه کند اگر این صورت را خود مقصود ظاهر حال
بود فوق و تحت از وی فارغ بود و اگر مقصود وی معنی حقیقی
آن صورة بود وهم دران تصرف کند تا معنی او بدست تواند
آوردن باند و اینجا کار بر خداوند دانش دشوار بود اما اگر وهم
بسیار چیزها نماید که عقل پس از دانش بسیار بداند که آن محال
است و یا سبب آن تعصبی بود در مردم یا سبب آن پرورشی بود
بر آن تا آن در خیال محکم شده باشد تا اگر بران انکار کند
گوید کفر است و اینجا نماید که عقل بعد از آن در وی رسد چنان بود
که وهم گوید که هر چه او را پس و پیش و چپ و راست و فوق و تحت نبود
آن چیز خود نبود و عقل باول کار جواب وی ندارد تا آنگه که بر مقاوی
بدست آرد بر علم هیئت و نهاد عالم تا در شود و عالم اجسام عالم
ارواح از یکدیگر تمیز کند و بداند که هر چیزی را که سر و دست و پای
و روی و قفا بود او را پس و پیش و راست و چپ و فوق و تحت بود
اما آنکه اگر او را این آلت نباشد این صفت ندارد پس این وهم
بر چیز دو برهان بجای وی بنشیند مثلا گوید گرد بکنید چنانکه عاده

کرده

کرده است و بیش نشده‌اند الّا چون بعضی دست و پای و سر و روی و فقهاست
در آن نگاه کنند پدید آید که در عالم اجسام چیزی که اندر شش جهت نیست
پس گویند اگر روا باشد که در جسمی این صفت باشد در نفس اولی‌تر
پس پدید آید که مادام تا عاقل را آلتی چون منطق و مقدّمات برهانی
معلوم نبود وهم او را بدین چنین مغالطه مشغول می‌دارد و چون
چون آلت منطقی بدست آورده باشد اگرچه وهم چیزی نماید
که نه صواب باشد عقل را در آن عاجز نشود چیزی که در مقدّمات
او نگاه کند اگر اولی بود یا محسوسی یا مجرّبی بدان اقرار دهد
بی‌ردّی و اگر نه ردّ کند پس بدین دلیل که ما نمودیم وهم و آنچ در وهم
آید برهان است پس آنچه وهم بر وی حکم کرده باشد خواه حق باشد
خواه باطل حافظه تسلیم کند که آن در قوّت آخر از دماغ مرکّبست
و این قوّت حافظه لطیفتر قوّتیست از قوّت نفس انسانی از آنچه
اگرچه نه محلّ معقولاتست حفظ عدد معقولاتست هم او کند تا
در وقت گفتن باز نماند مردم را در بافتنی دیگر هست و آن در
بافتن را صرف کسبی تفسیری می‌کند قومی گویند در آخر خانه اوّل دماغ نهاده است
و قومی گویند قوّتیست از قوّتهای نفس فلکی و این قوّت آن بود که
چه متخیّله چیزها را در یابد این قوّت در آن تصرّف کند و معنی که در

اندرون آن چیز باشد در یابد و ظاهر حال حیوان غیر ناطق
با انسان مشترک است چنانک بعضی را صورت و شکل باشد را
در یابد و لکن اندرون او معنی مقصد باشد در یابد و اگر چه مرکز باشد
را ندیده باشد و همچنین نقطه مرکز را ندیده باشد این معنی از
طبع کودک در یابد اما در حال انسان این معنی لطیف تر باشد
در خور مزاج انسان که حکما آن را قوت نفس خوانند که در هر حال
از چیزی نابوده خبر دهد و بعضی آن را فراست خوانند و شکلها
بیارد آن بود چنانک گویند که این صورت بفلان چیز می ماند
از و همان فعل آید پس این فعل را یاد کنند و گویند این فراست است
و این دروغ است آنک این مانند کردن باشد چیزی را بچیزی
چنانک گویند شیر سرخ است و نگری چادر (ونگرشی مسیاه دالاخ) بر چون همین معنی در چشم
انسان ببینند گویند این مرد پردل است و این نوع مانند کردن باشد
و اگر نه فراست آن بود که از بعضی چیزها پیش از بودن خبر دهد
پس اگر خبر دادن بر تمام بود و در آن خطا نبود آنکس را کاهن
خوانند و آن درجه عظیم است چه این معنی فوق فراست است پس
این قوت اگر چه دعوی کنند که در اخبار خانه اول از دماغ است
این معنی که بدین قوت متعلق بود عقلی ملکی باشد نه جسمانی

و ما ینبذ

و مانند این قوتها دیگر هست چون حیوانی و نباتی و بعضی ما اندر آنست
پس چون عاقل اندیشه کند چیزها دیگر معلوم وی میشود که بدان
ده جنس در نشاید یافت مانند نفس و حد وی و جوهر و رسم وی
و عقل و صفت وی و وحدت و جلالت واجب الوجود پس در
یافتیم ما هستی را که در جنس نیست پس در جز وی دیگر باشد و آن چیز
از دو وجه خالی نباشد یا قوتی باشد در نفس انسانی یا
خود نفس انسانی بود و بهر دو وجه از نفس انسان بیرون نباشد
و ما مرحلی درست کرده ایم که نفس انسانی جسم نیست و مرکب نیست
پس جوهریست و بسیط اما آنچ گفتیم اگر حیوان را بجای بود
یا وهم بجا بود آنکه در وقت خشم و ترس و شهوت باشد مثلا
کسی صورت معشوق بیند اگرچه بسیار کس دیگر با وی جمع شوند
از همه غافل باشد و اگر بیند خصمی از آن عاشق با معشوق
حاضر باشد عاشق از خویشتن تماشا در معشوق آن خصم را
نبیند و همچنین اگر کسی را از حالی خشم در آید اگرچه بسیار
دیدنیها بود و شنیدنیها اورا از آن همه مشغول دارد و ترس
همچنین باشد و ما را مقصود آنست که باز نماییم که علم و عالم
و معلوم هر سه یکی باشد همچنین عقل و عاقل و معقول پس باید

دانستن نخست که عقل چه باشد و عاقل که باشد و معقول
چه بود گوییم عقل قوتی بود در نفس انسان انانک بجای دیگر پدید
کرده ایم که عقل جوهری نورانیست که واجب الوجود او را پدید
کرد بیشتر از همه چیزی و آن قصد اول است و همه خیر محض است
و فعل واجب الوجود نماند بچیزها دیگر فعلها فعل واجب
الوجودست و از واجب الوجود مادام فیض رحمت و کرامت
و علم و آنچ در هر دو عالم خواهد بودن بذات عقل روانست بی
آنک طرفة العین منقطع شود و هرچه عقل بپذیرفت بیک دفعه
و وهله بپذیرد چنانک هوا نور از آفتاب و هوای خانه نور از
چراغ پس عقل آنچ از واجب الوجود بپذیرفته باشد بر سبیل
شفقت و رحمت در فرو نفس بنفس می دهد و قبول نفس هم بیک
دفعه و وهله باشد پس عقل را دو چیز باشد یکی ذات نورانی
خویش و یکی فیض علم که از واجب الوجود آید و آن هم نورانی
بود پس عقل را دو جلالت باشد و دو قوت یکی جلالت و قوت
جوهری خویش و یکی جلالت و قوت فیض از واجب الوجود و نفس را
همین دو جلالت و دو قوت بود اول جلالت و قوت جوهری
خویش و دوم جلالت و قوت فیض از عقل پس آنچه عقل از فیض

والعز الوجود

واجب الوجود پذیرفته باشد بنفس ای دهند و نفس بعقل عالم
میشود و از جوهر ای خویش و فیض علم که از عقل می پذیرد دیگر
عالم مبدعند پس هرچه در عالم لطیف تر است قبول بیشتر کند
و در عالم هیچ چیز بیشتر و لطیفتر از کواکب نیستند پس افلاک
پس انسان و از چیزی دیگر باشد که او را طبع لطیف باشد
با مزاج او با اعتدال نزدیکتر بود همچنین بعضی از بن قوت می
پذیرد چون شکر و نطق طوطی را وانچ بدین ماند پس نصیب این جوهر
و فیض او کواکب را بیشتر از همه چیزی باشد و کواکب ثابته را
بیشتر از سیاره باشد و کواکب علوی را بیشتر از کواکب
سفلی باشد و کواکب سفلی را بیشتر از قمر و قمر را بیشتر از انسان
و انسان بیشتر از هرچه در زمین است پس انچ با انسان پیوسته است
از نفس کل جوهری باشد از جوهر نفس و قوتی باشد از قوت عقل
که از فیض عقل است که بنفس پیوسته است مثال این در محسوسات
چنان بود که لوحه از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بر روی
وی فرو نهند و دایره از آتش گرد ان قدح بکشند پس آتش فعل
خویش و نور خویش در قدح پدید کند و قدح صفاء خویش
و نور آتش در بلور پدید کند پس قدح را دو قوت باشد

یکی قوت صفا خویش و یکی قوت آتش و کرّه بلور که درمیان
نهاده باشد این هر دو قوت پذیرفته باشد پس آتش بمنزلت
عقل باشد و قدح نفس کل و بلور انسان و این عقل نور
هر دو قوت که بلور دارد یکی نفس و یکی عقل مثال عقل نور آتش
و مثال نفس عکس قدح و همچنین اگر آفتاب بر قبه از آبگینه
تابد و شخصی درمیان قبه باشد آفتاب بمنزلت عقل بود و مثال
قبه نفس کل و مثال شخص انسان پس انسان دو قوت یافته باشد
یکی قوت آفتاب بواسطه قبه و یکی عکس آبگینه و عکس آبگینه
مثال نفس و نور آفتاب مثال عقل و این سخن سخت روشن است
پس بدین مقدمات دانسته آمد که عقل و نفس چه باشد اما
عقل بیشتر مردم که دعوی فضل و هنر کنند چنان پندارند که عاقل
مردم است یعنی تن مردم از جهت آنک عقل در او اثر میکند و این خطاست
از آنکه بسیار بی عقل خرد باشد و بسیار بی نفس روان پس نفس مردم
است که عاقل است بسبب نور و فیض عقل نه مردم مرکب از اعضا
از آنکه خرد در روان است نه در تن و خرد جان روان است چنانک
عقل جان نفس است پس دانسته شد که عقل چیست و عاقل
کیست اما معقول بدانکه نفس بسبب این دو قوت عقلانی

کدردل

که در وی است عالم است بقوت نه بفعل و سبب آنک جز آنچه بفعل
عالم است نیست کی نفس یک روی ببدن دارد و یک روی بملکوت
و عالم علوی و نفس کل و عقل فعال دارد پس از سبب اتصال
ببدن نیست و کثافت جسم که مردم را علم که در نفس است ظاهر
نمی‌شود و چون ظاهر نبوذ بقوت بوذ نه بفعل پس چون ناظر بر
محسوسات و دلیل بردن از مشاهده بغایت مثال نردبانی سازند
و معقولات و آنچه در عالم علوی است و آنچ در نفس و عقل
است بدست آرند و در آن تصرف کنند این علم بقوة بفعل شد
و تمیز کند میان معقول و محسوس نظر برهان این جمله درست کند صح
و ما مثالی بیاریم تا روشن شوذ مثلا آینه بولاذ نامصقول
کی بقوت چنانست که هر چیزی را که در وی باشد بنماید مادام
تا صیقل نیافته باشد هنوز بقوت باشد پس چون صیقل
یافت بیاوری نور آفتاب هر چیزی در وی بنماید و آنچه در
اول بقوت بوذ اکنون بفعل باشد همچنین نفس انسانی از روی
کی در بدن دارد جهت کثافت بدن قبول علم از نفس کل و عقل فعال
نتواند کردن پس چون بریاضیات و هندسیات و منطقیات
و نجوم و هیئت و طبیعیات و آنچه بدینها پیوسته باشد مصقل
کند از عقل فعال و نفس کل همچنان در یابد که روی آینه صورتها را

و در این حال مر چیزی که او را مشغول دارد حجاب او بود
پس عقل این نور عقلیست که بواسطهٔ نفس ببدن پیوسته است
و عاقل نفس مردم است و معقول صورتهای چیزهاست
که در عقل است و این هر سه یکی باشد و علم و عالم و معلوم یکی باشد
والله اعلم خلاصهٔ رساله پنجم از قسم سوم از عقلیات در ادوار
و اکوار از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا
خواهیم که باز نماییم درین رساله دورها کواکب و آنچه از اسباب
پدید آید و آنچه در خور این رساله بود بیاوریم بدانید که سخنان
را دو لغت باشد از بهر گردش کواکب و آن ادوار و اکوار گویند
اما ادوار گردیدن کوکبی باشد یکبار یا دوبار یا بیشتر
گرد فلکها خویش و اکوار باز گردیدن آن دورها باشد و ادوار
پنج نوع باشد اول دورها کواکب سیاره بود در فلکهاشان و بر خویش
دوم دورها مرکزها فلک تدویر بر فلکها حامل کواکب سوم
دورها فلکها حامل کواکب در فلک البروج چهارم دورها کواکب
باشد گرد فلک البروج پنجم دور فلک البروج باشد گرد ارکان
اما قرانات شش جنس باشد و آن صد و بیست نوع باشد که آن
درین رساله یاد نشاید کردن اما اجناس شش گانه شناسی

و بلاشی

وثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی و سباعی بوذ و این جمله صد
و بیست قران بوذ چون در سیصد و شصت ضرب کنی ۴۳۲۰۰
قران شخصی بوذ اما ادوار الوف چهار نوع باشد نوعی آن
بوذ که بهر هفت هزار سال بوذ و نوعی آن بوذ که بهر دوازده هزار
سال بوذ و نوعی آن بوذ که بهر پنجاه هزار سال بوذ و نوعی آن
بوذ که بهر سیصد و شصت هزار سال بوذ جملهٔ کواکب در اول دقیقه
از برج حمل گرد آیند و این در زیج رومیان و هندوان گفته باشند
و روزگار عالم از اینجا شاید شناختن و قرانات باشد که در مدتی
یکبار باشد چون قران آفتاب و ماه و اجتماع ماه با همه کواکب سیاره و دور
هست که بهر بیست و چهار روز باشد چون دور مرکز فلک تدویر قمر بر
فلک حامل وی باشد که در بیست و هفت روز باشد و هفت ساعت و نیم
چون دور قمر گرد فلک البروج و باشد که در صد و شانزده
روز بوذ آن دور عطارد است در فلک تدویر خویش و شمس را
سیصد و شصت و پنج روز و ربع روزی بتقریب دور باشد گرد
فلک البروج و همچنین زهره و عطارد را دور بوذ و باشد که در
سیصد و هفتاد و هشت روز باشد و این دور زحل باشد گرد
مرکز فلک تدویر خویش و باشد که در سیصد و نود و نه روز بود چون دور

وحکما متفق اند که هر سیصد
و شصت هزار سال جمله

اجتماع

دور مشتری در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد و شصت و چهار
روز بود چون دور زهره هم در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد
و هفتاد و هشت روز بود چون دور مریخ در فلک تدویر خویش و باشد
که در چهار هزار و سیصد و سی و چهار روز بود چون دور مرکز
مشتری گرد فلک البروج و باشد که در ده هزار و هفتصد
و چهل و یک روز بود و آن دور مرکز فلک تدویر زحل بود گرد
فلک البروج اما از قرانها که زمان ایشان اندک باشد آن
قران عطارد و آفتاب باشد به صد و ده روز و باز قران آفتاب — وهفتصد خ
و زهره و عطارد باشد با زحل ششصد و شصت و پنج روز — بهر سیصد خ
به سیصد و نود و نه روز و قران شمس و زهره
و قران زهره و مشتری و عطارد و آفتاب باشد به هشتصد و هشتاد
روز و قران آفتاب و مریخ هم بدین قدر بود و قران زحل و مریخ
باشد به دو سال و نیم و قران مشتری و مریخ هم بدین قدر بود و
قران زحل و مشتری باشد به بیست سال به تقریب پس گوییم بدانک
هرچه در زمین می رود از کون و فساد جمله تاثیر فلک است و هیچ
حرکتی و حادثه در زمین و در معادن و حیوان و نبات پدید نیاید
الا که در فلک کواکب اتصالی پدید آید یا شرف یا هبوط بود کوکبی را
و بدانکه هرچه در عالم کون و فساد پدید می آید از کواکب سیاره

باشد

۱۳۰

باشد اما شد از زحل کنند که اثر او در زمین چیست و او را در فلک خانه و شرف و هبوط و دوستی و دشمن و وبال و حد و وجه و مثلثه لازم است اما آنچ ضرورت باشد او را خانه و شرف و مثلثه و دیگر جاها جزوی باشد پس گوییم اصحاب نجوم متفق اند که آنچ نصیب زحل است در زمین اینست دهقانان و رهبانان و مشایخ و اصحاب تصوف و خداوندان حکمت و خداوندان گنج و پادشاهی و فرمان دادن بر ولایتها و روزی بزرگ و آنچه بدین پیوسته باشد و ساحران و کاهنان و مهندسان و دلیل کند بر کندن کاریزها و جویها و عمارة مرتفع چون شهرها و قصرها و حصارها مرتفع و دیهها و آنچه بدین ماند و دلیل کند بر مساجد و همچنین بر هیکلها کهن و عبادت خانها بر سر کوه و بت خانها قدیم اما آلت منحوس بوده و اتصال بسعدی ندارد نصیب او برزگران و کناسان و باغبانان و دروبستان حفر و بیمار و گدایی کهن و آنچ بدین ماند و بستر دارو ها طلخ چون صبر و مر و هلیله و آنچه بدین ماند و موضعها کثیف و صحراها و ویرانها و نهان خانها بوی تعلق دارد اما از سیرت مشتری اگر نیکو حال بوذ دلیل پیغمبران و پادشاهان و خداوندان الهام و وحی و خاندان بزرگ

تصرف

وگدایی

و بادشا

وقضاة و اشراف و حاکم و والی عادل و پیران فاضل و خداوندان

لذت و نعمت و شریعت و عبادت و مسجدها و صومعها و خانها

آبادان و عبادتخانها کی بناء علم الهی و صنعتهاء شریف

چون قضا و دانشمندی و ریاست و فرمان دادن و ارتفاعها

باغها و مرغزارها و جایگاه آب خوش و اگر بد حال بود پیران

وضعیفان و درویشان مستور و خداوندان عفت و قناعت

و خداوندان شدّت و مسجدها ویران و صومعها و عبادتخانها

ویران و فضل گفتن و معلمی کردن و مانند آن و از خوردنی

و دارو چون عسل و حلواها از نیک و بد اما نصیب مریخ اگر نیک

حال بود دلیل آن پادشاهان و امیران و اسفهسلاران و مبارزان

و لشکریان و خداوندان سلاح و ترکان و بعضی از آن که با لشکر

و جمیع سلاحها

باشند و اهل صحرا نشینان باشند با آفتاب و مریخ تعلق دارند و

و آلتهاء حرب و جایگاه حرب و اگر بد حال بود قتالان و دزدان

و عیاران و راه زنان و قصابان و آنچه بدین ماند و از موضعها کنیف

و ویرانها و جای صیادان و خونها ریخته و دزدان و مخنثان

و از خوردنیها آنچه تلخ و شور و تیز بود چون فلفل و سرکه و پیاز

و سیر و آنچه بدین ماند اما نصیب آفتاب اگر نیکو حال بود

پادشاهان

بپادشاهان و خلفا و امیران و سلاطین بود و خداوندان
طرفها و روسا و کدخدایان که بر شهرها و اقلیمها فرمان دهند و خداوندان
گنج و علمها بود که و نفس فی الجمله الکوکب الصالح بود هیچ سعادت ورای
سعادت او نبود از آنچه تعلق بدنیا دارد و آنچ تعلق بآخرت
دارد خصوصا چه هفت کواکب بدهند او تنها بدهد و اگر بد حال بود
بر ضد این بود و لکن سخت نکوهیده نبود و ما کسی دیدیم که طالع او
اسد بود و آفتاب منحوس بود و این شخص صدر محتشم نشد و در میانه درویش گشت
و ماهی فروشی کردی (و ماهی گیری) و سقط فروشی کردی و بعاقبت در رود آبی
از غرب غرق شد و هلاک گشت بسبب دام ماهی اما نصیب
زهره اگر صالح الحال بود زنان محتشم باشند چون خاتونان
پادشاهان که بر شهرها و ولایتها حکم کنند و اطراف نشینان — بکر شهر و بکر ولایت صح
و رؤسا و خداوندان علمها شریف (طریف صح) و نقاشان و زرگران و خداوندان
تجمل و روی نیکو بود و تعلق دارد و اگر بد حال بود زنان بدکار
و کسانی که از خانه بیفتاده باشند و کنیزکان زشت کم بها و چیزهای
آزاده که ایشان را بفروشند و از خوردنیها هرچه بوی خوش دارد
و شراب و سماع و غنا و عود اینها نصیب عطارد وزیران و دبیران
و خداوندان عقل و تمیز و جز از و معماران و محاسبان و تاجران

وساحران و کاهنان و فالکویان و منجمان و طبیبان و بیطاران و وحی پیغمبران و الهام بدو تعلق دارد چون بخایت صالح بود با از مشتری مسعود باشد و اگر بد حال بود دلیل کند بر در ویشان و بد حالان و اگر سوال کنند و فضل گویند و شنک (؟) زشند و از خوردنیها انچه مانند خوردنی زحل باشد و همچنین موضعها را و اما نصیب ماه در نیکی و بدی بحال مشتری و اصحاب ماند کسند و وبدی باکیدیگر در باید امیخت و همچنین چون در طالعها ایدیگر باشند و ذکر ان انجا باید نشاید کردن که مطول شود و ازین جمله مقصود انست که در عالم کون و فساد که معادن و نبات و حیوان است هیچ حال نبود الا آن تاثیر که از فلک باشد و این را بهیچ گونه فعل واجب الوجود نشاید گفت از انکه واجب الوجود یک فعل کرد و آن عقل فعال است و خیر محض است و همچنین عقل یک فعل کرد و آن نفس کل است و خیر محض است و نفس یک فعل کرد و آن هیولی است و خیر محض است پس چون هیولی قبول صورت کرد تفاوت پدید امدن آنک قبول صورت هیولی جسم امد سرّی (؟) ان تفاوتها بسیار پیدا شد هر چند افرینش بیشتر می شد تفاوت زیادت می گشت

چون

چون بفلک قمر رسید کثافت پدید آمد و چون بتحت فلک قمر رسید
ضدّی و ناهمواری و حیّز و شر و نیک و بد پدید آمد و چون
بزمین رسید ظلم و غضب و شهوة پدید آمد و سبب آنکه چرا بعضی
نیک بخت اند و بعضی بدبخت قومی بر آنند که این سبب عنایت
واجب الوجود است یعنی توانگری زید و صحت او و اگر چنین
بود پس درویشی و بیماری عمرو نه عنایت واجب الوجود باشد
و این کفر بود چه این از سبب سعادت و نحوست کواکب است در
سه وقت اوّل وقت مسقط النّطفه و دوم وقت زادن و سوم
وقت تحویل سال و الّا این در کتب نجومی باز شاید کرد امّا
اختلافات در عنایت در این رساله که بعد ازین باشد باز
گویم امّا تا بنهادوار بدانند که قران چهار باشد یکی صغری
و دوم وسطی و سوم کبری و چهارم عظمی و این چهار قرانست
که منجمان توانند که بر آن حکم کنند و خاطر مردم را بدان توانند
رسید چه آنچه بیش از مردم بود ازین ممکن نشود الّا در حق
فیلسوفی بزرگ یا کسی که نفس او بقوت نفس نبیین مرسل باشد
چون حکیم بزرگ جاماسب و بلیم باعور و مانند ایشان امّا
قران صغری بهر بیست سال باشد و ابتداء آن از سر برج حمل باشد

وان چنان بود که در اوّل دقیقه از سر حمل قران زحل و مشتری باشد و تا بیست سال دیگر در دو درجه و نیم از برج قوس باشد و تا بیست سال دیگر تمامی شصت سال در هفت درجه و نیم از برج حمل قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی صد سال در دوازده درجه و نیم از برج اسد قران باشد تا بیست سال دیگر تمامی صد و بیست سال در پانزده درجه از برج حمل قران باشد و تا بیست سال دیگر تمامی صد و چهل سال بود در هفده درجه و نیم از برج قوس قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی صد و شصت سال در بیست درجه از برج اسد قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی صد و هشتاد سال در بیست و دو درجه و نیم از برج حمل قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی دویست سال در بیست و پنج درجه از برج قوس قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی دویست و بیست سال در بیست و هفت درجه و نیم از برج اسد قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی دویست و چهل سال قران در اوّل دقیقه از برج ثور بود و این جمله دوازده قران بود در مدّت دویست و چهل سال در مثلثه آتشی و هر یک از این در مدّت بیست سال باشد

چهل سال در پنج درجه از اسد قران ... و تا ۲۰ سال دیگر

تمامی ... هشتاد در برج قوس قران باشد در ... و تا بیست سال دیگر تمامی صد ...

و چنین

وچون همه مثلثات بگذرد آتشی و بادی و آبی و خاکی
و در هر یکی از این مثلثها دوازده بار قران کند در مدت
نهصد و شصت سال و چون دوازده بار در این مثلثه چهارگانه
بگذرد در مدت یازده هزار و پانصد و بیست سال پس قران
باز بسوی او در آید اما قران صغری که به هر بیست سال قران مشتری و زحل
باشد و تاثیر وی آن بود که لشکرها بیرون آیند و دولت از بعضی
خاندان به دیگر خاندان شود و خوارج و دزدی قوی شوند و پادشاهان را رنجها رسد و نکبت ملوک بود البته و پادشاهی
بهر دو فتنه و آشوب پدید آید اما قران وسطی آن باشد که دوازده
بار در مثلثه قران کند بمدت دویست و چهل سال و تاثیر این
قران بزرگتر از صغری باشد و آن گردش دولت باشد از قومی
بقومی البته چنانکه در آن هیچ شکی نباشد و ویران شدن
بعضی از نواحی و ویران و نقصان بر هیئت ملتها هر ملتی که در آن
وقت قوی باشد و کم شدن آب در ناحیتها و بسیار شدن در ناحیه
دیگر و خصومت بسبب دین و بدعتها در آوردن اما قران کبری
چهل و هشت قران بود زحل و مشتری را در مدت نهصد و شصت
سال که در چهار مثلثه بگردیده باشد و تاثیر آن قران بیشتر از قران

وازان مثلثه بمثلثه دیگر نقل کند صح

اباداني و آباداني شدن بعضي از نواحي

وسطی باشد و آن بیرون آمدن پیغمبری بزرگ باشد چنانک
در حقیقت دعوت او هیچ شکی نباشد و ملتها دیگر باطل
شود و رسم و آیین و لباس و لغت و خط بگردد و پادشاهی یکبار
از خاندانها ملک برسد و بخاندانها دیگر افتد و طوفانها
پدید آید و سیاست و خراج دیوان و آیین و عیدها بگردد
اما قران عظمی یا نهصد و هفتاد و شش قران باشد در مدت
یازده هزار سال و یا نهصد و بیست سال و دوازده بار دور باز سر
رفته باشد و تاثیر این قران آن باشد که همه جهان بگردد و دریا
ها خشک شود و صحراها دریا شود و رسم خط و آیین و چیزها
بگردد و همه جهان خراب شود و مردم اندک باشند و انچه باشند
پنهان باشند در جایها آبادان و بعد از آن دنیا آبادان شود
و مردم بسیار گردند و پیغمبران پدید آیند و شریعتها بنهند و
پادشاهان پدید آیند و مملکت بدست آرند و در میان وسطی
و کبری و عظمی قرانها باشد که تاثیر بیرون آمدن پادشاهان
باشد و سختی و سستی شدن شریعتها و غارت و قتل و ویران شدن
شهرها و این در کتب نجومی یاد کرده شود در خریداندیکا من هفت
منزل سال یک کوکب را باشد و ابتدا از زحل کنند پس نوبت مشتری

بسم ۲

۱۳۶

پس مریخ پس شمس پس زهره پس عطارد پس قمر تا دیگر بار نوبت
بزحل رسد و چون دور هر کوکبی را باشد در آن دور شرکت
آن کوکب را باشد هزار سال و هزار سال دیگر کوکبی را باشد که آن
زیر فلک خداوند آن دور باشد و با خداوند آن دور دوم باشد و هزار
سال دیگر چهارم کوکب شریک وی باشد مثلا چنانکه ابتدا دور
از زحل باشد هزار سال خاص زحل را باشد و هزار دوم زحل را
بمشارکت مشتری و هزار سوم زحل را بمشارکت مریخ و هزار چهارم
زحل را بمشارکت آفتاب و همچنین تا هزار هفتم زحل را بمشارکت
قمر و الوجه کوکب مشارک زحل باشد درین دور موافق بیشتر زحل را
باشد و این دور را دوری بازخوانند و مرجع رود در آن فوق
زحل را باشد که صاحب دور بود پس چون این هفت هزار سال
تمام شود ابتدا دور دیگر مشتری کند و هفت هزار سال دور او را
باشد و هزار اول خاص او را بود و دوم بمشارکت مریخ و همچنین
تا هفتم بمشارکت زحل پس دور بمریخ رسد و همه برین ترتیب
باشد جمله دورها و در هر دور آیین و فعل و نهاد و ترتیب
شریعت و دولت بر طبع آن کواکب باشد چون آن با کوکبی
دیگر شریک شود و طبع هر دو کوکب با یکدیگر در باید آمیخت

دوم شریک بود و چون بهزار
دیگر رسد کوکب سیوم شریک
خداوند دوم صح

و هزار پنجم زحل بمشارکت
زهره و هزار ششم زحل
بمشارکت عطارد صح

و نیز آن حکم باید کرد و اما چون دور زحل را باشد و هزار
سال خاص وی را بود عالم روی بخرابی نهد و آبها کاستن
گیرد و مردم کم شوند و کشت و عمارت مباینه باشد و در هزاره
اول پیغمبری پدید آید و از آن اقلیم باشد که در قسم زحل بود
و شریعت سخت نهد و چیزها عجایب نهد و سنتها دشوار
فرماید و آیینها نهد که مردم طاقت آن ندارند اما عمرها
دراز بود و بیشتر نشست بر کوهها و صحراها کنند و مردمانی
باشند سیاه چهره و دراز بالا و هیچ کس را دل با یکدیگر راست
نباشد و اگر دوستی کنند نیکو کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند
و هر چه کنند بر وفق طبع زحل کنند تا دور بنا رکت مشتری
رسد و بر عادت هزاره سال بگذرد پس چون نوبت مشتری شود
بر سر هزاره مشتری پیغمبری پدید آید و آن شریعت اول را بگذارد
و آسان تر شود و سنتها نیکو پدید آید و آیینها خوش ۞
نهد تا هزاره سال بر عادت بگذرد پس چون نوبت مشتری
تمام شود نوبت مریخ را بود باز خلل هزار سال دیگر باز آیینها
بگردد و بر سر این هزاره پیغمبری پدید آید و شریعت بگرداند
و آن شریعت دیگر منسوخ کند و سنتها بد نهد و شریعت بشمشیر

در کردن مردم کنند بحرب و سلاح و آلت آن مشغول شوند و چون
بر سر هر هزاره پیغمبری پدید آید و طبع زحل با طبع آن کوکب که
شریک باشد پس باید که چون دور زحل هفت هزار سال
بکذرد پس چون دور بمشتری رسد هزار سال خاص او را باشد
و بر سر هزاره وی پیغمبری پدید آید بزرگ و شریعتی آرد بی هیچ
خصومتی و داوری و مردم آن شریعت از وی بپذیرند و جهان
معمور شود و درین دور مردم بسیار شوند و در همه جهان
بعمارت و عبادت مشغول کردند و آزار از میان خلق برخیزد
و بیداد و ستم نبود و عدل تمام کنند و مسجدها بنا کنند و
هیکلها همچنین خاصه مشتری هر کجا در دور ماضی هیکلی از آن
مشتری بوده باشد آبادان کنند و بجز انصاف و عبادت
هیچ نبود و جمله این حکمها برین کونه میدانند و آنچ ما یاد
کردیم حکمی کلی است که دران هیچ شکی نباشد بلی باشد از تقسیم
زیادت باشد و باشد که کمتر بود بسبب تنگی و بدی قرانها
چنانک اگر بر سر هزاره زحل قرانی بیفتد که قوت زحل را باشد
چنانک قران زحل و مشتری در ثور آن حکم ما کردیم در حق زحل
زیادت از آنک قوت زحل را باشد و خشکی و بی آبی و آفتها

زیادت باشد و اگر قران در قوس بود از خشکی و بی آبی که در
حق زحل گفتیم ایمن بود از آنکه قوت مشتری را باشد و همچنین
می گردد تا چهل و نه هزار سال بگذرد و هر کوکبی را هفت هزار
سال و هر هفت مشارکت کوکبی دیگر بعد از چهل و نه هزار
سال دور باز بزحل رسد و خرابی جهان بود و دیگر بار دور زحل
باز سر گیرد از آن فرزندان آدم که او را ابو البشر گویند و در هفت هزار
سال که نوبت کوکبی باشد آدمی پدید آید چنانکه بر سر دور زحل
گفتیم که ابو البشر پدید آید چون هفت هزار سال زحل بگردد
و نوبت بمشتری رسد و دور مشتری را باشد در ابتدا دور مشتری
آدمی پدید آید و همچنین در ابتدا دور مریخ آدمی پدید آید همچنین
برین قاعده می رود تا چهل و نه هزار سال بگذرد هفت آدم آمده
باشد و ممکن نشود که هیچ حالی در زمین رود که مانند آن در
فلک پدید نباشد و آنچه بر روی زمین پدید آمده باشد و پدید می
آید دم بدم تابع آن صورت فلکی باشد و اگر قران بر سر دور
بود قوت سعود را باشد و سعادت در همه زمین برسد و لکن
قوت نحوس را بود آشوب و فتنه بود و نباید که عاقل چنان پندارد
که بر فلک نحس و سعد پیداست و با آنچه خوبی هست با بزرگی و سردی

جهار در رساله

١٣٦

در رسالها پیش گفته‌ایم که بر آسمان هیچ طبع نیست ولکن آنچه ما
می‌بینیم از خلاف هیولی است اگر خدای تعالی میسر گرداند
ما کتابی به زبان پارسی بنهیم و چنین مشکلها انحلال کنیم
تا دانسته آید که فعل واجب الوجود چیست و خیر و شر و ظلم
و داد و بیداد چیست و مرگ و قتل و آمیزش شیر و گرگ
و غیر آنجاست تا چون خلق عالم بخوانند بدانند که بیداد
نیست و مرجح هست چنانکه هست می‌باید که باشد و مرجح باشد و
خواهد بود مجتنب والله اعلم بالصواب

ملح المطابقة

خلاصهٔ رسالهٔ ششم از قسم سوم از عقلیات در درجهٔ عشق
از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا خلان الوفا

اینجا رساله بیاورده است در عشق و سخنی چند گفته مانند مطلب
لوبی و ما آن قدر که دانستیم و با مور طبیعی نزدیکتر بود اینجا
یاد کردیم بدانکه عشق مشکل‌تر حالی است نفس ناطقه را و حد
او اینجا که حدود یاد کنیم بگوییم بشرح و اینکه عشق از موالید
مردم می‌افتد اما نخست باید که بدانند که در مردم دو قوت
هست یکی شهوت و یکی غضب و این هر دو ضد یکدیگرند از آنکه شهوت
سرد و ترست و غضب گرم و خشک است اگرچه همه قوتی در انسان نیست

اصل آن حرارت غریزی است ولکن مایه شهوت دیگر است
و تری و در دو وقت حرکت او همه قوتها بسزای یار او باشد چون
قوتها که احد دل و جگر و دل و دماغ لهذا امّا غضب هم شهوتیست
ولکن بدین روی که شهوت جماع را شهوت خوانند او را شهوت
نشاید خواندن از آنکه شهوت جماع آنست که گویند شهوت جماع
لذتیست حیوانی و آن بسبب آنکه دو شخص باشد که هر دو را لذت
رسد با یکدیگر او و حدّ غضب چنین بود از آنکه در حدّ غضب گویند
غضب جوشش خون دل است و از آن جوشش کین خواستن را
و این حدّ نه آن حدّ است و همه حکما متفق اند که دو چیز را که حد
ایشان موافق باشد بیکدیگر نمانند و نهاد شهوت مردم تناسل
است و غضب بضدّ این است از آنکه تناسل خیر است و انتقام
شرّ محض است پس چون هر دو قوت ضدّ یکدیگر ابد باشد که
بیک جا جمع نشوند و اگر اتفاق افتد که جای بیکدیگر جمع شوند سبب
آن لذت شهوت جماع بود نه غضب از آنکه اگر سبب انتقام بودی
غضبند [illegible] شدی و چون غضب بادند از شهوت آمدی حرکت
شهوت نیست لیکن [illegible] و مثال غضب آتش است و مثال شهوت آب
اگر غلبه آب را بود آتش را بکشد و اگر غلبه آتش را بود آب بخار برود

وهیچ نماند و اگرچه در قوت مفرد سخن گفته اند و معلوم است
که قوت آتش بیشتر است از قوت آب و بدین مثال که ما گفتیم
خداوند شهوت تواند بود که قوت شهوة را بشکند بقوت
غضب و قوت غضب را نتواند که بشکند بقوت شهوة پس گوییم عشق
از سه وجه خالی نباشد یا مفرد تن را باشد یا مفرد جان را یا
مشارکت تن و جان بود اما آنچه مفرد تن را باشد اول را
مرادست بر وفق طبع با معشوق یا با غیر معشوق و بخوردن
طعامها لذیذ آنچه دل بوی میل کند یا پوشیدن باشد از انواع
لباس که دل آن خواهد یا اندوختن سیم و زر باشد و ذخیره نهادن
یا بناها و سرایها و شهرها و مانند این و این جمله تعلق بتن دارد
و اما آنچه بجان تعلق دارد استنباط علمها باشد و بینشها
از خویشتن بنهادن و مبدأ خویش بدانستن و معقولات را در
یافتن و جواهر ملکوت بشناختن و معرفت واجب الوجود بدست آوردن
و در عقل و نفس رسیدن و نجات خویش اندر علمها ما لحظه طلب کردن
و زاد آخرت و نیکی اندوختن اما آنچه مشارکت تن و جان است
طلب روی نیکو کردن و سماع شنیدن و شراب خوردن و بوی
خوش و گرمابه بکار داشتن و نعمها کردن با مردم شناسا و گویند

ونهاد علمها چون موسیقی والکنها آن و علمها هندسی چون حروفها
وضد و فها که انراحیل هندسی میکویند و طلب ریاست وسلطنت
وجهتری کردن و فرمان دادن ونام نیکی اندوختن وبا مردم
نیکویی کردن بدنیاوی وعلم کرفتن نا بدانند که او داناست
بعلوم مانند نجوم وطب وتعبیر وحساب وانچه مانند این بود
وان مرتبه نوع که ما یاد کرده ایم سبب آن هیئت طالع است در وقت
مسقط النطفه و وقت طالع زادن و وقت تحویل سال واین
جمله در کتب نجومی مسطورست اما آن قدر که بکار آید انجا
یاد کنیم بدانند که لابد بود که بوقت مسقط النطفه و وقت طالع
زادن یک کوکب یا دو کوکب یا بیشتر مستولی بود همه عشق آنکس
کارهای زیرک باشند و فرحت کردن در علمها با زیرک و بدست آوردن
اسرار فلکی وحقیقت آن و تنهایی کزیدن وراستی و دوستی
تمام با دوستان کردن و دشمنی تمام با دشمنان کردن و عشق
او بر معاد خویش باشد واگر زحل و مشتری مستولی باشند همه عشق
او عبادت و ریاضت و شریعت ورزیدن باشد و با خلق خدا
نیکویی کردن و عشق بغایت ورزیدن با واجب الوجود و منتظر
مرگ بودن و زهد و ورع ورزیدن واگر طلب ریاست کنند این قوم

اکر زحل

که بیابند

نپایند و لکن از بسیاری ورع از ایشان این کار نپایند واگر
زحل و مریخ مستولی باشد این کس مادام استقام کشیدن را
عاشق باشد و فرمان دادن نیاولی و شهوة راندن بمجری طبعی
و عاشق مردی و شجاعت بودن و اعجم بدین مانند معجبین
مزاج کواکب با یکدیگر می باید آمیخت چنانک اگر مولودی را زحل
و زهره و قمر مستولی باشند همه عشق وی شهوت جماع باشد و بدست
آوردن آن معنی و چاره و حیله آن ساختن و اگر مستولی آفتاب
و مریخ باشد همه عشق او غضب و قهر و غلبه باشد و سرکشی و فرمان
دادن و اگر شمس و مشتری و عطارد مستولی باشد همه عشق او
بحق گفتن و علم داشتن و فضل بدست آوردن باشد و مثال
مثالی باز نمایم تا روشن تر شود و اگر زحل و زهره و قمر مستولی
باشند شهوات او همه از بهر شکم باشد پس اگر حد و در زهره بود
و با قمر و قرانی بوده باشد بیشتر مولود آنکس قوت زحل و زهره
و قمر را بوده باشد و این کس را الحق بسیار شفقت بیاد در حق پل و بی
این صورت یکی از افق به تمام باشد از اصل و دوری و بحق بی
عشق این شخص چنان تمام کنند یعنی مولودی در حق شکم
ناچیزی چند الا بخورد که از آن بمیرد یا خوردنی بدزدد

و با سبب خوردن چیزی کنند که او را بدان سبب هلاک کنند
و چنانکه گفتیم اگر مستولی مریخ و زهره و قمر باشد عشق او
همه از بهر جماع بود و چنانکه این هر سه کواکب در دوری مولود
و تحویل قوی باشد و جایها افتاده باشند که موجب آن فعل
باشد این کس همیشه عاشق شهوت باشد و بعاقبت بسبب شهوت
هلاک شود و چنانکه گفتیم اگر مستولی شمس و مریخ باشد اگر
در دور قران و مسقط النطفه و مولود و تحویل این هر سه
قوی بوده باشد این کس در عشق سخی و دانش چنان شود
که دعوی پیغمبری کند و گوید که خدای تعالی با من سخن گفت و بسیار
بود که او را سخن گفته باشد و ما مثالی دو بدیدیم از بهر دو کار
یا مرد و دوش شود و گوییم با او از بهر خدای تعالی بود یا
از بهر معشوق و بخت گوییم اگر کسی را مولودی باشد و مریخ
و زهره و قمر در مسقط النطفه و مولود و تحویل و قران قوی باشد
هیچ شکی نباشد که چنانکه مولود طبعی لطیف دارد و پیوسته
بر کسی از بهر روی نیکو یا از بهر شهوتی عاشق باشد و نیز این
در اصل مولود هاسبی دوستی باشد و در مولود این کس را لابد
شمس و قمر در جایی افتاده باشند از هیبت صالح پس اگر این مولود

خشم و انتقام و عشق کینه
چنان شود که بسبب غضب
فعلی کند که او را هلاک کند
و اگر مستولی شمس و مشتری
و عطارد باشند چنانکه
گفتیم در پیش و این هر سه
قوی بوده باشد این کس در
عشق صح

را

۱۳۹

دا فطرِ بر کسی آید یا با کسی دوستی کند یا بیرون در مولود دیگر قوی
بود و در مولود این کس بر تثلیث و تسدیس یکدیگر باشد دوستی
ایشان بغایت باشد و اگر یکی مرد باشد و یکی زن و یا غلام
عشقی بدید آید عظیم میان ایشان و اگر با زدهم طالع عاشق
طالع معشوق بود عشق آشکارا شود و سخت شود و همچنین
اگر زن و زن باشد یا غلام و غلام باشد اگر چه نه محل شهوت
باشد دوستی عظیم باشد چنانک سر و جان از یکدیگر دریغ ندا
و چون مولود بر ضد این باشد یعنی بر تربیع باشد یا خانه هفتم
یا دهم یا ششم یا هشتم یا دوازدهم باشد آن دو شخص عظیم دشمن
یکدیگر باشند و انچه که در حال عشق گفتیم اگر بعضی باشد
و بعضی نباشد مهربانی و دوستی باشد و لکن عشق نباشد
و همچنین انچه در دشمنی گفتیم اگر بعضی باشد و بعضی نباشد
آزار بود دشمنی نبود و این را در نجوم اصلی عظیم است تا
بدان حد که اگر روی باشد که در آن زمانه روی از آن نیکو
تر نباشد و شخصی که مولود او چنان افتاده باشد که پیوسته
عاشق بود و مولود ایشان نیز و خانهای ایشان بر تربیع یکدیگر افتاده
باشد ضرورت دشمن یکدیگر باشند و اگر مستولی بر طالع مسقط

النطفه و مولود و قران و دور و تحویل مشتری و شمس و عطارد
باشند با نتها الوف بروج رسیده باشد و مولود این کس را با طالع
قران باشد یا او تا دان بضرورت عشق دانش و فضل الهی
درین کس پدید آید و دعوت کند و پیغمبری بزرگ شود و ملک
وی ظاهر گردد و عشق خدای تعالی بروی چنان
غالب شود که شریعت و سنت بنهد و رنج بر خود نهد و خلق را
بخدای خواند و از هیچ بلا حذر نکند و در دانش بدرجه عظیم
رسد و در راه خدا کتاب بنهد و اگر او را در عشق خدا بکشند
او را خوش آید و تن فدا کند و معجزها پدید بنماید همین است
عشق و بیشتر ازین سه نوع نباشد و این جمله از تابش و شکل کواکب
باشد و الا واجب الوجود از عشق و عاشق و معشوق منزه
بلغ المقابله و مبراست و اینجا این قدر کفایت است و الله اعلم بالصواب
خلاصه رساله هفتم از قسم سوم از عقلیات در قیامت
و بعث و نشور و اخرت از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست
باخوان الصفا و خلان الوفا بدانند ای برادر عاقل واجب است
که در خلوت یک خویشتن نظر کند و جوهر خود بشناختن و اگر مدعی
دعوی کند که علوم حکمی و شرعی دریافته ام و او جوهر خود را

نشناسد که همه دروغ زن باشد و مرد هیچ علم بروی
آشکارا نشود و حقیقت هیچ علمی معلوم نتواند کردن
واگر چیزی بداند در آن بگمان باشد و بیقین معلوم حقیقت را
در نتواند یافتن و هر چه مردم را بدان حاجت است یا از بهر تن است
یا از بهر جانست و هر چه از بهر تن است دنیاوی است و هر چه از بهر
جانست عقباوی و عاقل داند که تن باقی نخواهد بودن
و سفلیست و در خاک نخواهد ماند پس از کیفیت سعادت و شقاوت
جان آگاه شدن و اندوختن سعادت و بدور کردن آنچه شقاوت
ویست بهتر از آنکه بتدبیر فانی مشغول شود و نفس را ضایع
گذاشتن و قدماء ماضی بهیچ حال بسعادت و شقاوت بدن
مشغول نبوده اند و همه سعی ایشان در طلب سعادت نفس بوده
است و سعادت نفس معراج او باشد بعالم افلاک و سموات
که بهشت جاویدان است و پیوستن بعالم ملکوت و نفس و عقل و واجب
الوجود که معشوق حقیقی اوست و بداند که شریعت پیغمبران
و حکما و فیلسوفان و آنچه در کتبها ایشانست از آنچه رمز نیست
و آنچه آشکاراست هیچ سخنی دیگر نیست الا آنکه نیکی سعادت
دو جهانی باشد و بدی شقاوت دو جهانی و نیکی جان مردم

را سعادت همیشگی رساند و بزی شقاوت همیشگی و بدین
شقاوت و سعادت آخرت میخواهد نه این پنج روزه عمر
دنیاوی و سعادت آخرت شناختن جوهر نفس باشد و گوییم
نفس جوهری بسیط است نورانی عالم حی که نور روحانی
صفت ذاتی اوست و علم در وی بقوت است تا بدین پیوسته است
وجود از قوت بفعل آمدن ذاتی اوست و این مسئله بارها مشکل
است و حل این مشکل آنست که اتفاق است که نفس بقوت عالم
و این را مقدمه کلی موجبه گویند چنانکه گوییم هر نفسی بقوت
عالم است و سبب علم گفتیم که از انست که روی بنفس کل دارد
و نفس کل چون آینه است جمله موجودات را چنانکه هر علمی
که هست و خواهد بود در وی همچون صورت در آینه بدید آید
و این نفس که بزید پیوسته است و تدبیر بدن زید میکند روی
بنفس زید دارد در وی نفس کل و صورت معلومات از نفس
کل در وی همچنان پدید آیست که در اصل نفس کل و مثال این در
محسوسات چنان بود که آینه را در برابر ماه یا کوکبی دیگر یا خانه
یا صورتی بدارند آن صورت چنانکه باشد در آن آینه پدید آید
پس اگر آینه دیگر برابر آن آینه بدارند آینه اول بان صورت
چه در

که در روی باشد در آینهٔ دوم پدید آید و اگر آینهٔ سوم در برابر
دوم بدارند هر صورتی که در آینهٔ دوم بود در سوم پدید آید
و همچنان باشد که آینهٔ سوم و دوم با هر صورتی که در ایشان
باشد در آینهٔ اول پدید آید چنانک صورت در آینه و در هر دو
صورتی که در دو آینه باشد در آینهٔ اول پدید آمده باشد
و این مثال روشن است اگر نیک اندیشه کرده آید پس درست است
که نفس چرا عالم است و علم او چگونه باشد بسبب آنک یک روی ببدن
دارد و حواس او را مشغول می دارد بجهت آنکه می باید که نفعل باشد
بقوت است اما آنک چه سبب است که این روی که ببدن پیوسته است
از آن روی که نفس پیوسته است صورت معلومات می پذیرد
و سبب آن نیز پیدا است و این را در محسوسات مثال بسیار است
مثلا اگر گویی از بلور بکنند و او را مصقل نکنند هیچ روشنی
بجز نپذیرد و نصیب او را از آفتاب همان بود که سنگ را و اگر
یک نیمهٔ روی او مصقل کنند چون روی مصقول در برابر آفتاب
بدارند و آن روی تیره نامصقول جانب زمین کنند آن روی
مصقول که با آفتاب دارد شعاع آفتاب بپذیرد ولکن از
جهت آنک روی زیرین او تیره باشد و نامصقول عکس او

برزمین نیفتند و آن صورت که از آفتاب پذیرفته باشد باز نتوانند
نمودن پس اگر این روی زیرین همچنان صقل کنند که روی
بالائین همان صورت که پذیرفته باشد بعکس همان بنماید پس
بدین دلیل روی زیرین که ببدن پیوسته است حواس تیره آن را
مشغول میدارد علم نمی پذیرد پس اگر حواس از ریاضت و علوم
و معقولات روشن شود صورت معلومات در روی پدید
آید و مثالی دیگر گوییم که اگر آبگینه شفاف اورا در هوا بدارند
هوا از عکس او روشن شود و اگر اورا بدیوار تیره باز نهند
نه دیوار خانه از نور روشن شود و نه عکس از وی تابد و نه خانه
را روشنی بود بسبب تیرگی دیوار پس اگر دیوار را سوراخ کنند
و این آبگینه در دیوار نهند از عکس آفتاب آن خانه روشن
شود و بوجهی دیگر گوییم اگر هوا کثیف بودی چشم ما هرگز
آفتاب و ماه و ستارگان را نتوانستی دیدن زیرا آن سطح هوا
که بفلک محیط است شفاف است و این سطح که با ما پیوسته است و بچشم
ما همچنان روشن است هرچه آن سطح می پذیرفت این سطح در چشم
ما افکند و اگرچه چشم ما بحقیقت جمال ماه و آفتاب و کواکب چنانکه
هست نتوانند دیدن و لکن نصیب نسبت و نفس کل شریفتر

از کواکب

از کواکب است و نفس ما شریف‌تر از هوا است و حس بصر از جهت
صفا و روشنی خویش این جمله بیند از نفس دارد چه اگر نفس
نبودی بینایی چشم چگونه بودی پس مثال نفس کل کواکب
و مثال نفس مردم هوا و مثال حواس آینه و عقل داند که کی
که هوا
می‌شاید آنچه پذیرفت از سطح اول بسطح دوم همان باز
نماید نفس ناطقه را اولیتر باشد و واجب الوجود که او هست
که ما این مثال و دیگر مثالها که گفتیم درین کتاب و در هیچ کتاب ندیدیم
و نخوانده‌ایم و ابجاید بن صفت باز نبودیم و اگر انصاف داده آید این بدیهه
و ماند این هم از نفس باشد پس بدین مقدمات معلوم شد که
هر نفسی عالم است و در حیات و نور او هیچ شکی نیست پس از روی
شنعت ٤ انصاف شگفتی و تنبیهی و عیبی عظیم باشد که با این چنین نفسی
اگر از شخصی پرسند که مبدا تو از کجاست یا معاد تو باز کجاست
نداند و با این همه دعوی علوم کند و ما گوییم مبدا مردم از راه
اختلاف مردم در مذاهب بر خلاف است اول بقول جمله
نبییین و حکما سلیم مبدا نفس از امر واجب الوجود است و معلوم
شده است در کتب که امر واجب الوجود عقل است و برین دلیلها
بسیارست و بر قول کل حکما الهیون چون افلاطون و ارسطاطالیس

و والیس و فیثاغورس حکیم و سقراط و مانند ایشان که سخن
ایشان حجّت حکما است که نفس مردم از جوهری بسیط است
و آن جوهر است که مرد و عالم را بکار می دارد اما جالینوس
طبیب گوید که جان بخار است و بفساد تن بفساد می شود
و باقی نماند و بزرگان در کتب خویش این جواب داده اند
و ما گوییم جالینوس را این سخن مسلّم نباشد از آنکه جالینوس طبیب
بود نه حکیم و افلاطون و سقراط و ارسطاطالیس هم طبیب
بودند و هم حکیم و طبیبان معترف اند که سقراط ابو علم طب
است از جالینوس بود و در حق نفس چنان غالی بود که گفت
تناسخ حق است و لکن نگفت که همه کس را یا بعضی پس این
قول جالینوس ردّ است بروی و حکما در برهان آنکه
نفس جوهری بسیط است و قول او باطل کرده اند پس چون نفس
جوهری بسیط باشد لابد معاد او هم باز جوهر اصل خویش باشد
پس گوییم حال معاد از دو وجه بیرون نباشد یا سعادت منسوب باشد
یا شقاوت چنانکه در رساله الم و لذت گفته ایم و دانسته
ایم که مردم نتیجه است و جانی را اگر نیک کرده باشد و اگر بد
بشارت کرده باشد و انبیا و حکما را علیهم السّلم
زیاده

چند انکه بوده اند بیک لفظ متفق اند که اجسام را بعث هست و روز
باشد که بازگشت هر خلقی دران روز بوده و حکما اکثر متفق اند
که الا سعادتی یا شقاوتی باشد در حق نفس است و تن را بعث
و عاقل آن باشد که میان هر دو جمع کند و حقیقت آن را طلب
کند و گویند انچه انبیا گفته اند راست است و حقیقت از بهر انکه هر سی
و شش هزار سال همه عالم بگردیده باشد چنانکه همه زمین بوده درخت
و نبات و حیوان و معادن شده باشد و باز بفنا شده و باز خاک
بوده و زمینها که امروز دکان و دیانجا بوده باشند گشته زار و در خستان
شده باشد و غذا حیوان گشته و ازان غذا مستحیلا شخصی که درآن
خاک بریزیده باشد بدید آمده و این معنی خود در هزار سال ممکن است
خاصه در سی و شش هزار سال و اینکه پیش سی و شش هزار سال گفتیم الا سی
دیگر صد هزار یا دویست هزار گویند همان بعث باشد بی هیچ شکی
از انکه بعث بر انکه بعث باشد و چون درست است خواه پانصد هزار سال
و خواه صد هزار سال اما بعث ارواح بی انکه شکی باشد همی
آورند پس بعث و حکمت درست است که هر جانی را بعثی است و بعث
بلغت عرب است و او را سه تفسیر است یکی انکه گویند بعث رسولا
یعنی فرستاد پیغمبری را و دیگر گویند بعث النائم بر انگیخت خفته را

و همچنین گویند بعث المیت زنده کردن مرده را و این هم رسد در حق نفس
لایق است اول بفرستادن نفس بعالم سفلی بر سبیل سیاست
و دوم بر انگیختن او آن باشد که از نو بر انگیخته شود یعنی از
خواب غفلت و بیخودی و بیخبری و سوم زنده کردن همچنین معلوم
است که مردن تن را از جان است و زنده کردن مرده را جان است و بعث
جان همان طرفة العین باشد که تن بمیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام
میفرماید من مات فقد قامت قیامته یعنی آن باشد که قیامت
هر کسی در آن حالست که بمیرد و جان او هر چه درین حال اندوخته باشد
بعد از مرگ تن با او روان خواهد بود از فضل و جهل و خیر و شر
و هر چه اندوخته باشد جاوید آن با وی خواهد ماند
سبب آنکه هر چه جوهری اندوزد آن صورت وی شود و صورت
جوهر همیشه بر دارد آنکه جوهر نفس از عالمی است که صورت او از
ماده جدا تواند شد پس اگر صورت جوهر بعد از مفارقت
تن شود بر فوق عالم علوی باشد و آن صورت که دارد غضبی باشد
یا شهوی بهیچ حال عالم ملکوت او را قبول نکند و نتواند کردن
و او خود راه با مقام اصلی خود نبرد و لیکن بود و سرگردان بس در
عالم سفلی بماند ابد الآبدین و دوزخ ماوای او باشد تا آن

۱۴۴

بلغ المقابله

در تمامیت کاینات تمام پیدا باید حقیقت بحث همین است والله اعلم

خلاصهٔ رسالهٔ هشتم از قسم سوم از عقلیات در حرکتها
از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

بسم الله بدانک حکما متفق‌اند بر آنک حرکت جان راست نه تن را
و اگر در تن حرکتی پدید آید آن از جان باشد نه از تن و آن
حرکت تن را عارضی و عاریتی بود و حرکت ذاتی جایز بود نه
عرضی و هرچه ذاتی چنین بود تا بقای آن چنین بود آن صفت
باوی باشد مثلاً حیوانی آن بود که در حد وی گویند حیوان
نامی حساس است پس اگر حساسی ذاتی حیوان است مادام که حیوان
بود حس باوی باشد و همچنین حامضه تا آن چنین بود سرکه
ازان برنگردد و زایل نشود چون بدو باید رفتن مرغ را و مردم را
خنده و گریه و صهیل و شهیق اسب و خر را پس حرکت ذاتی جان
باشد و تن را بعرض بود از آنک بعد از مفارقت جان از وی
زایل می‌شود و در خاک بی‌حرکت بماند پس حرکت جان بی‌حرکت باشد
ولکن بمحل آن مختلف می‌شود چنانک نفس و بدن عالم که یک نفس و یک بدن
است و این جمله حرکتها که در عالم علوی و سفلی می‌باشد از یک
حیوة دیگر حیوان است و گاهی بجملهٔ او محیط باشد و گاهی

دركرستاملكي باشد وكاهي در اجسام جمله زمين وهمه حركتها
ازان حركتست ومثال اين در محسوسات بسيارست مثلا شخصي
بپاي باستد يا بدست چرخ اسيا بگرداند آن كردانيدن يك
حركتست وحركتها بسيار درو بسته باشد يكي حركت چرخ آسيا
ودوم حركت ستون آسيا وسوم حركت سنگ آسيا وچهارم حركت
گندم وباز اين هر يكي چهار قسم شود وهر قسمي ديگر بقسمها
شود وپنجم حركت آرد وششم حركت مردم واين جمله عرض است
واصل همه حركت حيوة نفس آن مرد يا آن شخص است كه سبب اين
جمله است پس حركت حيوة شخص ذاتي بود واين جمله عرضست
وبسيار گاه بود كه اسيا را جريي ديگر بگرداند چون باد وآب
وخر وگاو وغير آن اين جمله عرضند وسبب بودن ايشان
سبب چيزهاي دور وگردش آسيا بود پس حركت همه چنين
است آنچه در عالم سفليست اما آنچه در عالم علوي است
بسبب آنكه ماده وي جدا از صورت وي جدا نخواهد شد حركت او
دايم واوسته باشد از آنكه سبب جدا شدن صورتها از ماده
آنست كه ماده متغير شود وكهنه گردد طبيعت او را فرسوده كند
ودر افلاك وكواكب چنين نشود كه نيست وتغير وفساد نيست

و انچه او حرکت کند آن نه این تغیر است که در کون و فساد است
بلی تغیر او آن بود که در خویشتن می‌گردد و کواکب کاهی در یک
برج باشد و کاهی در ان برج و این جمله ببرهان معلوم شده
است که نه تغیر باشد و شرح این سخن اینجا راست نباید از بسیاری
پس هر حرکتی که در عالم سفلیست بعرض است و سبب این حرکتها
نفس کلی و عالم علوی است و انچه درین رساله خواهیم گفت از
حرکت و سبب حرکت اولیتر آن بود که در علت و معلول بگوییم
و یاد کنیم و در رسالهای دیگر گفته ایم چون کون و فساد و سما
و عالم و ماهیت طبیعت و مدخل نجومی و ادوار و اکوار و حرکتی
که از حرکت دیگر آید اول را سبب حرکت پیش از آن بوده باشد
و حرکت دوم سبب حرکت اول بوده باشد و سبب علت است و مسبب
بلغ المقابلة معلول پس درین رساله دیگر بگوییم که دران سخن بسیار است و هو اعلم
خلاصه رساله نهم از قسم سوم از عقلیات در علت و معلول
از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا
و به نستعین [illegible] بدانک از سعی جمله اهل دانش که معرفت خدای
تعالی منسوب اید در شناختن صفات تو است و چون تو باید چیزها آن
چنانک هست و چند است و چون و اجناس و انواع و خاصیت نوعها

جدا جدا و سوال بر آن و جواب آن و آنچه بدین پیوندد و آن
نه است هل هو ما هو کم هو ای هو این هو کیف هو
متی هو لم هو من هو و این نه سوال را جوابی خاص
است که هیچ یک دیگر نماند و در هر چیزی از موجودات که مشکل
شود این نه سوال بروی است پس اگر از حقیقت جواب داده
آید و از فصل ذاتی سخن رود و مغالطه نکند آنچه معلوم شود
حد و برهان بود و اگر فصل ذاتی نبود همچون حکایتی باشد
یا دروغ بود یا دل خوش کننده بود که آنرا اقناعی گویند و مثال
اول گوییم عالم هست یا نیست و ما باسم عالم آن معنی خواهیم که بجز
واجب الوجود باشد شاید که او را عالم خوانند و شاید که هر یکی جدا
جدا عالمی خوانند چنانکه عالم عقل و عالم نفس و عالم ملکوت
و ارواح و عالم افلاک و عالم علوی و عالم سفلی و عالم کون و فساد
و عالم نبات و عالم حیوان و عالم انسان و همچنین شاید که جنسی را با نواع
بر سبیل عاریت عالم خوانند و آنچه گویند هجده هزار عالم است
از اینجاست تا اگر گویند عالم مور و عالم ذره روا باشد که این برای
تعیین بی بینیم که عالم هست و اگر بدین هستی عالم ارواح گویند ما را
معلوم است بی انکاری که جسم ابدا چنانکه جسم است حرکت و نمی نکند

و نبات گویند و افلاک را نفسی جنبانندهٔ خودی خود بجنبد
و اگر تن حیوان را نفس یار نبودی ظاهر حرکت نکردی دلیل
بوین مرگ حیوان است و مرگ چیزی دیگر نیست جز جدا شدن
جان از تن پس بدین برهان درست شد که هم عالم ارواح هست
و هم عالم اجسام و بوقتی از یکدیگر جدا شوند و بوقتی بیکدیگر
پیوسته باشند و چیزها هستند که نفس و بدن ایشان هرگز
از یکدیگر جدا نشوند و آن عالم علوی است و افلاک و کواکب
پس جواب هل هو برهان داده آمد اما آنچ گویند ما هو
جواب او آن باشد که بجمله گویند یک روح است بیک بدن پیوسته
و بر سبیل سیاست و عنایت تدبیر آن میکند و این برای العین
پدید است چون دوران فلک و حرارت شمس و افعال کواکب
چنانک در رسالهٔ العالم انسان کبیر گفته آمد پس جواب ما هو
درست و شرط جواب ما هو آن بود که از جنس اقرب خبر دهند
و چون عالم بجمله یاد کرده آمد او را جنسی دیگر نیست که این نوع
او باشد پس جواب درست باشد اما آنک کم هو یعنی عالم چند
چیزست گفتیم نفسی است و بدنی اما تفصیل این نفس و بدن
در رسالهٔ کون و فساد و سماء و عالم و غیر آن گفته ایم اما ای هو

یعنی لذا هر جز بست او برای العین و محسوس و معقول معلوم است
که از ورای فلک محیط تا مرکز خاک کتابی اوست و تفصیل نفس
و عقل و افلاک و کواکب و عناصر و معادن و نبات و حیوانست
و این همه جواب کم باشد و هم جواب ای هو اما کیف هو یعنی
چگونه است بر حسب آن طبیعت است که بدو پیوسته است و رنگ
و بوی و طعم که سه جنس اند کیفیت را بر موجب طبع عالم بود آنجا
که طبع مفرد دو مرکب بود چون حرارت و برودت و یبوست و ر
طوبت و حرارت و رطوبت و حرارت و یبوست و برودت و رطو
بت و برودت و یبوست و معتدل و طبیعت خامسه یعنی آنچه در افلاک
است و کواکب اما این هو یعنی کجاست در میان نفس کل ایستاده است
چون بچه در شکم مادر یا دار در سینه اما متی هو یعنی کی
باشد همیشه باشد از آنک فاعل این فعل و قاصد این قصد نه طبیعت
که فرسوده شود و صرفا علی که فعل کند یا از امر امری کند یا از طبع
خود کند یا از رحمت و لابد که عالم فعل فاعلی است از آنک نه
واجب الوجودست و لفظ نعم فعل واجب الوجود در رحمت محض است
و فعل او شفقت باشد بر ممکن الوجود پس اگر فعل نفس کل با امر واجب
الوجودست منقطع نخواهد شدن از آنک انقطاع رحمت و شفقت

از واجب الوجود نباشد و واجب الوجود که جود نباشد صدر بس
مرکز منقطع نشود و اگر گوییم از طبع مسیکند گفته ایم که در نفس
و افلاک و گوا که طبع نیست بس هم رحمت باشد و رحمت کردن
نفس از عقل باشد و رحمت عقل بر نفس از واجب الوجود است و رحمت
واجب الوجود از واجب الوجود است دایم صدر منقطع نخواهد شد
بس همیشه خواهد بود امّا لم هو یعنی که این از بهر چراست
از بهر آنکه تا اثر حکمت حکیم پدید آید و این معنی را حجتی نباید
امّا من هو از بهر آن است در باب علّت باز گوییم تا مکرر نبود
و معنی هو یعنی دو سوال باید که از حقیقت آن چیز پرسیده آید
و گوییم لفظ حکماست که ان الطبیعة لم یفعل شیئا باطلا
یعنی طبیعت هیچ فعل نکند که آن فساد بود و اگر چیزی در جسم
ما فساد نماید از جهل ما بود و اگر نه آن از بهر صلاح بود بس
حقیقت آنست که در عالم فساد نیست امّا آنچه آنرا فساد نام
نهاده اند یعنی کون و فساد عرض را باشد نه جوهر را و نه جسم را و هیچ
فسادی در جسم انسان ظاهرتر از قتل نیست و اگر از روی
حقیقت بنگرند از نه فساد است که زنده کردن جان است و زنده
کردن جان صلاح محض است و در این سخن جای خویش بهتر

که گوییم اکنون در علت گوییم هر چه وجود چیزی پیش بود وجود
چیزی دیگر از وی بود آن چیز اول را علت گویند و این چیز دوم را
معلول و در موجودات چیزی هست که ابدا یک علت است
چنانک عقل و نفس و چیزی باشد که آزاد و علت بود چون
افلاک و کواکب و چیزی هست که او را چهار علت بود چون معادن
و نبات و حیوان اما اول علت موجودات را حکمت واجب الوجود
است و رحمت و شفقت وی و عقل فعال معلول وی است و نفس معلول ویست
و نفس علت هیولی است و هیولی معلول ویست و هیولی علت
جسم مطلق است و جسم مطلق معلول ویست و جسم مطلق
علت افلاک و کواکب است و افلاک و کواکب معلولات وی اند
و افلاک و کواکب علتها عناصر اند و عناصر معلولات ایشان اند
و عناصر علت نبات و معادن و حیوان است و نبات و معادن
و حیوان معلولات عناصر اند و ما گفته ایم در رساله پیش که
هیچ مثالی نیست که از شاهد بغایب چنان دلیل باشد که عدد
مثلث اما یکی اول همه عددها ست از آن سبب که یکی علت دو است
و دو علت سه و هم برین نسق و نظم طبیعی قیاس باید کرد و نتوان
گفت که یکی علت سه است بی واسطه دو که حد اوسط است

همچنین صورة انسان در رحم بواسطه دیگر علتها پدید آید نه آنکه
واجب الوجود صورت انسان نگاشت در میان خون حیض و بی
واسطه زمان و مکان نبود و اگر مکان و زمان نبود مکونات
عالم نبود و صریح را از متولدات چهار علت بود مادی و صوری
و فاعلی و غایی چنانک اگر بنا نبود خانه نبود و اگر خاک نبود
که ماده است خانه هم نبود و اگر هیئت خانه نبود خانه نخواست
و روشن تر ازین گوییم ا علت ب است و لکن بعلت ب که حد اوسط
است آنک نشاید گفت که واجب الوجود در رحم زن صورت
انسان نگاشت باید بگردد در میان خون حیض و منی و لکن صورت
آنکس نگاشت که بسیار علت بواجب الوجود می رسد مثال این چنانک
یاد کردیم که ا علت ب بود و ب علت ج بود پس ا علت ج
بود و اگر میان ا ج علت ب نبودی خود در آن هیچ شکی نبودی
متعاقل اقرار دادی که ا علت ج است و در عدد چنان بود
که گوییم که علت دو است و اگر علت سه باشد بواسطه دو باشد
از آنکه هرگز سه نباشد تا دو نباشد پس که بواسطه دو علت سه است
چنانک ا علت آسیا باشد و لکن اگر رخ نباشد حرکت آسیا نباشد
و این مثال بسخن روشن است خاصه آنکس را که اعتقاد دارد که

واجب الوجود بیامد از بهر آن او بیافرید که انسان را خور و خواب
کفر محض است اما نه آنکه یکی است که علت ده است و خاصیت ده جدا
باشد و خاصیت یکی جدا پس یکی علت ده نباشد تا نه در جهان نبود
پس واجب الوجود شش را اینا بیافرید که شش را شش فلک گویند و شش
خواه انسان خورد و خواه نه و پنج روزه که اگر انسان نخورد شب
شکستن زندان جان بوده باشد و بچشم عقل این فساد نباشد
و معنی پرده و دلیل برین قربان ابرهیم و اسمعیل را علیهما السلم
و قربان کردن دیگر پیغمبران گاو و گوسفند را و آنچه بدین ماند خاصه احمد
محمد را صلوات الله علیه پس عاقل ممیز نگوید که یکی علت ده است
بلی گویند که اگر یکی نبودی ده نبودی بی هیچ شکی و دلیل دیگر
آنکه مثلا زید خانه بکند و استادی خود درآن پدید آرد
مقصود آنکه تا بدانند که او قادرست بر بنای خانه پس بعمرو بخشد
و از عمرو میراث ببکر رسد و بکر بشحنه فروشد و شحنه به بنده
سپارد تا زندان کند تا ظالم ظالم از مظلوم بسیاست آن
زندان بستد کند و باز دارد پس ظالم زندانی گوید زید سبب
و علت عذاب من بود مثال زید مثل واجب الوجود و مثال
خانه عقل و مثال عمرو نفس و مثال بکر هیولی و مثال شحنه شش

فلک

ملک و مثال بنده شحنه شهر زمین و مثال ظالم زندانی با مظلوم
که بظلم او را در زندان کنند آنکس که او را شیر خورد و اگر انصاف
بدهند این سخن مثال روشن است و اینجا دقیقه دیگر هست مثلا علت خانه
بوقت کردن زید بود و آب و گل و زمان و مکان و هستی خانه
اگر زید نباشد فاعل خانه نباشد چنانکه کتابت بی کاتب محال بود
و اگر مکان و زمان نبود خود نه زید باشد و نه خانه و اگر هیولی
نباشد که خاک است خانه هم نباشد و اگر کسی هستی خانه از بهر آن نبود
که کسی در آن نشیند هم خانه نباشد از بهر آنکه زید خانه از بهر نشست
کند خواه از بهر خویش خواه از بهر کسی دیگر پس چون زید از خانه فارغ
شود علت بقا خانه زید باشد از آنکه علت خانه نقل چوب و خشت
و سنگ است بر صورتی معین که خانه را بباید دارد و زید علت هستی
خانه نباشد بلکه علت کردن خانه باشد پس اگر بر دو راه گذری کسی
بلا خانه فرود آید با کاروانی یا جماعتی مسافران یا بعضی از حیوان
و آن خانه از علت باران یا زمین لرزه یا فرسوده که روزگار بشکند
و آن جماعت را هلاک کند زید علت هلاک جماعت نبوده باشد چه علت
هلاک جماعت سستی دیوار و سقف خانه و باران بود نه زید پس نقل
خانه و فرسوده که او و باران از طبیعت باشد نه از فعل زید و همچنین

آنکه که لشی کرد از بهر راحت خلق کردند از برای غرق شدن
خلق و صورت را اجزای نجات داده باشد این قدر نیز حاجت نبود

ور کافی باشد بلکه این مقدار نیز ... صح

خلاصه رساله دهم از قسم سوم از عقلیات در حدود و رسوم
که جمله بجاه و ... رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا ...

مع المقابله

رب اعن بدانکه ما در جمله کتاب منطقی بجای آنکه گفتیم
که حد چه باشد و انجا رساله آورده است در حدود مفرد
ولکن چنان تمام نباشد که منطقیان ابتدا بدو نیز بیشتر چیزها را رسم باز
نموده‌اند و اگر حد بود حد اقناعی بودند برهانی الا آنکه ما از
کتب بزرگان مانند کتاب اشارات و تنبیهات که خواجه حجة
الحق بو علی سینا کرده است و کتاب شفا و ... الجمله که خواجه حسن
بر ... الصفا ... کرده و کتابی که از تصنیف عبدالله بن جبرئیل
بختیشوع طبیب کرده بود فراز آوردیم از حدود مبرهن که منطقیان را
بکار آید و ... در اول این کتاب یاد کردیم که آنچه حشو باشد
یا مکرر بود یا نه برهانی باشد ما هیچ یاد نکنیم و آنچه بباید
افکندن بیفکنیم و آنچه بزیادت باید کردن بزیادت کنیم
پس این جمله حدود را از بهر آن آوردیم تا آنچه ضرورت نیز
باشد درین کتاب بیشتر باشد پس گوییم بعد از ... الموجود

صحه

هرچه هست از محیط تا مرکز خاک بدو قسم است یا بسیط است
یا مرکب و بسیط معقول باشد و حد او و کمال یا جنس او در حد
او بود نشاید کرد که بحد و رسم جواب او نشاید داد و مرکب
بالحس بصر دیده آید یا دیده نیاید و هر دو را حد باید نهاد
تا در علوم بکار برند از آن مغالطه نیاید و در نهادن حد
بسیار راحت است حکیم را خاصه برای دو چیز اول انک حد نهاد
دراز را کوتاه کند و حکیم را از آن برهاند که تا لیفها دراز نهد
و دوم انک چون آن خصم در برسد که حد ملازم چیست در حال
معلوم حکیم گردد که دانا ست یا جاهل و حاجت نباید با منها
بسیار اما اصل حد چنانک در صناعت منطقی بنای آن بنهند
از بن آن طلبند که چه چیزی آن چیز از وی بدانند بوجه
حقیقت و ذات آن چیز در یابند تا هیچ محمول ذاتی فرو نگذارند
الا که در تحت آن حد آورند خواه بقوت بود و خواه بفعل تا جمله
زبر آن بحد در آید تا انکاه که او را اصل کنند و اجزاء او را ببینند
جمله معانی ذاتی او را یابند باشد و معلوم شود اگر آن خاص
باشد آن چیز که خاص است بسبب وی ثابت شده است و آن چیز که عام
باشد که به خاص از وی جدا شده است این هر دو جمع در حد بیاورند

وباشد

خواه بلفظی موجز خواه سخنهای بسیار چه اگر بلفظ موجز
سخن تمام نشود سخن دراز حاجت باشد و مقصود از حدّ
علم است نه سخن کوتاه و اوّل تقصیر در حدّ که از لفظ موجز
خیزد آن باشد که چون پرسند که حیوان چه باشد گویند جسمی
که حس دارد و از این حقیقت حیوان معلوم نشود از آنک در
حیوان بسیار چیز هست از حس تمام تر که باید که در حدّ بود
چنانک گویند حیوان جسمی نامی باشد که جان دارد و غذا یابد
و حسّاس بود و بمراد خویش حرکت کند پس از این حقیقت حیوان
معلوم شود و بیشتر این فضیحت که ما را در نهادن حدّ آن بوده است
که هم حقیقت پیدا شود و هم تمییز کند میان ذاتی و عرضی و نشاید که
حدّ کنند چنانک تمییز تنها بود حقیقت معلوم نشود و از این
معنی بسیار است مثلا چون حدّ مردم کنند گویند که مردم جوهری
ناطق است جوهر جنس بر اجناس است و چون حیوان نگفت که جنس
اقرب است حرکت و نمو و جسم فرو گذاشته شود و در حقیقت شرط
حدّ آنست که همه در محدود باشد چون صورتی شود در نفس
مستمع که اگر آن چیز را باز جویند چیزی دیگر نباشد در آن الا
آنک در تحت این حدّ آمده باشد چنانک در حدّ تعریف مردم گویند مردم حیوان

151

ناطقست مر معنیی که در مردم است در حیوان هست الا نطق
وانچه زیر وی است چون تمییز و خاصیتها چون خندیدن و گریه
و کتابت پس بدین حد همچنین نیست الا که ان صورت علم
وز و گذاشته است از انک در مردم دو صفت باشد یکی حیوانی
و یکی گویایی و چون حد حیوانی و گویایی دانسته آید
واز حقیقت هر دو بر رسیده شود هیچ وصفی از ان مردم
نبود الا که ظاهر شود پس لابد است نگاه داشتن
جنس اقرب تا جمع همه ذاتی دران باشد از انک جنس اقرب
همه جنسها ابعد محصور باشند و جنس اقرب همچنین شرط است
در مقدمه از انک جنس اقرب گرد همه جنسها ابعد در آمده
باشد مثلا چون گفت حیوان در وهم نمو است و هم حس و هم
حیات و هم حرکت و غذا و جسم و جوهر این جمله در تحت حیوان
آمد و چون گفت ناطق نفس انسانی و تمییز و استنباط معقولات
و خاصیتها چون خندیدن و گریه و کتابت و صنعتها و زیرکی و از
نبوت که پایه اشرف ان خبرها است تا دیوانگی که پایه ادون
انسان است در تحت گویایی آمد و بدانید که حکما و بزرگان عاجزند
از حد کردن از سببها که گفتیم بهیچ جای در همی نتاید یافت

واگر در یابند می‌شود عبارت دوان بی رسد و زبان
ترجمه این بوصف حقیقی بی‌تواند کرد و ما خبر شرط
نگوییم که تا در حد و دو خطا ملیتا آمد اما خطا اندر
حد یا از جهت جنس آید یا از جهت فصل یا از جهت هر دو
و ما جمله علتها آن هر دو باز نماییم اما آنچ از جهت
جنس باشد چنان بود که گویند مردم جسمی است گویا
و آنچه شریفتر از جسمی باشد که آن حیوانست بگذاشته است
و جسم جنس کرده است و آنچه از جهت فصل بود چنان بود که
گویند مردم حیوانیست ممیز و این خطا است از آنک گویایی
فوق تمیز است و تمیز در تحت گویایی آید و گویایی در
تحت تمیز نیفتد از آنک هر که ممیز باشد و هر حیوان را
تمیز بود و همچنین چه حیوانست (بسیار) چون اسب که آب پاک خورد و نا
پاک نخورد و گرسنه خود را تمیز کند دیگر آنک گاو و خر و گربه
نجاست خورند و چون خوک و خر که خداوند خود را بشناسد
و آنچ از جهت هر دو آید یعنی جنس و فصل چنان بود که گویند مردم
جسمیست متحرک و جسم جنس ابعد است و متحرک اگر چه ذاتی
مردم است جمله صفتها برابر نیفتد و از جمله حد نا راست

آن باشد

آن باشد که آنچه ماده چیز باشد بجای جنس بنهند چنانک
گویند شمشیر آهنی است که ببرد و آهن ماده شمشیر است
نه جنس شمشیر پس بایستی که گفتی شمشیر آلتی باشد از آهن
کرده و تیز که او همچون تیزی کارد از بهر جنگ پس آهن را
بجای آلت بنهادند و آن خطا بود و باشد که جزو را بجای
کل بنهند چنانک گویند ده پنج باشد و پنج دیگر و این خطاست
از آنک پنج نه جنس ده است پس باید گفت که ده عددی باشد
چون ده بار یک از و بیفکنی هیچ نماند و یا عددی است
که از دو پنج آید و اگر چه این فصل ذاتی نیست ولکن بدین
خاصیت ده شناخته شد و همچنین باید چون حد گویند نگاه
دارند تا حد مترادف نکنند و مترادف آن باشد که نام بگردانند
چنانک گویند زمان چه باشد گویند مدتی باشد یا گویند شیر
چه باشد گویند آنچ بتازی اورا اسد گویند و زمان و مدت
یکی باشد و اسد و شیر یکی بود و دیگر آنک بضد حد کنند چنانک
گویند قدرت چه باشد گویند آنک ضد عجز است پس هر دو
مجهول بود و معلوم نشود و حد بچیزی باید کردن که معلوم
بود نه مجهول و شناخته بود نه ناشناخته و همچنین حد چیزی

که اصل چیزی باشد بفرع از چیزی نکند چنانک گویند آهن
چیست گویند آنچ از وی شمشیر کنند و چنانک خواجه حجة
الحق گفته اند که گویند آفتاب که ظلم شانه است گویند آنک
بروز بر آید و اگر بیک آید بسته کرده اند درین مقدمه که ما
گفتیم هیچ شکی و مشکلی نماند و ما آنچ در کتبها از جمع حدود
و انا نجه خواجه حجة الحق آورده بود و دیگر حکیمان آورده
بودند بیاوردیم حد حد ... بدانک حد گفتاری است که دلالت
کند بر حقیقت چیزی و که آن چیز و بسیار چیز بود که اورا
فصل ذاتی نبود بلی اورا خاصه باشد و بدان خاصه حد او
کنند و آنرا رسم خوانند و رسم جنس اقرب بود و خاصه چیز
چنانک اسب را فصل ذاتی نیست چنانک بدان فصل اورا تمیز
کنند الا شیهه که در هیچ حیوانی نیست و الا اگر بتک گوییم
شکل ازوی بهتر دود و اگر نشستن گوییم کاو و خر واستر
و اشتر بجای اسب باشند و همچنین بسیار چیزها است که اورا
رسم شاید کردن و حد نشاید و رسم از دو گونه بود اول را تمام
خوانند چنانک گویند رسم گفتاری بود بیکدیگر آورده از جنس
اقرب چیز و عرض که لازم او بود و دوم چنانک گویند رسم گفتاری

بود که چیز را بدان بشناسند نه از روی حقیقت و صفت و شرح
ذاتی اسم باری تعالی واجب الوجود است و او را حد نباشد از آنکه
او را جنس نیست و رسم نیز نباشد از آنکه او را فصل ذاتی نیست
و هیچ چیز با وی پیوند ندارد و اگر از عنایت وی چیزی
باید آنرا فیض جود وی گویند و او هستی است که بعدد
بسیار نشود و متجزی نگردد و تغیّر نپذیرد و این شرح نام
وی است جلّ ثناؤه و عزّ نعماؤه حدّ عقل عقل اسمی است
مشترک که معنیها بسیار دارد اول آنکه گویند عقل قوتیست که
بدان تمیز کنند میان کارهای نیک و بد و اعتقاد صالح و فاسد
و دیگر گویند عقل مکتسب است از جهت آنکه مردم تجربت کنند
بدان و حدّ این قسم آن باشد که گویند عقل معنیست که استنباط ٦
مقدّمات کنند بدان جهت او خواهند که بدان از مصلحت خویش بدست
آوردن و طلب غرض کردن و حدّ کنند دیگر بار و گویند عقل
هیئتی پسندیده است در مردم که از آن سخن گفتن و حرکات و سکونات
و اختیار کارها آید و این حدود که گفتیم در حدّ عقل معنی اسم
عقل است اما حکما او را حدّ کنند و گویند عقل تصورها
و تصدیقهاست که در نفس مردم حاصل شود از بینش اول

و بوجهی دیگر گویند عقل دو قسم است نظری و عملی اما عقل نظری
را حد کنند و گویند قوتی است در نفس که حلول کلیات را در
یابد و بسر برد و عقل عملی قوتی باشد در نفس که آنچه تصور
کرده باشد از جزویات بفعل آرد و دیگر عقل هیولانی
گویند و او را حد کنند و گویند عقل هیولانی قوتی باشد نفس را
که مستعد بود چیزها را که از ماده مجرد بود و دیگر عقل بالفعل
خوانند و گویند که عقل بفعل کمال است مر نفس را در آن تصور که خواهد
تا چنانکه خواهد آن چیزها از آن تصور حاصل کند و از آن قوت
بفعل آرد و دیگر را عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و گویند عقل
مستفاد قوتی باشد مجرد از ماده تا از بیرون تحصیل چیزها
کند نفس را اما عقل کل را عقل فعال [را او را] خوانند او را بدو وجه حد کنند
اول گویند عقل فعال جوهری باشد که صورت همه چیز در وی باشد
بلکه عین ذات او مجرد از مادتها باشد و اصل همه موجودات
باشد و بوجه دوم گویند عقل فعال جوهری باشد چنانکه عقل
هیولانی را از قوت بفعل آرد بدانکه بروی تابد حد نفس
نفس اسمی باشد مشترک که مردم و حیوان و نبات در آن مشترک باشند
و بمعنی دیگر انسان و ملائکه شریک اند درین نفس اما اول را

حد

154

حدّ آن بوذ که گویند نفس کمال جسم طبیعی است که این جسم
خداوند حیات است بقوّت و بمعنی دوم گویند نفس جوهری است
جدا از جسم و آن کمال جسم جنبنده است که او را می‌جنباند
باختیار و گویائی دهد یا بفعل یا بقوّت و عقل کلی گویند
و عقل کل گویند و نفس کلی گویند و نفس کل گویند اما عقل
کلّ و نفس کل آنست که او را محیط اند و عقل کلی و نفس کلی آن
اند که مدبّر اشخاص اند یعنی انسان اند یعنی عقل افلاطون
و نفس سقراط و مجنبت زید و عمرو که نشاید گفت که عقل زید و عمرو
کلی باشد و عقل افلاطون و سقراط پس آن عقل و نفس را کلی خوانند
یعنی عقل و نفس جمله را فرا گیرد بگرفته حدّ صورت صورت را
بسه وجه حدّ کنند گویند صورت گفتاری باشد بر چیزها
بسیار در جواب ما هو و آن نوع بوذ یعنی صورت نوع نوع
بوذ و وجه دوم گویند صورت چیزی بوذ بچیزی دیگر ایستاده
نه چون عرض بلی چون علم بنفس و عقل و فضلها مردم را و بوجه سوم
گویند صورت جوهری باشد بسیط که جمله اجسام بوی قایم باشد
و اگرچه بسیار گونه حدّ کنند جمله تحت این سه حدّ افتد حدّ
هیولی هیولی جوهری بوذ بسیط که وجود او بفعل بوذ و نبو

ودای

صورة لیند و منه حدّ ها را که هیولی کنند تحت این حدّ افتند

حدّ موضوع موضوع چیزی باشد اوّل مر چیز دوّم را که یعنی

و صورت ان چیز اوّل را تقدیم باشد بر دوّم چون هیولی

که تقدیم دارد بر جسم حدّ مادّه مادّه نامی باشد جمله هیولیها را

چون هیولی اوّل و هیولی دوم و هیولی سوم و هیولی چهارم

اوّل چون جوهر بفعل که جسم مطلق ازو آید و هیولی دوّم چون

افلاک و هیولی سوم چون عناصر و هیولی چهارم چون زمین

و هر چه بر زمین است چون حیوان و نبات درین جمله آرند حدّ

عناصر عناصر نامی است مشترک چیزها را چون نفس هیولی یا و مر

جسم را و عناصر اجناس سه گانه و حدّ اوان بود که گویند

عنصر مادّه باشد که وجود چیزی دیگر از وی باشد حدّ

استقطس اسقطس جسم اوّل باشد همه جسمها را که اوّل

باشد بتحلیل جمله جسمها باشد حدّ رکن رکن جسمی بسیط باشد

و ذاتی عالم باشد چون افلاک و عناصر حدّ طبیعت طبیعت مبدأ

اوّل است بذات از جهت حرکت و سکون که در ذات او باشد و ثبات

عالم سفلی بدوست خاص حدّ جسم جسم جوهری بود مرکب

که طول و عرض و عمق دارد خواه عالم نشو و نظام و خواه عالم سفلی را

حدّ جوهر جوهر هستی بود که او را پنج صفت بود اوّل آنک
قایم بخویشتن باشد و دوم آنک باشارت درشاید یافت و مقصود
از وی حاصل شود و سوم آنک در هیچ موضوعی نباشد چهارم
آنک هیچ چیز ضدّ او نباشد از جوله پنجم آنک صفت جوهر
بود و باختلاف صورت نگردد حدّ عرض عرض چیزی بود
که بخویشتن قایم نباشد و او را بمحلّ حاجت باشد و محمول بود در جوهر
حدّ ملک ملک جوهری بسیط بود که او را حیوة و نطق باشد
و عقلی بود و نمیرد و او واسطه بود میان واجب الوجود
و اجسام ارضی امّا بعضی از آن عقلی بود و بعضی نفسی و بعضی
از آن جسمانی حدّ فلک فلک جرمی بود بسیط کروی که
قبول کون و فساد نکند و بطبع متحرّک بود حرکتی دوری گرد یک
نقطه کند حدّ کوکب کوکب جسمی باشد بسیط کروی که جای طبیعی
او ذات فلک باشد و قابل کون و فساد نبود و نورانی بود
و حرکت وی کروی باشد حدّ آفتاب آفتاب کوکبی بود
بزرگتر از همه کواکب و نور او بیشتر و جای طبیعی او در فلک چهارم
باشد حدّ ماهتاب ماهتاب کوکبی باشد که جای طبیعی
او نخستین فلک بود و نور از آفتاب پذیرد و لون ذاتی او سیاه بود

حد جن جن حیوانی بود هوائی ناطق شفاف و در جسم او آن
باشد که شکلها مختلف دارد بهر وقتی و این معنی نام او بود
حد آتش آتش جرمی بود بسیط که خشکی و گرمی و حرکت
و نور ذاتی وی است و حرکت او از میانه بود و قرار او از بر
کره ماه باشد حد هوا هوا جوهری بسیط است و طبع خاص او
او سرد و ترست و شفاف و متحرکست و اگر در مقام خود ساکن
بود از منعی ساکن بود حد زمین زمین جسمی بسیط است
سرد و خشک و در طبع متحرک است بمرکز خویش و اگر جزوی بر
دارند بطبع بجای خویش باز شود حد عالم عالم جمله موجودات
است جز واجب الوجود و گویند عالم طبیعت و عالم نفس و عالم
عقل حد حرکت حرکت کمال اولست بدانچه در قوت است
تا بفعل آید و حرکت کل گویند و آن حرکت آسمان است و هرچه در
میان وی است بهفت جهت حسی و معنوی حد دهر دهر
معنی معقول باشد که او را اضافت کنند بنفس زمان حد زمان
زمان مقدار حرکت باشد از افلاک از آنک گذشت و از آنک بیاید
و از آنک هست حد اکنون اکنون دو کناره باشد در وهم از زمان
گذشته و آینده حد نهایت نهایت محلی باشد با محسوس

ولطیف و شفافست و گرم و ترست و جای او تحت کره آتش است حد آب آب جوهری بسیط است و طبع خاص او

یا معقول که ورا آن جزوی نباشد حدّ نقطه نقطه ذاتی
بود که قسمت نپذیرد و نهایت خط باشد حدّ خط خط
مقداری باشد کشیده که از جهت درازی قسمت پذیرد و
نهایت سطح بود و شاید که از جهت درازی قسمت پذیرد حدّ
سطح سطح طولی و عرضی باشد که شاید که بدو قسم شود که انرا
فاینده گویند و نهایت جسم باشد حدّ مکان مکان باطن جرمی
باشد که در جرمی دیگر درامده و شاید که یک جسم را باید جرم را
در دو چین مکان باشد چون آب که سطحی از مکان او زمین باشد
و سطحی هوا حدّ سکون سکون حالی باشد بعد از حرکت
و این معنی اسم وی است حدّ سبکی سبکی بیرون بریدن مسافت
دراز باشد بزمان اندک بهر آن باشد که گویند زود بی
از ان که سبکی بدو معنی باشد که گویند زود بی رفتن مسافتی
دراز باشد بزمانی اندک حدّ دیری دیری یعنی بطوء بسیار نفس
دیر رفتن گویند و دیر رفتن حرکتی باشد که مسافت اندک را
بزمانی دراز ببرد حدّ حرارت حرارت حرکتی باشد
در جرمی بجسمی که جمع کند میان آنچه جنس باشد و آنچه
برخلاف جنس باشد از انحلال و مستحیل کند حدّ برودت

یا اندک ضد ثقیل باشد و دوم
سیر زود کردن پس اولی تر
ان باشد صح

برودت کیفیتی باشد در جرمی یا جسمی که جمع کند میان جنس
و ناجنس حدّ رطوبت رطوبت کیفیتی باشد در جرمی یا
جسمی که اگر قوّت ماسکه با وی باشد از وی صورتها
آید و اگر قوّت ماسکه با وی نباشد از وی شکلها آید و زود
مستحیل شود حدّ یبوست یبوست چگونگی جسمی باشد
که بترکیب جمع شده باشد و شاید که این هر چهار را رسم خوانند
و شاید که بمعنی اسم خوانند حدّ علت علت ذاتی باشد که وجود
ذات چیزی دیگر از وی باشد و این چیز اول را وجود سبب
نیز گویند و این وجود بفعل باشد نه بقوّت حدّ معلول
معلول ذاتی باشد که وجود او از وجود غیری بود و سبب صحیح
و آن وجود بفعل باشد حدّ ابداع ابداع نامی است مشترک
دو چیز را و فهم توان کرد یکی بنا نهادن چیزی باشد نه از چیزی
و نه بواسطه چیزی چون نهادن علمها و عملها و چون عقل را
که باری تعالی او آفریده دوم چیزی هستی باشد که سبب چیزی دیگر
باشد یعنی چیزی از سببی بی واسطه و چون آن واسطه
نباشد آن چیز نباشد چون گردیدن چرخ از آب چه اگر آب نباشد
چرخ نگردد حدّ احداث احداث از نو پدید آوردن باشد

وصد

وحدّ او چنان بود که گویند احداث پدید کردن چیزی بود
بعد از آنک نبوده باشد و این زمانی خواند یعنی در زمانی
نبوده باشد و نوعی دیگر بود که ابداع غیر زمانی گویند چنانک
گویند احداث وجود مایه بود در عقل که در آن بقوة بوده
باشد پس بفعل آید و این زمانی نشاید خواندن حدّ قدیم
قدیم دو گونه بود یکی بقیاس و دیگر مطلق قدیم بقیاس چیزی بود که
زمان او بیشتر از زمانی دیگر بوده باشد امّا قدیم مطلق
بدو وجه باشد یکی قدیم بود بحسب زمان و دوم قدیم بود بحسب ذات
امّا آنچه قدیم بود بحسب زمان چیزی بود که وجود او در زمانی
بافته شود نامتناهی چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن هستی
بود که وجود او را ابتدا نبوده باشد و آن واجب الوجود است
حدّ جنس جنس گفتاری بود بر چیزها بسیار که بنوع مختلف
شوند در جواب ما هو حدّ فصل فصل گفتاری بود بر چیزها بسیار
که بنوع مختلف شوند از طریق ای شیء هو حدّ خاصّه خاصّه
محمولی باشد بر چیزها بسیار که بشخص مختلف شوند و بصورت
متفق باشند حدّ کم کم صفتی باشد خاص چیزها را کی
بمقدار و عدد باشد حدّ کیف کیفیت صفتی باشد چیزی را

که مفارقت نکند از آن چیز چون عرض عام باشد نه چون

سپیدی خایه را و برف را بلی چون برودت آب را حدّ

فعل فعل تاثیری باشد در موضعی از حرکتی که از نفس

حرکت کننده آید حدّ روح روح جسمی بود لطیف هوایی

در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت خویش باری فعلها

می دهد حدّ شهوة شهوت انگیزشی بود که در بدنست و خداوند

بدن اندر طلب شهوة و غرض وی و این حیوانی باشد حدّ عشق

عشق در وی سخن بسیارست و جمله بر خلاف یکدیگر اند از احدّ

می نهند الّا آنک ثامسطیوس حکیم عبارتی میگوید که آن

سخن بحسن نزدیکتر بود چنانک گوید مشاکلهٔ روحانی است

بواسطهٔ جسمانی سبب غلبهٔ شوقی که مراد باشد حدّ حس

حسّ قوتی باشد نفس را که محسوسات بوی دریافته میشود

و حواس آلت وی باشد حدّ تخیّل تخیل ایستادن صورت

محسوسات بود در نفس بعد از آنک از صورت جدا شده باشد

و این در پیش دماغ باشد حدّ فکرت فکرت تفحص کردن باشد

و باز جستن را بی که بدان راه بمعرفت چیزی رسد و این در

میان دماغ باشد حدّ حفظ حفظ نگاه داشتن چیزی که دانسته

بود.

بوذ تا بوقت آنک نفس این ابار خواهد و بنزجمه بزبان دهد

حدّ تخلق تخلق حالی بوذ نفس را که مردم را بذان خوش

آید که فروتنی کند بی اختیار و بنزدیک من این بخوم تعلق

دارد و بجای عطارد و نمر حد غضب غضب جوشش خون

دلست در وقت آنک انتقام خواهد کشید حدّ کون کون بیرون

آمدن باشد از قوت بفعل حد فساد فساد بیرون شدن

فعل باشد با قوت کون چیزی دیگر بشر بقیر ازان با کمتر

حدّ علم علم صورت معلوم بوذ در نفس عالم بسبب تغیّر

نفس بو چیزی کلی حدّ معرفت معرفت ایستادن نفس بوذ

در چیزها چنانکه هست بحقیقت حدّ قیاس قیاس سخنی

باشد مجموع از سه حدود و مقدمه که چون بذیرفته آید

سخنی دیگر از آن لازم شوذ حدّ برهان برهان قیاسی

بوذ یقینی که فایده وی شناختن هستی چیز و هستی سبب چیز

بوذ حدّ تصور تصور حاصل شدن صورت معقولات بوذ در بعض

مردم حدّ ظن ظن پیش آمدن دو رای باشد نفس مرحکم

بی آنک حقیقت داند که بر کدام اعتماد است حدّ وهم وهم

موافقت ظن باشد الّا آنک در وهم تسار جیزها است او رد خ

ولکن نه برهان باشد حدّ ذهن ذهن نیکو به تمییز باشد
میان چیزها حدّ رای رای غایت رسیدن باشد بقوت
فکری حدّ شک شک رد کردن نفس باشد بدانکه این مسئله
را نقیض هست یا نیست و ابو نصر فارابی گوید شک ایستادن
نفس انسانی بود میان دو چیز که متساوی بود در حقی
و باطلی حدّ باطل باطل رای بود بر خلاف آنچه بپسندیده
عقل باشد حدّ خیر خیر رایی بود بپسندیده عقل که
میل بدان باشد حدّ شر شر رایی بود که عقل از وی برمید
و نپسندد حدّ خوف خوف بازشدن دل باشد بجانب
نسبت او به ضرورتی با کاری مخوف که بوی خواهد رسید
حدّ رجا رجا شوقی بود بچیزی که در آن نفعی خواهد بود
حدّ ارادت ارادت شوق نفس ناطقه باشد بچیزی که در
خود او بود حدّ نیت نیت برانگیختن نفس باشد بچیزی
که طالب وی باشد حدّ عزم عزم ایستادن رای باشد
حدّ قصد قصد عزم کردن بچیزی بود که نفس فرماید حدّ
اختیار اختیار آرزوی نفس ناطقه باشد بدانچه بهتر باشد
حدّ جور جور زیان کردن بود بر چیزی که عقل نپسندد

۱۵۹

حدّ عجب عجب هیئتی باشد نفس را که ابر مردم دهند بی آنک مستحق باشد یا بیش ازان آنک باید حدّ تمام تمام چیزی بود که چون مردم را تمامی آن چیز حاصل شود بچیزی دیگر حاجتمند نشود چون عقل حدّ محبّت محبّت میل نفس مردم باشد بچیزی با آن سبکی شود حدّ خجالت خجالت ترسیدن نفس باشد از نقصانی که در وی باشد حدّ زحمت زحمت ترسیدن نفس باشد از انک نباید که از وی زشتی پدید آید حدّ حیا حیا ترسیدن نفس باشد از انک نباید که ازوی زشتی پدید آید حدّ بلاغت بلاغت سخنی باشد که اوّل او از آخر او بشناسد و ظاهر او از باطن او پدید آید و اندکی از آن فایده بسیار بازدهد و سخن دران دران بکار نباید حدّ زبده زبده قبضی بود که در دل آید از غمی و رطوبت را در بدن بفشارد تا از ابخار در دماغ پدید آید و از آن بخار در چشم رطوبتها پدید آید همچون باران حدّ بزرگی بزرگی در یافتن عقل باشد چیزها را بزودی حدّ وفا وفا حرمتی بود سبب چیزها را و آن چون فریفتنی باشد حدّ شوخی شوخی لجاج بردن نفس باشد بر چیزی ناسپندیده حدّ لجاج لجاج ستیهیدن و ستنبه

هیئتی ع

زنجی ع

قطرها ص

شدن نفس در چیزی کی عقل نفس را از آن بازآرد حد خرمی خرمی
راحت یافتن نفس باشد از چیزی که بدان آرزو دارد حد
سیاست سیاست تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جماعتی
حد جود جود دادن بیشتر و بهتر چیزی باشد از آنچه باشد
بی آنک طلب مکافات کند حد قوت قوت آشکارا کردن
فعل بود از فاعل حد قدرت قدرت تمامی ظاهر کردن فعل
باشد و قوت خواست حد محال محال رای بود میان دو
جز نامتناسب باطل حد تمییز تمییز جدا کردن باشد میان
جزها مشترک در یک معنی حد حزم حزم احتراز بود از چیزی
که بر و بد کرد باشند حد سعادت سعادت یافتن
نفس باشد آنچ طلب میکند حد حقد حقد خشمی بود که زایل
نشود چون حقد مار با مردم والله اعلم بالصواب تمام شد رساله حدود

بلغ المقابله

تمم جایم که جمله رسایل الهیات است در یک رساله درج کرد
بعد فصل از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا
و خلان الوفا در تهذیب نفس و مکارم اخلاق باسم الملک الحکیم
بدانک این پنجاه رساله بیاورده است در مذاهب مختلفه و صحیح
در اعتقاد و عشرت و نهاد با یکدیگر و بازی یکدیگر کردن و درست

رسالها

رسالها الا آمیل و تعصب و خلاف نبود پس صواب چنان دیدیم
که مسایل باب بیاوریم بدو فصل و دو فصل اینج بفصلها آن
ده رساله که لایق باشد بیاوریم از اعتقاد و نهاد و طریقت
حکما و آنچ ایشان از اول عمر تا آخر عمر بدان بوده اند و آنچ ما	مشغول
درین رسایل بیاوردیم جمله بی رمز است و هر چه درین
کتاب بود که بر وفق اعتقاد اهل حکمت باشد بیاوردیم و اگر
چیزی بود که بجایی دیگر مسطور داشت البته بدان التفات
نکردیم و الا برهان بیاوردیم که قصه و فسانه بسیار است و ما را
حقیقت باید فصل اول در دلایل درین رساله بسیاری
از اعتقادات حکما بار گفته ایم ولکن نه بر نظم است و اینجا
بطریق جمل باز گوییم اول گوییم اعتقاد طریقی باشد که مردم
بدان بایستند و بدان راه جویند بمعاد خویش و این حقیقت
معنی اعتقادات ورای مذهب و دین و کیش و شریعت همه
همچنین باشد الا آنک شریعت نهاده پیغمبری باشد مرسل
و نبی بدین دین و شریعت میان خلایق که ما یاد کردیم و ابتدا
این اعتقاد نظر صحیح باشد در نهاد جهان و آنچ او را هست خانه
از ادون تا باشرف از محیط کل تا حاصل تا مرکز خاک و این نظر

نشاید کرد الا بعد از آنکه مردم هر اعتقاد دیگر که دارند
از خویشتن بیرون نهند و از جمله راهها مجرد شوند اگر علم
طب دانند خود بکار آمدن و اگر نه استاد معتمد طبیب بدست
آرند و خویشتن را بر وی عرض کنند تا او بجمله اعضاء او رسیده
و غیر رسیده تصرف کند و بنگرد تا لازم خلط غالب است
از اخلاط چهارگانه خاصه سودا و خون سوخته و آنچه فضلهٔ اطبا
آن را مالیخولیا یا مالیخولیا خوانند تا باعتدال اخلاط غلبه
از علت و از خلط بعا و نشان طبیب حاذق زایل شود و یکبار
از خلق روی در کشد و مدت یک ماه یا کمتر بمراعات تن مشغول
شود و چنان سازد که هیچ گونه او را میل بغضب و شهوت
نباشد و از اندرون خود با خلق صلح کند و همه اعتقادی یعنی و شر
و طمع از خود بیکسو نهد پس چون بدین صفت شده باشد
آنگاه نظر وی صحیح بود و اگر خواهد که حقیقت بیند حقیقت
روی بدو نماید و نظر والا بدین طریق نشاید کردن و این
یک طریق است که از ادوم نیست البته پس اگر جایی که در روزگار
خود استاذی را باید که بدین صفت باشد که ما یاد کردیم بدان
استاذ بپیوندد و از وی طریق مبدا و معاد خویش باز داند

١٦١

جو دمند سعادت باشد امّا صفت استاذ تمام آن بوذ
که مردی باید خوب روی و نیکو خلق و متواضع و عالم بجمله
علوم و آنچه بشریعت و حکمت تعلق دارد جمله او را معلوم بوذ
و محقق و مردی باشد پیوسته بی خصومت و آزار هیچ
خلق نجوید و منزوی باشد و اگر کسی با وی بدی کند بجای
آن نیکویی کند و مکافات بدی نکند و میل بجمع دنیا
ندارد و همّت بدان مشغول ندارد و از شهوة کرانه جوید
و خویشتن را در بند عیال و مؤنت دنیا گرفتار نکند و از خلق
خدا بسبب علم و دانش هیچ قبول نکند و اگر ناچار باشد
بقدر غذا طلب کند و چون چنین باشد کامل و شامل او را
خود بدنیا احتیاج نباشد و با زحمت خلق درنیامیزد
و بنا مستحق علم نیاموزد و از مستحق باز ندارد و هرگز بد
کسی نگوید و نشنود پس چون این خصلتها در یک شخص
یافته شاید که او را استاذ گیرد پس اگر مرد را ریاضت
کرده باشد و چنین استاذی بدست آورد از کمال نیکبختی
او باشد پس اگر ریاضت نیافته باشد و چون چنین استاد
بدست آید بروی اعتماد کند چه با حضور چنین استاذ

حاجت ریاضت نباشد پس اگر استاذ نباشد البته بریاضت
حاجت باشد از انکه هر خلطی که بر مردم غالب بود بر حسب ان
خلط اعتقاد طلبد و سخن در شرح انکه غالب کدام اعتقاد
کند اینجا یاد نشاید کردن و این مقدار در ریاضت که ما فرمودیم
سخت مختصر است والله بخیر سوال معلوم شود که یونانیان
علم چگونه بدست آورده اند و کیفیت ریاضت ایشان آن
بوده است که طعام بتدریج از خود باز گرفته اند چنانکه
هر روز سه درم کم کرده اند از غذا اصلی تا بسی درم آورده اند
و غذا ایشان نخود بوده است با روغن بادام چون شانزده
پس جمله روز هر علمی که خواسته اند استنباط کرده چون
اقلیدس و حساب و موسیقی و طلسمات و خواص جواهر و علوم
دیگر که عالمیان مشغول اند که جمله استنباط ایشان است
و این ریاضتی که ما یاد کردیم در جنب ریاضت ایشان هیچ
نیست بعد ازین جمله نظر صحیح باشد والله اعلم بر خلاف این
بود از میل طبع بود و چون نظر خواهند کردن نخست نظر در
آلت منطقی کنند و بعد از آن نظر کنند در حساب و هندسه
و بعد از آن در علم هیات و نهاد عالم علوی و سفلی بدست

۱۶۲

اوردن و بر حقیقت آن واقف شدن و بعد از آن در علوم حکمی
شروع کردن و از علت چیزها بر رسیدن و انتها و مبدأ و معاد
خویش باز جستن و در هیچ اعتقادی نظر نکردن تا حقیقت
روی نماید و حکما الهی ضمان این چنین اعتقاد کرده اند که البته
سبب نجات مردم باشد پس گوییم بدانکه نظر در خویشتن باشد معرفت خویشتن
و مردم چون نظر در خود کنند تنی بینند و جانی بوی پیوسته
و دلیلها بسیار گفتیم که تن از عالم خاک است و جان از عالم ارواح
و این را بی دانند که نبود پس ببود و جان همچنین اگر انصاف
بدهند هم نبود پس ببوده است اما اگر پیش از تن بوده امروز
چون خویشتن را بشناخت بدانستی که پیش از تن کجا بوده است و چگونه
بوده است پس چون نجست بر دلیلها که می داند از خویشتن ابتدا
خویشتن در می تواند یافتن الا انکه وجود جان و تن بیکدیگر
بوده است و گفتیم که انسان عالم صغیر است و عالم انسان کبیر
پس وجود عالم همچون وجود تن او باشد پس هر دو محدث
باشد و هیچ محدثی بی محدثی نبود و محدث عالم صانع عالم
باشد و هر که گوید عالم صانع است پس مصنوع کجا بود از آنکه
صنع بی صانع هرگز نبود چنانکه کتابت بی کاتب هرگز نبود و هر که

گویند عالمی بدین بزرگی با چندین بدایع و عجایب بی صانع باشد این
لازم شود که کتابتی بی کاتب و علمی بی عبارت باشد و این
محال محض است پس از اینجا بدانند که چنانک پیش از این در رسایل
گفتیم که هیچ چیز نبود و واجب الوجود بود و واجب الوجود
بخود واجب بود نه بچیزی دیگر و چیزهای دیگر که هستند جمله
بخویشتن از روی اول ممکن الوجود اند از آنک علت جمله واجب
الوجود بوده است اما اکنون شاید گفت که دو از یکی آمد و نشاید گفت
که یکی از چیزی دیگر آمد یا یکی دیگر پیش از یکی بوده است اما آنک
همه عددها الی ما لا نهایه از یکی آمده است و یکی خود همیشه
بود و یکی بر همه سابق است و هیچ چیز بر یکی سابق نیست پس بدین دلیل
بدانند که همه موجودات جز واجب الوجود هیچ نبوده اند لیکن بوده
اند و واجب الوجود همیشه بوده است بی اولیت و چون گفتیم که عدد
را نهایت نیست و همه از یکی آیند پس یکی را آخر نباشد و همچنین
همه موجودات از واجب الوجود است پس وجود را نهایت نباشد
و واجب الوجود را آخر نباشد و چنانک یکی بهیچ نه پیوسته است
واجب الوجود نیز بهیچ پیوسته نیست و چنانک یکی حافظ همه
اعداد است واجب الوجود حافظ همه موجودات است و اگر این مسئله

و علت واجب الوجود خود نبوده است

مشکل شود ازین مقدماتی که یاد کردیم استنباط شاید کردن
و بدان که حاجت نباید اما اختلاف مذاهب حکما بدانند
که اختلاف ایشان نه در اصول است و اگر در فروع خلاف
کنند آن نه خلاف بود که از آن شناعت آید و نزدیک ایشان
اصول شناخت واجب الوجود است و فروع نهاد عالم اما
افلاطون در شناخت واجب الوجود آن توحید که گفته است
که هنوز نزدیک اهل دانش بکر است و از علوم که تعلق
با اصول و فروع دارد آن علمها را آشکارا کرده است که صرح
بس کرده است اما در فروع چنان گوید که نفسها نخواهد شد
و در نشو و نما و قیاس برهانی بگوید چنانک گوید بر واجب الوجود
لازم نیست که چیزی کند از سبب آنک محتاج نیست و آنچه کند از
رحمت کند و آن جود محض باشد اما آنک او را فعلی لازم نشود
از آنست که لازم شدن فعل از سه وجه باشد یکی از طبع کند چون
سوختن آتش و حرکت هوا و تری آب و نشاید که فعل واجب الوجود
ازین گونه باشد و ما خود متفق ایم که فلک هر فعلی که میکند
بخاصیت میکند نه بطبع از آنک او را طبع نیست پس چگونه روا باشد
که فعل واجب الوجود ازین گونه باشد وجه دوم آن بود که کسی

دیگر الزام کند و بقهر بفرماید تا آن کار بکند چون خداوند
بنده را و پادشاه رعیت را و پدر فرزند را و استاد شاگرد را
و واجب الوجود علت همه موجودات است و بر وجه پیشی
ندارد که او را الزام کند بفعلی وجه سوم آنک محتاج باشد
بدان فعل و این را وجه بسیار است از آنک احتیاج یا از مایه
کمتر بود چون احتیاج شاگرد باستاد یا از بهر موونت بود
چون مزدور و بسیار وجه دیگر هست و لکن چون احتیاج
گفتیم دانسته آمد که واجب الوجود را احتیاج نشاید بکس
و فعل او از روی احتیاج نتواند بود و اگر چه بسیار وجه بیاورند
جمله زیر این سه افتد پس فعل واجب الوجود جود باشد نه
چیزی دیگر و دیگر جود بدو قسم شود یا بطمع مکافات بود
چون بذل ستدن مزدور و سپاس و ثنا ذکا پی و مدح گوی
یا کسی نیکی کند و طمع دارد دوم آنک هیچ طمع ندارد و مکافات
نخواهد اما چون جود میکند فرجی در طبع آنکس پدید آید
ما دام تا فرجی سپید از طبع مکافاتی یافته باشد و این هیچ
در حق واجب الوجود نشاید گفت و باطل شد پس جود او رحمت
مطلق باشد و حکما این جود محض خوانند پس پدید تر قیاس بیذل

درست شد که فعل واجب الوجود نه از طبع و مکافات و احتیاج
والزام باشد ولکن از رحمت باشد و این قبیل سببی شرطی
منفصل است پس گوییم نهاد عالم از دو وجه بیرون نیست یا با
واجب الوجود باشد معًا معًا یا پی واجب الوجود باشد و عالم
بعد از زمانی معلوم آن فعل کند و بدید آید اگر گوییم معًا معًا بود
عالم همه واجب الوجود باشد و این نشاید در مرتبه امثال در حقیقت
صواب باشد بدلیل آنکه واجب الوجود خود میگوید هو الاول
والآخر والظاهر والباطن و اگر گوییم بعد از زمانی معلوم
بدید آید این چنین فعل بارادت باشد و ارادت حالی باشد
که در کسی بدید آید بعد از آنکه نبوده باشد و این چنین حال
بواجب الوجود لایق نباشد و بیان این در اعتقاد حکما باز گوییم
فصل دوم حد اعتقاد را یاد کردیم اما تفسیر و رسم وی آنست
که مردم طریقی بدست آرند که معاش و معاد آخرت بدان آراسته
توان داشت و در شریعت پیغمبران و طریق حکما بران گونه روند
و آن فعل کنند که فرموده اند تا در دنیا و آخرة زیان کار نباشد
اما بیان اعتقاد حکما بدانکه جمله اهل حکمت متفق اند که عالم
نبود و پس ببود لا بد او را صانعی هست حی قادر عالم حکیم

وجسم نیست وجوهر نیست وعرض نیست و نتواند بوذن و نخست

فعلی که ازوی پدید آمد بر سبیل رحمت عقل بوذ و در علم او

چنان بوذ که این جوهر پدید کند و علت عقل خود او بوذ

بچیزی دیگر و فعل اول باری تعالی همان بوذ و آسمانها و کواکب

فعل نفس و هیولی است و در نفس آن روذ که صورة اندر عقل

باشد و در آسمانها آن روذ که صورت آن در نفس باشد

و کواکب و افلاک زنده اند و حرکت بارادت کنند و قابل فساد

نیستند و عناصر از قوت فلک است و زمین و آب و هوا و آتش

از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست پدید امدند و یبوست

و حرارت از حرکت پدید آمدند و رطوبت و برودت از سکون

وانچه در افلاک می روذ فعلی باشد وانچه در زمین می روذ

انفعالی باشد و از مرکز خاک تا محیط فلک حامل جمله ممکن

الوجود است و صانع این جمله واجب الوجود است و نفس ناطقه

از عالم علوی است و آن نفس کلی است واز انجا آمد و باز آنجا

شود اگر نیک بخت باشد و اعتقاد ایشان در حق انبیا آنست

که پیغمبری ایشان واجب است و شریعت ایشان حق است و بباید

پذیرفت و بر هیچ پیغمبری انکار نکنند و کتابها که پیغمبران آورده

ودیگر چیزها فعل
او نیستند و نفس
فعل عقل بوذ و هیولی
فعل نفس بوذ صح

ابد جمله کلام خدای دانند و گویند معرفت پیغمبر بموجودات
همچون معرفت بینا بوذ بالوان گویا کور و معرفت فیلسوف
بموجودات همچون معرفت نابینا بوذ بواسطهٔ لمس تا ان چیز را
بدانند و چنانک حکما بقیاس و برهان حاجتمند دارند پیغمبران را حاجت
نباشد بدان و هرچه در عالم سفلی خواهد بود از خیر و شر پیغمبران
در عالم ملکوت می بینند چنانک کسی برأی العین بیند و نبوت ایشان
یا بوحی باشد یا بالهام یا بخواب یا بامداد رسول و چون قوت عظیم
دارند ملک بر صورت مردم بر ایشان پیدا شوذ و آنچه بکار اید
شان در آموزانذ و معراج ایشان بنفس بوذ نه ببدن و هرکاه
که خواهند در معراج بوذ و هرکه شریعت ایشان دست بدارذ اهل حکمت
او را معطل و بدبخت هر دو جهان خوانند اما حدیث گناه نزدیک
انبیا و رسل قتل و دزدی و فساد و زنا و لواطه جمله گناه است
و در عقیدهٔ حکما هیچ گناهی بتر از آزار خلق نیست تا اگر کسی در
حق واجب الوجود باطلی بگوید و آزار خلق نکند بعاقبت ناجی
باشد و نزدیک ایشان آزار بتر از کفرست بهزار درجه و کافر چه مرد
عالم باشد و بدرجهٔ ملکوت نزدیک بوذ آزار خلق او را گناهی
بوذ عظیم همین است اعتقاد حکما و اگر ما چیزی نگفته باشیم از ین

استخراج شاید کردن فصل سوم امّا در حلوی علم بدست
آوردن بدانکه حکما را در علوم جمع کردن طریقها بسیارست
اوّل آنست که در فصل اوّل گفتیم از ریاضت کردن و روزه داشتن
و کس بود که نتواند کردن با او را نباید کرد این معنی اصلا و
کس بود که تا این ریاضت نکشد او را این معنی حاصل نشود امّا
نیکوتر ریاضتی مرد حکیم را با آنکس که طالب حکمت و دانش بود
آنست که علم حساب نیکو کند در ابتدا بیش از آنکه در چیزی دیگر
شروع کند و آن چهار جنس است که در تحت آن نوعهاست اوّل
ضربست دوم قسمت و سوم نسبت و چهارم جذر و عمل نسبت
که مرد حکیم تلمیذ خویش را بی حساب هیچ آموختن نتوان مانند
همه علمهاست که در هیچ جایی از و چاره نیست خاصّه در علوم
حکمی چه تلمیذ چون علم حساب نداند هیچ علمی در نتواند یافتن
و اگر در یابد نیک بکنه آن نرسد و از آن هم بیگانه بود
و اگر علم این حساب را بداند علوم ثلثی داند و بعد از علوم
حساب شروع کند در علم اقلیدس از آن که هیئت و نهاد عالم و افلاک
بدان تعلق دارد بس در مجسطی نگاه کند تا هیئت دانسته آید
و بعد از آن بعلم نجوم رسد و عالم ملکوت بشناسد و بعد از آن

در علم منطق نظر کنند تا از حقیقت کیفیت این برسند و باید که
منطق را چنان ضبط کنند که نقد سخن هم بر بدیهه بتوانند
کردن نه آنکه در خویشتن اندیشه کنند پس نظر در امور طبیعی
کنند و طب و آنچه تعلق بوی دارد از شرح بدن انسان و معرفت
ادویه و ترکیب آن و سبب علتها که در تن پیدا شود بدانند بعد
از آن نظر در امور کلی کنند و از طریق محسوسات طلب کلیات
کنند پس بعد از آن نظر در جواهر مجرد کنند و هیولی اصل و نفس
مجرد و عقل را بشناسند و از اینجا بمعرفت واجب الوجود
رسند و بپیوندد تعالی الله و تقدس کبریاؤه جل و علا و بدانند
که طریق حکما آنست که سعی بیشتر در آن علم کنند که ایشان را در
معاد حاجت بدان باشد مانند علم نجوم و طب و تاثیر ادویه
و خاصیات آن در زمین و آنچه در زمین است نفس را در معاد حاجت
بدان نیست و همچنین علم تعبیر خواب و لکن در تحصیل این هم
سه علوم یعنی علم طب و نجوم و تعبیر نفس را روشنایی عظیم
در شناختن علم ملکوت میسر گردد و نزدیک اهل حکمت علمها بسیار است
که بیشتر پیش عامه خلق آن محال است از جهت و بادانی نیاز نا
بودن علمها مانند سحر و رقیه و طلسمات و خاصیات و سخن دیو

و بری و روحانیات و علم صنعت که آنرا کیمیا خوانند علوم علم
احکام جزوی نجوم از این جمله باشد که احکام روا ندارند که
این آن علوم حرفی پیش عامه گویند و از جمله این علمها استخدام
عالم علوی و تکوین حیوانات است که اگر دانند و اگویند باید
در آن خاموش باشند و این جمله علمها پیغمبران بوده است و اگر
بر کسی قلبی پیدا شود که باشد و آنچه باشد پنهان باشد

فصل چهارم در اثبات حکمتهای انبیا و کرامات ایشان بدانکه
حق تعالی از وجود خویش و عنایت تمام جوهری بسیط را بیافرید
نورانی عالم فعال و مردم آنرا بقومی از قومها عقل فعال گویند
و بقومی نفس خوانند و بقومی جوهر مفرد خوانند و بقومی طبیعت
خوانند و آن با مثال بگردد پس از وجود او جوهر نفس آمد و
آسمانها و ملکوت که هند و عناصر و زمین و آنچه در وی است
پدید آمد بترتیب چنانکه چند جای دیگر گفتیم پس ابتدا
حرکت که آن از طبیعت خاست از میان نفس و هیولی آمد و حرارت
از حرکت پدید آمد و بعد از حرکت سکون پدید آمد و از سکون
برودت پدید آمد و از برودت رطوبت و از این چهار چهار عنصر
پدید آمد و این چهار از کثافت زیر فلک قمر بماند و خاک

از همه ثقیل‌تر است بمرکز آمد و آب کرد وی در آمد و آتش
کرد سوا در آمد و از تاثیر هر چهار و از خاصیت فلک
در زمین حیوان و نبات و معادن پدید آمد و طبیعت
که ابتدا حرکت بود تدبیر کردن گرفت و زمانها بسیار بگذشت
و انسان ببود فلک بخاصیت خویش و طبیعت بلطافت نفس کلی
مزاجی پدید کرد بغایت اعتدال و از آن مزاج انسان پدید
آمد پس چون مزاج او باعتدال بود نفس کلی و عقل فعال
در وی تدبیر کردند و نطق پدید آمد و نسل انسان بسیار شد
کرد و از ایشان خاص و عام پدید آمد و قبیلها بدان برخاستند
و از تاثیرها کواکب و خاصیت ایشان که در قرانها و دورها
پدید شد طلب پادشاهی کردند و عالم بگرفتند و پیغمبران پدید
آمدند و دعوت کردند و خلق را بخدای تعالی خواندند و شریعتها
بنهادند پس بدانکه هرگز هیچ پیغمبری نبود الا که از خاندان
بزرگ باشد و جمله پادشاه زاده بودند یا پیغمبر زاده و اصل
و قبیله آن باشد که در قرانی یا در دوری شخصی بر خیزد
و ملک بگیرد و خلق را رعیت خویش کند و از مردم خراج
ستاند و هر که فرمان او نبرد قهر کند و هیچ کس با او بستیزه بر نیاید

بر این شخص را صاحب قران خوانند پس نسل این شخص بر آیند شاه
چنانکه درین دور ما آدم علیه السلام بود پس فرزندان او هر جا که
ماوی کردند نسل ایشان پراکنده و پیوسته شد و از فرزندان
ایشان بزرگان پدید آمدند تا بار دیگر دور وی و قرانی بود
و از اثر این قران و سر این دور چنان اقتضا کند که وجود
پیغمبری بود پس بشریف تر جایی و از شریفتر نسبتی بر طالع
قران شخصی بزاید و اثر آن قران در وی پدید آید و آنک
چرا شخصها که برین طالع زاده بودند همچون او نباشند از کتب
نجومی بباید دانست که در آنجا روشن است و اینجا این یاد
نشاید کردن پس از شرف و کرامت که این شخص را باشد سبب آن
اتصال عنایت واجب الوجود بود که بوی پیوسته باشد
و چون در آن نسبی دیگر را دوم و هفتم و نهم طالع خداوند
ایشان قوتی تمام دارند این شخص امین خدای و خلیفهٔ
حق تعالی شود در زمین و قوت نفس وی چنان شود که در
جهان عنصر فعل کند و ملکان بر صومعهٔ ادنی بروی پدید آید و نهاد
سنت و شریعت در وی پیدا شود و ملک با وی سخن گویند
و خلق عالم او را مسخر شوند و دین وی پدید آید و صاحب دولت

شوذ و قوّت و خاصیّت فلک در وی ذاتی شوذ و تن او سلطان
تنها بوذ و نفس او سلطان و پادشاه نفسها و دولت او مدّتی
بماند بر حسب خداوند طالع و سهم سعادت ایشان و تا مدّت
آن دولت بسر آمدن هر که ضدّ آن خاندان باشد با نزول وی
کند زیان روزگار وی بار کرد ذو درویش و حقیر و بدبخت
شوذ و هیچ کار وی راست نیاید و تا زنده باشد در عذاب
بوذ و چون بمیرد نفس وی مفارقت کند کار وی بر خطر باشد
چنانک در فصل ما بعد الموت یاد کنیم پس اگر حکیم باشد و اگر
نبی بود چون چنین شخص را بیند منقاد وی شود و طاعت
وی کند و مرا با بزرگی از این بزرگان روزگار مناظره بود
در چگونگی معجزهٔ پیغمبر و تصدیق کردن آن از شریعت سخنی رفت
در خور جواب پیغمبری بود این شخص جواب داذ و گفت دلیل
مکنی اگر در این حال ساحری مشعبدی پدید آید و خلق او را
ببیند پس چون باید بودن و جواب او بداذن باعاجزی
منقاد وی شدن خاصّه پیغمبر صاحب قرآن و این سخن زشت
اشارتیست در نهاد و در چگونگی این سخنها است بی برهان
قاطع و اگر یاد کنیم سخن دراز شوذ و از خود هر جا که هست

فصل پنجم چون واجب الوجود چنین شخصی بعنایت خویش
ساز از خلق کند و خلیفه زمین کرداند بضرورت دعوت
خلق کند و خلق را بخدای تعالی خواند و بران دعوت سنت
و شریعت نهد و چون صد این سخن از معجزات و کرامات دید
نتواند یافت و بدیرفتن البته بران انکار کنند و گویند این
شخص ساحرست و کاهن و دروغ زن و نیز در میانه ساحران
باشند چون انکار این شخص کنند بسحر و مخرقه مشغول شوند
و از هر گونه خبرها آورند و گویند حق اینست که ما میگوییم نه
انکه نبی میگوید و حکما را در جواب ایشان چند سخن است روشن
اول انکه هرگز هیچ پیغمبری از خاندان دونان نبوده است یا انکه
دونان با خود دوست بوده باشند و دیگر انکه پیغمبران
زشت روی نباشند و فعلهایی که ناپسندیده خلق بود نکنند
چون دزدی و عیاری و خون ریختن و مخنثی و دروغ گفتن
و زنا و لواطه و انچه بدین ماند البته پیغمبر نکند یا
انکه پیغمبر خواهد بود نکند و در خاندان پیغمبران هرگز این چنین
مردم باشند و پیغمبر نیکو روی و نیکو قامت و خوش خلق
و کریم نسب و بزرگ منش باشد و هرگز پیغمبر جاهل و ظالم نبود

و از همه صنف نیکوئی که در مردم باشد در پیغمبر اضعاف آن بود
و پیغمبر طالب دنیا نباشد و بمال کس طمع ندارد و بزرگی از بزرگان
یونان در علامت پیغمبران میگوید که اول در روی که بین شخصی پدید
آید که در نسب او شرف باشد و از فعلها مذموم که در خلق
باشد دور بود و بنیکوئی آراسته بود و دادخواه بود و رنج
خویش از خلق بردارد و رنج خلق از یکدیگر باز دارد و بر روی
دقایق و غوامض و مخبر بنیکوئی باشد و سخن خوش گوید و دعوی پیغمبری
کند و این شخص بدروغ منسوب نباشد و نیز معجزه نبوت او پدید
آید و الّا پیغمبر نباشد و هر راهی که جنس شخص نماید آن طریق
خدای تعالی باشد و هر که در شریعت وی منکر شود خون
و مال او بر آن شخص حلال و مباح باشد پس بداند که طریق
بخدای تعالی بدو وجه باشد یا بر موجب شریعت یا بر موجب حکمت
امّا بر موجب شریعت ظاهر است و بر همه خلق پوشیده نیست
امّا بر موجب حکمت هم تبع شریعت است از آنکه حکیم در جواب
بعضی میگویند است که کور در جنب بینا از آنکه حکیم بقیاس و جهد
بعضی از علوم در یابد و پیغمبر شب و روز نفس مجرد در
ملکوت سماوات سیر میکند و می داند که آن چیز است بی کار

انصاف داده اند وکفر وناجوانمردی وانکار پیشه کنند
دانسته اند که آنکس که برهٔ بریان زهرآلود پیش او در سخن
آید بر آنکس که آلوده هر چه کاسه خورد بی کی از روغن باز
نداند چه شرف دارد و در حقیقت آنکس که برهٔ بریان پیش او
سخن گوید پیغمبر بود نه ساحر و آن آنکس که زهر از روغن باز
نداند حکیم تر بود و این برهان سخت روشن است. آنکس را
که بید بود و قبول کند پس بداند که آنچه چنین شخص آورد
گوید از طریق جنا بود وانکار بران نه حکمت و فیلسوفی بود
فصل ششم اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود هم بر دو گونه
است اول آنکه شریعت انبیا بدان ناطق است چیزی بر سبیل
رمز وچیزی بر سبیل اشارت هم رمز بود ولیکن روشن تر باشد
وما در رسالها حکمی گفته ایم که دوزخ تن همه هم است و زمین
اشد مراتب زادن جانست و محجن گفتیم جای همه جسمی
از جواهر اجسام کجاست و خانهٔ تن خاکست و عذاب وی آنست
که پیغمبران در کتابها یاد کرده اند و اشارت ما درین فصل
هم بتن است وهم بجان است اما عذاب جان آن باشد
که بعالم افلاک باز نماند و در آتش هیولی بماند و مادام مشتاق

عالم

عالم کثیف می باشد و آتش تشویش و حسرت او را می سوزاند
هر چند هیچ آتش بر جوهر نفس کار نکند و نتواند سوختن ولکن
این جوهر نفس است اگر تن بودی بسوختی و بر باد رفتی
و اکنون که جوهر نفس است هر روز هزار بار در حسرت آنکه چرا گناه
کردم و طاعت نکردم می سوزد و آتش حسرت بتر از آتش این
جهان است مثال آن چنان بود که دو شخص را در یک خانه تربیت
باشد و هر دو مایه تمام دارند و باید که اتفاق کنند و گویند
که ما را از دنیا مایه نیک است و خورش و پوشش تمام داریم
الا آنکه ما را دو معشوق بایستی نیکوروی تا ما را مؤانست
و مفاکهت با ایشان عیش تازه تر و زندگانی خوشتر بودی
و چنانک خورش و پوشش هست و همه اسباب نعمت و آماده
است انواع لذات و اصناف اجتماع با معشوق نیز مهیا
و ساخته گردد و لذت جماع نیز حاصل شود اکنون ما را
بسبب این مهم و از بهر حصول این غرض سفری باید کرد
و از آن شهر نیکورویان بدان جا که باشد معشوقه خرید
و هر یکی جداگانه بشهر خویش باز آمدن و همیشه بفراغ
دل مشغول شدن پس بدین اتفاق هر دو بشهر نیکورویان شوند

و این مرد در رفتن بجای تماشای باغ شود بر عادت مردمان
و در آن باغ جوی بیند از دیوان و جوی از خوکان و محل آن
بهیمه و حشرات چون مار و کژدم و سگ و خرس که در بلد دیگر
افتاده باشند و هر یک طلب مراد خویش همی کنند و بعضی
بلد دیگر را مسخور بند و هر یک بلعجبی میکند پس این مرد در ایشان
عجب بماند و سبب آنک تا ایشان با او خصومت نکنند آن
مایه خویش بطعمه ایشان میکند بهر آنکه آموخته میشوند و گرد
وی می گردند و از بهر وی بازی همی کنند و این مرد خویشتن را
بدان مشغول میدارد و این رفیق دیگر هر روز بیاید و یار
خود را گوید ای برادر مکن که این مایه که تو داری بباز
در بازی و بخورد این دیوان و ددان همی و ایشان با تو
بشهر تو بیایند و آن معشوقه شرط کرده بار زمانی و فردا
حسرت خوری و این مغرور میگوید خاموش که این جانوران
که تو می بینی هر یک از بهر من کارها عظیم کنند و من ایشان را
بشهر خویش برم و جمله معشوق من باشند پس آن رفیق
دیگر از وی نا امید شود و از بیم گمراهی و مفلسی با وی مساعدت
نتواند کردن برود و معشوقه بدست آورد و بشهر خویش باز

بود و این رفیق دیگر با دیوان و ددان می باشد و این
دیوان بزبان حال وی را میگویند که مرد از تو بر نگردیم و با
تو بشهر تو آییم و برین حال می باشند تا مایه هیچ نماند پس این
مرد ددان را گوید مایه نماند مرا بشهر خویش باز باید شدن
شما این بیایید جمله با وی بیایند تا در باغ چون مرد از باغ بیرون
آید گرد باغ بر بندند و باز گردند و این مرد تنها بماند و ناچار
بشهر خود باز باید رفتن چون باز شود آن رفیق را ببیند با معشوقه
چون هزار نگار و با مایه بسیار و هر چه او را باید پس این مسکین
هر ساعتی که در نگرد بی کار رفیق و معشوقه وی نگرد او را
هزار دوزخ باشد و او را ما دام ابد الابدین آن باید دید
و هر ساعت از عجز و برهنگی و گرسنگی و بی نوایی و ناشسته معشوقه
گوید کاشکی من نبودمی و نیست شدمی و هیچ فایده نباشد و در
حسرت بماند اکنون مثال آن رفیق زید و عمرو و مثال مایه عمر و جانه
اصل عالم و شهر نیکو روبان دنیا و معشوق نیکو علم و عمل و دد
و دیوان و حیوان غضب و شهوت و آز و حرص و حقد و کین و بخل
و جهل و مثال باغ غفلت و غرور و در باغ گور و در بستن باغ
وقت مرگ اکنون ببینند که این حسرت بنوشت با صد هزاران آتش

دوزخ و در ما بعد الموت این مثال سخت روشن است حاجت
کسی که در باید فصل هفتم اما سیاست بدانکه ممکن نشود
خلق را بغایت سلامتی که ما گفتیم رسیدن الا بعلم نیک
و علم درست و این بفراغت دل و موونت دنیا بدست شاید آوردن
و فراغت دل بسیاست تن تواند بودن و تا دل فارغ نباشد نفس
ناطقه را بعلم و عمل نگذارد پس نخست تدبیر ریاضت بدن
۳ باشد تا دل فارغ بود و نفس در کار بود و بدانکه خلق عالم
از انسان بر دو صفت‌اند قومی اند که هیچ گونه طبع ایشان
قابل آن نشود که از بهر آخرت زادی بینند و زند تا چند انک
با وی گویند هیچ قبول نکنند و این از دو وجه باشد یکی آخرت
را انکار کردن و از هیچ درمان نشیب الا عنایت حق و دیگر
مشغولی بشهوت و غضب و این بریاضت برخیزد اگر قابل بود صنف
دوم آنست که دست از غضب و شهوت باز ندارند و لکن نفس ناطقه را
معطل فرو نگذارند پس اگر را که شهوت و غضب غالب بود چنانک
او را بعلم و عمل نگذارد لابد اگر بریاضت و سیاست تن مشغول
نشود از هالکان باشد پس چون خواهد که ریاضت کند او را
دو طریق باشد یکی آنکه در فصل اول گفتیم در نقصان کردن طعام

بتدریج و یکی منزلهای سلوک که ضرورت بدین دو باشد هم
علمی و هم عملی حاصل شود و طالب علم را در فصل سوم گفته ایم
که چون می باید کردن امّا طالب علم بداند که چون علم حاصل
شد عمل آسان تر شود بدلیل سخن پیغمبر صلواة الله و السلامه
علیه که فرمود تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة و بسیار
آیات و اخبار است درین باب و لکن ما را معنی می باید نه صورة
و معنی آنست که حکیم چون ریاضت کرد و سیاست از دور کردن
شهوة و غضب کرد علم ریاضی نردبانی ساخت و بالحق
رسید عبادت او مرتب باشد در جلالت و عظمت واجب الوجود
و حکیم چون درین حال باشد بعشق نزدیکتر بود تا بعبادت
و درین حال چون در طاعت یا عبادت کردن از آنچه نهاد شریعتها
باشد تقصیری رود خود واجب الوجود از وی درگذارد و داند که آن
نه عصیان است و مشغول بعلم باشد و علم فوق عبادت است
که در عالم عشق باشد و آنکس که برچنین شخص ستم کند بغرض و بی
طاعت و عبادت چنان بود که عاشقی که او را معشوقی باشد و عاشق
دل خود با آن معشوق داده باشد و معشوق نیز از اتحاد و یکتایی
و خلوص طویت و صدق او باخبر باشد و دیگران بر طریق

آزمایش ضمیر عاشق ازو درخواهد که با این همه نیازی
من کوشکی از بهر من بنا کن و سنگ آن همه بتلخی از کوه برکن
پس اگرچه عاشق منقاد باشد و مطیع حکم معشوق بهرچه فرماید
بجان بخرد ولکن از چنین آلتها سهای بی وجه عشق او همه سرد
شود و بروی گران آید و این تکلیف از معشوق سخت گران
دارد و چون این مثال در حق مخلوق جسمانی روا نباشد
در حق واجب الوجود چگونه روا باشد و حکیم این معنی آنکه مسلم
دارد که شب و روز در حضرت واجب الوجود بود بهیچ علایق
و تمتع خویش را منسوب و مشغول ندارد و از همه دنیا اعراض کند
و غذا او علم باشد و مشاهده معقولات نه آنکه در دنیا اسباب
دنیا و شهوة و غضب و (ورزد) ترک عبادت کند با آنچه شریعت گفته باشد
دست باز دارد او کافر محض باشد و بهر دو جهان نصیب ندارد
و هر سعی و فعلی که از وی صادر شود ضلال شیطان بود و دلیل
برین آنکه پیغمبران مرسل را دیدیم که علم ایشان علوی و لدنی
بود نه کسبی و قیاسی بنا بر آنکه حکیم را بود و بدنیا هیچ رغبت
نکردندی و یک طرفة العین از عبادت واجب الوجود خالی
نشدند چون عیسی و موسی و یحیی و دیگر پیغمبران صلوات الله و سلامه

۱۲۲

علیهم و اگر لیبی باشد که او را این معنی میسر گشته و لاکن بپیغمبران این چنین تصنع از بهر خلق می کردند اگر لو روا بودی تا بنابایستی عبرت از حکما بودکی بر لیبر زد که با چندین حکمت که جمع کردند که نفس از خدمت و عبادت واجب الوجود نیاسودند چون بلیناس و لقمان و سلیمان و افلاطون و مانند ایشان که بزرگان حکیمان درستست که بلیناس و لقمان و سلیمان و افلاطون از دنیا چون گذرانند رفتند بی وطاعت و عبادت واجب الوجود بچه صفت کردندی و علی الاطلاق هرکه بدنیا و جمع کردن آن و شهوه و غیر مشغول نشدندی و هرکسی که نه چنین باشد و طاعت واجب الوجود ندارد و عبادت نکند نه حکیم است بلکه کافرست و هر بهشت جاودانه و سموات است هیچ نصیب نباید و بواجب الوجود هرگز نرسد و ابد الابدین در دوزخ بماند جاودانه و هرگز از سیلی و گرمی و مار و کژدم بی نرهد و بدانکه علی الاطلاق در شریعت هرگناهی را نو بدی است چون زنا و دروغ و عصیان واجبه بدین مانند و در حکمت گناه را نو بدنیست چه گناه فعل بد باشد و فعل بد چون در نفس ناطقه صورة بد بود هرگز آن صورت از وی جدا نشود و هر نفسی که نقش صورت بد برفت هرگز بسموات نرسد

فصل هشتم

ودرین رساله که ما این فصل بازاء آن بنهادیم حکایات روحانیات
وشیاطین ودیو وپری میکنیم وما انچه بحکمت لایق باشد
وبرهان بر آن ناطق است بیاوریم بدانکه در شریعت وحکمت
وجود انسان ضروریست وهر صنفی را از ایشان نوعی
خاص باشد وهر قومی وطایفه بکوکبی تعلق دارد واز آن
کوکب باشد اول هر کوکبی که در نفس فلکست جوهره محض است
وبرموجب طبع آن کوکب از وی ملائکه ودیوان جدا شوند
ودر همه سیارات شوند ودر رسالها بیشتر گفتیم اما جبرئیل و
میکائیل واسرافیل وعزرائیل چه باشد وهر یک از کدام کوکب
اند وبقوت کدام کوکبی باشند واول گوئیم روحانیات جدا
باشند وقومی ایشان جدا وشیاطین جدا تا آن حد که شاید
که هر روحی از ذات زحل ومریخ بیایند ودر زمین تصرف کنند
اینها شیطان خوانند وشاید که هر روحی که از مشتری وزهره
بزمین بپیوندد وتصرف کنند اینها ملائکه خوانند واگر همه را
ملائکه خوانند شاید واگر همه را شیاطین نشاید خواندن چنانک
چنانکه ارواح مریخ که جبرئیلی بود از ایشان نشاید که شیاطین
وشاید که ملک از آنکه هر یکی از ایشان فعل شیطان وفعل ملک

جدا جدا کسی که مر فعل بوقت خویش و مثال این جبرئیل بود که احمد را
که او را ملک بزرگ خوانند و آن بزرگترین ملک است از مریخ
و او هم خبر کنند و هم بشارت دهد یا یک از آسمانها بشر و فتنها آورند
کنند و لکن در وقت هلاک شهرها و مردمان و زمین چون صاعقه
و طوفان و کسی که از اوست و لکن پس آن پیغمبر که مریخ این فعل از بهر وی
کرده بود او را جبرئیل خوانند گوید شهرستان فلان زیر و زبر
کن و لکن آن قوم شهرستان و آنچه از عقیده ایشان باشد او را
دیو و شیطان خوانند و این نام بسبب فعل کردن و گناه بود
که زوج از روح مشتری نگست او رده و آن بر موجب مولود باشد
یا بر موجب دعا پیغمبران علیهم السلام و ما یک مثال نزدیم که منه معلوم
شود و سخن دراز نگردد و از کوکبها دیگر بدان قیاس کنند بدانکه
آفتاب کوکبی است بزرگ و صد و شصت و شش بار و دو بهری چندان زمین
است و جسد او محض است و منه روح است و او را مجموع ملایکه
باشد چندانکه عدد ملایکه وی سلطانی و بزرگی باشد و از آن
بزرگان یکی اسرافیل است و از بهر وقوع موضعی و بر قوع
و بر جای سالار و مستولی باشد و حکما این جمله را روحانیات آفتاب
گویند و هیچ بقعه و شخصی در آسمان و زمین از این روحانیات

ایشان الا [illegible]

حالی نباشد که هر چه در آسمان و زمین از قسمت آفتاب باشد
این روحانیان در ایشان فعل بیشتر کنند و نصیب ایشان
بیشتر باشد و فعل ایشان برابر آفتاب بود و فعل باختیار
او کنند از آنک آفتاب جهان ناطق مختار است و ملائکه و
روحانیان وی همچون او باشند و این مثالیست سایر
در حق همه کواکب فصل نهم اما اتفاق حکما
بلد بر آنکه از دو وجه باشد یا از وجه علم باشد یا از وجه
دنیا اما از وجه علم طریقت حکماء الهی آنست که پیغمبر صلی
علیه الصلوة والسلم می فرماید که العلم اجل صنعه حلال
نیست منع کردن علم یعنی هر که خواهد که علم آموزد و تو او را
منع کنی و با نزدیک تو باشد وا از و دریغ داری آن علم
بر تو حرامست و عیسی علیه السلم میگوید که علم از مستحق باز
مدارید و نامستحق میاموزید و از مستحق باز گرفتن
همچنانست که نامستحق آموزانیدن و در حکمت چنانست
که بزرگتر ظلمی آن باشد عالم را که علم از مستحق باز
گیرد و این بزرگتر ظلم آنست که نامستحق آموزاند بدین
مقدمه نشاید که منع کنند از هر که باشد الا از نامستحق

وچون چنین بود حکم نشاید که از اهل حکمت یکی استغنی
کند بعلم یا باشارتی باستاد یا دوست آن ازوی دریغ
دارد الا آنکه بر سبیل سرقت و تعنت طلب کنند چنانکه
عادت بعضی از مبتدیان و مختصران چنانست که خواهند که
علم بتعنت آموزند و سوال کنند و چون دریابند
چنان نمایند که از خویشتن دانسته باشند اگرچه مستحق
باشد تلمیذی را نشاید و شرط استادی و شاگردی در
حکمت بسیار است و لکن سخن در معاونت است نه در چیزی
دیگر پس بداند که هر شخصی که او طلب دانستن کند از دو وجه
بیرون نباشد یا بچیزی از علوم عالم بود و کمال آن میطلبد
و یا از آن هیچ علمی نداند و بدان ابتدا کند اگر بعضی از علوم
داند و طلب چیزی دیگر میکند بر استاد حکیم واجب باشد که
از وی هیچ سری و دانشی پنهان ندارد و دریغ ندارد پس
اگر مبتدی بود نگاه باید کرد در طالع مولود یا مسقط النطفه
و بجد کلا لیکن قوی باشد که آن بودن عطارد ست در طالع
و بودن هیلاج افتاده و کدخدای عطارد و بودن طالع حمل
و دلو و سنبله و جوزا و اسد که اگر چنین نبود آنکس خود

اهل آن علم نباشند و نتواند بودن و چون دلالت طالع چنین
نبود که باشد مزاج او قبول فعل نفس ناطقه بهتر کند
چنانک در رسالها پیشین گفته‌ایم پس نفس ناطقه فعل
خویش بهتر تواند کردن و آنکس باستعداد نزدیکتر باشد.
پس حرام باشد از چنین شخص علم دریغ داشتن اما معاونت
بدنیا بدانک این مرتبه خلق جدا بی واجب است
نه بر حکما نیستند که بدنیا آن قدر که بتوانند روز با دنی باشد
از ذخیره او از حکما و از تلامذه باز گیرد و این معنی که ابیات
ی کتاب نسبت بدین کتابت کنیم فصل دهم در
نوادر حکما بدانکه انبیا بزرگ علیهم السلام ذکر نوادر حکما
کرده اند و هر نکته از نکتها ایشان شفایی باشد نفس را
ما چندین سخن که لایق این کتاب بود و این اصل بوصیا و دم
از قول حکیم جداگانه سقراط گفت من بیاسیایم و صبر
جرعه که نفس خود را دادم در تشنگی سیر و ذ تا نفس واجب
الوجود را نشناختم و صبر علی که مرا بی بایست الا بیابان
گشودم تا سیر شدم دیگری گوید هرگز مرا با کسی خلاف نبود
الا بجه ندانستم نگفتم و هرچه مدح و ذم و مناظره و خلاف بود

اذول